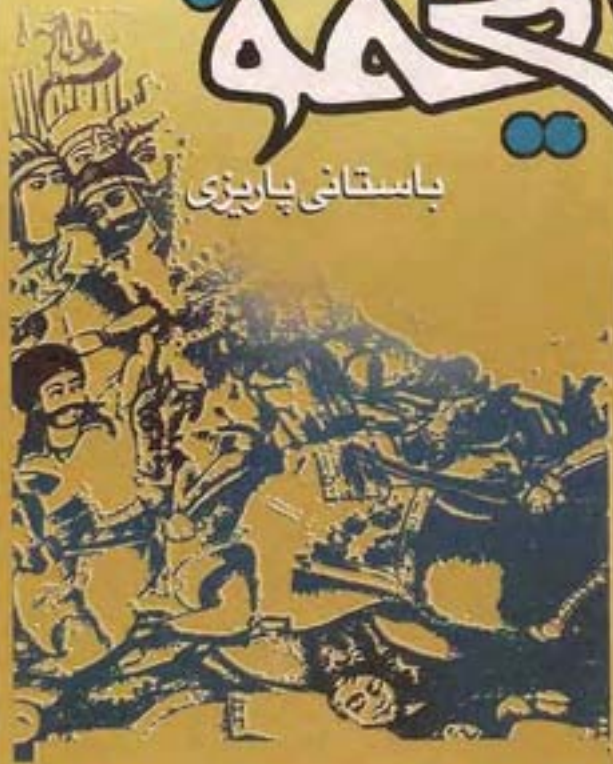


لاکھنؤ

باستانی پاریزی



عقوب لیث

تالیف

باستانی پاریزی

(محمد ابراهیم)

استاد تاریخ دانشکده ادبیات

دانشگاه تهران

Ya'qub Lay s

Bastani PARIZI

2004_Kerman

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
الف - مقدمات	
.....	مقدمه چاپ هفتم
۹-۶۸	چاه نیمه در راه خلافت
۶۹-۷۲	مقدمه چاپ سوم
۷۵-۱۰۰	مقدمه فتحی‌الرئیس
۱۰۳-۱۱۵	نامه استاد جمال‌زاده
۱۱۷-۱۱۸	یادداشت دکتر اسلامی
۱۱۹-۱۲۰	مقدمه چاپ اول

ب - متن کتاب

۱۲۱-۱۲۷	فصل اول - قیام عیاران
۱۲۸-۱۳۳	فصل دوم - بهره‌برداری از قیام
۱۳۵-۱۴۶	فصل سوم - یعقوب پیش از قدرت
۱۴۷-۱۶۴	فصل چهارم - خوارج قهرمانان هیرمند
۱۶۵-۱۸۷	فصل پنجم - عیاران، جوانمردان شبگرد
۱۸۹-۱۹۶	فصل ششم - نخستین برخورد با اسلام
۱۹۷-۲۱۵	فصل هفتم - سیستان زاده هیرمند
۲۱۹-۲۳۰	فصل هشتم - عوارض قحط و خشکسالی

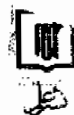
باستانی پاریزی، محمدابراهیم، ۱۳۰۴ -
 یعقوب لیث / تألیف محمدابراهیم باستانی پاریزی - تهران: نشر علم، ۱۳۷۷.
 ۴۷۹ ص: عکس (بخشی رنگی)، نقشه.

ISBN 964 - 405 - 341 - 9

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
 کتابنامه به صورت زیرنویس:
 چاپ هشتم: ۱۳۸۲.

۱. یعقوب لیث صفاری، شاه ایران، ۲۶۵ ق. ۲. ایران - تاریخ - صفاریان، ۲۴ -
 ۸۸۵ق. الف. عنوان.
 ۲ ب / DSR615
 کتابخانه ملی ایران

۹۵۵ / ۰۴۶۱ / ۷ ی
 ۴۷۷ م



یعقوب لیث

محمدابراهیم باستانی پاریزی

چاپ هشتم (اول علم): ۱۳۸۳

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

چاپ: آفتاب

ناشر: نشر علم

خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۳۹۲ تلفن: ۶۴۶۵۹۷۰

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

فهرست تصاویر

کوه ملک محمد.....	۱۵
رودخانه هیرمند.....	۲۵
دریاچه هامون.....	۲۹
ارتفاع کویر از سطح دریا.....	۴۳
فلکه یعقوب لیث.....	۶۴
؟.....	۷۴
نامه فتحی الرئيس.....	۸۹
پشت جلد ترجمه پشتو.....	۱۰۱
نامه غلامرضا سعیدی.....	۱۱۶
نام دیگر غلامرضا سعیدی.....	۱۳۲
کوه خواجه.....	۲۰۷
نقشه فتوحات یعقوب.....	۲۱۶-۲۱۷
دهانه زابل.....	۲۱۸
زیارتگاه کوه خواجه.....	۲۳۰
مسجد بامیان.....	۳۱۹
گنبد دانیال.....	۴۱۶

فصل نهم - اوضاع اجتماعی سیستانی.....	۲۳۱-۲۳۹
فصل دهم - توجه به شرق.....	۲۴۱-۲۵۶
فصل یازدهم - بسوی شمال و شرق.....	۲۵۷-۲۶۴
فصل دوازدهم - ترتیب امور اجتماعی شهر.....	۲۶۵-۲۸۵
فصل سیزدهم - پاجای پای اسکندر.....	۲۸۱-۳۰۱
فصل چهاردهم - سفر اول به فارس.....	۳۰۳-۳۱۰
فصل پانزدهم - سفرهای جنگی دوم.....	۳۱۱-۳۲۲
فصل شانزدهم - اضمحلال خاندان طاهری.....	۳۲۳-۳۴۱
فصل هفدهم - نخستین شکست گرگان.....	۳۴۳-۳۶۳
فصل هجدهم - شبهای بغداد.....	۳۶۵-۳۷۷
فصل نوزدهم - آخرین سفر جنگی.....	۳۷۸-۳۸۸
فصل بیستم - ملک الدنيا - جهان شاه.....	۳۸۹-۴۰۶
فصل بیست و یکم - پایان کار یعقوب.....	۴۰۷-۴۱۵
فصل بیست و دوم - مردی که از خاک برآمد.....	۴۲۱-۴۴۷
فصل بیست و سوم - زوال سلسله صفاری.....	۴۴۹-۴۵۸
نام یاب.....	۴۵۹-۴۷۹

چاه نیمه در راه خلافت

اندین اندیشه بودم کز کنارنهر بُست
باتنگ آب هیرمند آمد به گوشم ناگهان
سرکیان آب دیدم سرزده بر روی آب
پالهنگ هریکی پیچیده بر کوهی گران
فرخی سیستانی

توفیقی حاصل شد و در آذرماه ۱۳۷۵ ش / ۱۹۹۶ م. دیدار
سیستان و بلوچستان - سرزمین خاستگاه یعقوب لیث - و زیارت
کوه خواجه دست داد. این دیدار برای نگارنده از دو جهت ارزش داشت:
- نخست آنکه متوجه شدم، همه مطالبی که سی سال قبل در باب
سرزمین سیستان و هیرمند و دریاچه هامون نوشته‌ام با واقعیت همراه
است.^۱

- دوم آنکه بیشتر مصرّ و مصمّم شدم که پیشنهاد چند سال قبل
خود را که در کنگره کرمانشناسی مطرح کرده بودم در کنگره سیستان و

۱. در حالی که آن روز، نه هیرمند را دیده بودم نه زابل را...

بلوچستان‌شناسی نیز مطرح کنیم و آن تقاضای ایجاد یک راه ارتباطی مستقیم بود میان زابل و خبیص کرمان (= شهداد)، که بیش از سیصد کیلومتر طول ندارد، ولی ارتباط فعلی میان سیستان و غرب و جنوب ایران - کرمان و را - اقلاً سیصد کیلومتر کوتاه‌تر می‌کند،^۱ و این نکته‌ای است که از جهت اقتصاد یک کشور و ایجاد کار، و همبستگی میان دو ناحیه بزرگ، و از جهت تأمین اجتماعی استان سیستان و بلوچستان - که در یکی از حساس‌ترین نقاط ایران، و در فاصله چند کیلومتری مرز افغانستان و پاکستان واقع است - بسیار اهمیت دارد.

طبق معمول، اهل اطلاع و مسئولان دو استان - کرمان و سیستان - همیشه اظهار می‌دارند که ایجاد این راه ارتباطی، جوابگوی مخارج آن نیست و به عبارت ساده‌تر «بُرد اقتصادی» ندارد - چه، بیابان سخت بی‌آب و آبادی است، و کشتش اقتصادی آن کم است و به قول قدیمی‌ها «روغن در ریگ ریختن» است.

باید گفت که در قاموس مملکت داری امروز دنیا، نه آنست که «همه راهها به رم ختم شود» و نه آنکه هر راه که جنبه اقتصادی آنی داشته باشد باید روی آن کار کرد.

مشکلات طبیعی بر سر راهها نیز امروز دیگر مطرح نیست. وقتی زیر دریای ماننش کانال زده می‌شود و وقتی زیر کوههای سفید (= سونبلان) تونل ۳۶ کیلومتری ایجاد می‌شود^۲ همه اینها برای اثر

۱. از زابل تا زاهدان ۲۱۶ کیلومتر و از زاهدان تا بم ۲۲۰ کیلومتر و از بم تا کرمان ۲۰۰ کیلومتر - یعنی مجموعاً حدود ۶۳۶ کیلومتر راه است. در حالی که از شهداد (خبیص) تا کرمان - بعد از کندن تونل بیش از ۱۱۹ کیلومتر فاصله نیست.

۲. مار در بتکده، کهنه، ص ۷۱

اقتصادی آنی نیست - گو اینکه راه، وقتی ایجاد شود، آبادی را هم آنآ همراه خود می‌برد (= یعنی می‌آورد!)

علاوه بر اینها، این راه هزار سال پیش هم مورد استفاده عبور و مرور بوده و تاریخی‌ترین عبور از آن راه، گذر عمرو لیث صفاری از همین بیابان است - به روایت پیر تاریخ ایران ابوالفضل بهقی:

«... عمرو لیث، یک سال از کرمان بازگشت سوی سیستان و پسرش محمد، کسه او را به لقب فتنی العسکر (= جوان سپاهی؟ جوان کار؟ نوکار؟) گفتندی - برنای سخت پاکیزه در رسیده بود و به کار آمده - از قضا در بیابان کرمان، این پسر را علت قولنج گرفت بر پنج منزلی از شهر سیستان. و ممکن نشد عمرو را در آنجا مقام کردن.^۱

پسر را آن جا ماند - با اطباً و معتمدان و یک دبیر و صد مجتَز^۲ و با

۱. اینکه می‌گوید بیابان کرمان، مقصود همین بیابان میان خبیص و سیستان است. نه بیابانهای نرماشیر و بم و گرته به همان نام خودش نوشته می‌شد. پنج منزلی سیستان یعنی حدود ۱۸۰ یا دویست کیلومتری غرب سیستان. و اگر مرکز این شمارش را کوه خواجه بگیریم، درست در حواله کوه پلنگان قرار خواهد گرفت در حالی که اگر در راه بم به زاهدان و سپس زابل بود پنج منزلی نزدیک زاهدان فعلی یعنی دزداب قدیم می‌شود که توقف در آنجا مشکلی نداشته. علاوه بر آن عمرو درین روزها به صورت قهر و اعتراض از برادر، را ترک گفته و با همراهانی نه چندان زیاد، عازم سیستان شد، و چون خیال داشته زودتر به سیستان برسد راه میان بُر را انتخاب کرده از طریق بیابان کرمان متوجه سیستان شده است.

۲. جمّاز شتر نندرو است که گاهی در روز بیست فرسنگ ر بیشتر راه می‌رود - بدون آنکه آب و آذوقه بخواند. و از عوامل جنگهای برق آسای یعقوب، همین جمّازها بوده‌اند. شاید هم چند مجتَز بوده - که در تحریر و چاپ تبدیل به صد شده است. مأمورینی که به آنها داده شده بود - یعنی خیر رساندن از حال بیمار - در پنج منزلی سیستان احتیاج به صد جمّازه سوار نداشته، چند مجتَز می‌توانسته بی‌در پی برود و برگردد و خیر بیاورد - یعنی در هر منزلی یکی دو مجتَز کافی

زعیم گفت: چنان باید که مجمزان بر اثر یکدیگر می آیند، و دبیر می نویسد که بیمار چه کرد؟ و چه خورد و چه گفت؟ و خفت و یا نخفت - چنانکه عمرو بر همه احوال واقف می باشد - تا ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است.

و عمرو به شهر آمد و فرود سرای خاص رفت، و خالی بنشست بر مصلی نماز - خشک^۱ - چنانکه روز و شب آنجا بود. و همانجا خفتی بر زمین، و بالش فرا سر نه.

و مجمزان پیوسته می رسیدند. در شبان روزی بیست و سی، و آن چه دبیر می نیست بر وی می خواندند.^۲ و او جزع می کرد و می گریست و صدقه به افراط می داد.

و هفت شبان روز هم برین جمله بودند: روز به روزه بودن، و شب به نانی خشک گشادن، و نان خورشی نخوردن، و با جزعی بسیار. روز هشتم، شبگیر، مهتر مجمزان در رسید بی نامه، که پسر گذشته شده بود، و دبیر نیارست خبر مرگ نبشتن. او را بفرستاد مگر به جای آرد حال افتاده را.

چون پیش عمرو آمد، زمین بوسه داد، و نامه نداشت. عمرو گفت:

- کودک فرمان یافت؟

→ بوده است. هر چند بیهقی اصرار دارد که روزی بیست سی بار(?) مجمزان می رسد. اگر چنین باشد لابد تعداد قابل توجه بوده است - هر چند طبیعت بیابان به ما چیزی دیگر می گوید.

۱. یعنی از جای تکان نمی خورد.

۲. دلیل دیگری برای این بنده که عقیده دارم بیشتر اعضاء خاندان صفاری سواد خواندن و نوشتن نداشته اند. در این مورد رجوع شود به «آفتاب زرین فرشتگان» ص ۲۷۴ و حماسه کوبرص ص ۷۴۴ چاپ سوم.

- زعیم مجمزان گفت:

- خداوند را سالهای بسیار بقا باد...

معلوم است که پادشاه و فرمانده جمناز سواران هر دو مدتی سکوت کرده و سخنی به زبان نیاورده اند، دنباله روایت بیهقی این است:

«... عمرو گفت الحمدلله، سپاس خدای را عز و جل که هرچه

خواست کرد و هر چه خواهد کند. برو، این حدیث پوشیده دار.

و خود برخاست. و به گرمابه رفت، و مویش باز کردند، و بمالیدند. و برآمد، و بیاسود، و بخفت. و پس از نماز، و کیل را بفرمود تا بخوانند، و پیامد، و مثال داد که برو مهمانی بزرگ بساز، و سه هزار بره، و آنچه با آن رود، و شراب و آلت آن، و مطربان، راست کن فردا را. و کیل بازگشت، همه بساختند.

حاجب را گفت: فردا بار عام خواهد بود. آگاه کن لشکر را و رعایا را از شریف و وضع. دیگر روز بیگاه نشست، و بار دادند. و خوانهای بسیار نهاده بودند. پس از بار، دست بدان کردند و شراب آوردند و مطربان برکار شدند. چون فارغ خواستند شد، عمرو لیث، روی به خواص و اولیا و حشم کرد و گفت:

- بدانید که مرگ حق است. و ما هفت شبان روز به درد فرزند «محمد» مشغول بودیم. با ما نه خواب و نه خورد و نه قرار بود - که نباید که بمیرد. حکم خدای عز و جل چنان بود که وقات یافت و اگر باز فروختندی به هرچه عزیزتر باز خریدیمی. اما این راه بر آدمی بسته است. چون گذشته شد و مقرر است که مرده باز نیاید. جزع و گریستن دیوانگی باشد و کار زنان.

به خانه ها باز روید و بر عادت می باشید و شاد می زبید که پادشاهان را سوک داشتن محال باشد. حاضران دعا کردند و

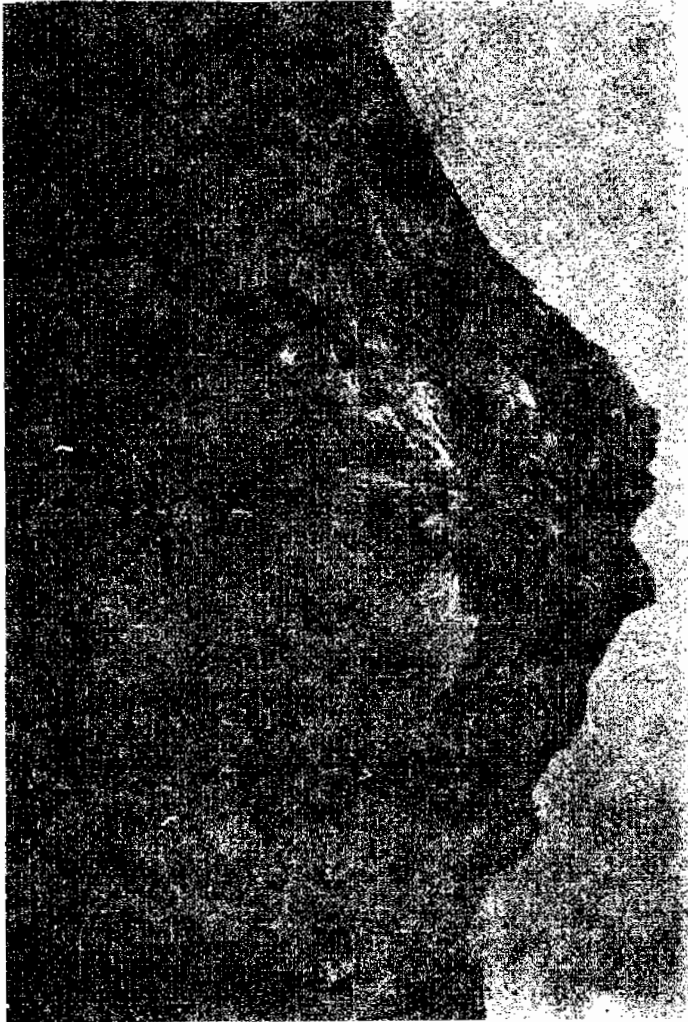
بازگشتند...»^۱

مقصود از نقل این مطلب این است که هزار و دویست سال پیش، یک کاروان سپاهی که جمعی سرباز همراه او بوده است ازین راه گذشته. عبور آن راه تقریباً بیشتر از بیابان و ریگزار است و تنها حوالی کوه پلنگان ارتفاعات یکباره پیدا می شود.

این راه از قدیم بوده، و مرحوم دکتر احمد مستوفی استاد خودمان در کتاب بسیار با ارزش خود می نویسد: «راه از کنار چاله کویری هامون گذشته و لبه چاله را طی کرده و به دشت می رسد. در شمال، کوه کوتاهی به نام ملک محمد است. و دورتر در افق تپه های سیاه آتش فشانی کوه سیمرخ است که از شرق آن باید گذشت. در دشت دیگر گیاهی نیست و زمین لخت است. چندین مسیل از کوه ملک محمد در جهت جنوب غربی به چاله ای می رسند که چاله ملک محمد نام دارد.^۲ راه از کنار این چاله است و اگر باید دو روز دیگر به ده سلم رسید می توان در نزدیکی کوه بارگرفت... مسیر راه بعد از کوه ملک محمد در کنار توده های ماسه قرار گرفته، و از پای ماسه ها رو به شمال است.

۱. کوچ هفت بیچ، چاپ ششم، ص ۳۷۳ نقل از تاریخ بیهقی، از سیر تا پیاذ ص ۳۵
 ۲. این چاله اصطلاح جغرافیادانان است برای گودی ها، ما اهل تاریخ هنوز توی این چاله اصطلاح نیفتاده ایم. در بم، اصطلاحی هست به صورت «افراز» که درست همین معنی را می رساند. حدود ریگان دشتی وسیع یکباره به عمقی قابل توجه فرو می رود. و تمام زیرزمین آن دارای ترشحات آبی است، و قنات و کیل آباد در همین گودی قرار دارد. در یک کتاب جغرافی آن را به صورت «افراض» ضبط کرده اند. به گمان محصل، این همزه اول کلمه «أ» همان همزه نفی است که چون بر سر کلمه ای بیاید خلاف آن را می رساند: (جغرافیای کرمان، چاپ چهارم، ص ۲۰۰، ۳۱۵).

ایران = ایران، یعنی خارج از ایران، آمو = ضد هو، خلاف خوبی، عیب، و بالأخره افراض = ضد فراز یعنی شیب دار و گودی.



از کوه ملک محمد می‌توان رو به شمال غربی رفت و برحسب محل مورد نظر در راه خبیص به ده سلم افتاد. راه شمال غربی به کال گوشه و گوجار می‌رسد. از همین راه می‌توان هم به «کوچه» رسید و از آنجا به سوی کوه عبداللهی رفت و این مسیر، راه پنهانی غارتگران لوت بوده است.

دشت لوت در شمال کوه ملک محمد چند تپه کوتاه از «ریولیت» دارد و در روی یکی از این تپه‌ها سنگ چین مخروطی علامت راه به جاست... لابد از دوران قدیم راه‌های علامتی داشته که به تدریج تجدید بنا یافته‌اند... در پنجاه کیلومتری کوه ملک محمد به منزل آخرین بیابان می‌رسیم. محل بارانداز پای تپه کوچکی است که زمین هموار دارد و روی تپه سنگ چین بزرگی به جاست...^۱

فکر می‌کنم دیگر به منزل آخر رسیده‌ایم، و این سنگ چین، آری این سنگ چین آخرین، آیا منزل آخر ملک محمد - پسر عمرولیت نیست؟

برمزار ماغریبان نی گیاهی نه گلی

نی پر پروانه سوزی، نه نوای بلبلنی

اگر بخواهیم روی نقشه، محل مرگ این جوان را بازبایی کنیم - احتمالاً باید چاهی یا آبادی کوچکی بوده باشد حوالی کوه ملک محمد و پلنگان. و همین کلمه ملک محمد، می‌تواند به ماکمک برساند و بگوید که آن آبادی یا چاه، یا سنگ چین، در آن حوالی، به همین سبب، یعنی بعد از مرگ محمد پسر عمرو به نام کوه ملک محمد مشهور و نامیده شده،

زیرا در این جا عزیزترین جوان ملوک صفاری به خاک رفته بوده است. باری دیدار از سیستان و شنیدن خروش رود هیرمند در کنار «چاه نیمه» مرا در تجدید تقاضای ایجاد راه کوتاه میان کرمان و سیستان، در حضور آقای جهانگیر جهان بخش استاندار آن ولایت - که در واقع مهندس جانشین بعد از هزار سال یعقوب است - بیشتر تحریض کرد و باز، تجدید چاپ یعقوب - مرا بر آن داشت که با یک نگرش کوتاه در خصوص شروع کار یعقوب لیث، و سپس از میان رفتن و ناپدید شدن او در مدتی کمتر از بیست سال، نظری دوباره بیفکنم. گوئی: شرری بود و در هوا افسرد...

هیچکس متوجه اهمیت مقام عمرو لیث در پیروزیهای برادر بزرگش یعقوب نیست، از دلائل نکبت آخرکار یعقوب یکی هم اختلافی بود که میان دو برادر افتاده بود. و علت آن چندان روشن نیست. ممکن است اندکی آن را به اختلافات مالی فیما بین تعبیر کرد و اگر چنین باشد می‌شود آن را به نحوه مصادره اموال محکومین در جنگهای و کرمان مربوط دانست.^۱ دلیل دیگر هم می‌توان اقامه کرد و آن مربوط به مناسبات میان خلیفه و یعقوب است. احتمال دارد که عمرولیت با توجه به سنجش و ارزیابی نیروهای خود و برآورد قدرت مادی و معنوی خلیفه، در جنگ با خلیفه تردید داشته، و به همین سبب وقتی یعقوب به غرب آمد و مصمم به جنگ شد، عمرو از برادر قهر کرد و به سیستان

۱. داستان این است که پس از فتح قلعه فارس، محمد بن واصل حاکم را مورد مصادره قرار داد و اموال زیاد برگرفت «آن همه مالها اندر پیش بوساج همی آورد تا به شیراز برسد. عمرو بن لیث، برادر او، سخنی گرفته و خشم کرد، و محمد را - پسر خود را - برگرفت و راه سیستان برگرفت (تاریخ سیستان ص ۲۳۰)، و در این همان سفری است که از آن گفتگو کردیم.

بازگشت، و من عقیده دارم که عمرو دو بار از همین راه گذشته است. مستهپی بعد از شکست یعقوب در دیرالعاقول و شنیدن خبر بیماری او، عزق پیوند و برادری عمرو، امکان داده و وادارش کرده که از سیستان به خوزستان بیاید و البته در روزهای آخر عمر یعقوب به بالین برادر رسیده است.^۱

ناگفته نباید گذاشت که ملوک سیستان، عموماً خود را از اولاد یعقوب، و یا لااقل از بقایای خاندان صفاری می‌دانستند. و وزیر، که خود مدتی در سیستان و بلوچستان بوده و تاریخی برای بلوچستان نوشته، اشاره می‌کند که اجداد ملوک سیستان خود را صفاری می‌دانستند. خصوصاً ملک شمس الدین که خود را عرب می‌پنداشت.

بیشتر روایات ما گویا ازین است که یعقوب لیث هرگز ازدواج نکرده. تنها یک روایت در وفیات الاعیان هست که می‌گوید: یعقوب لیث با دختری از خانواده عرب مقیم سیستان ازدواج کرده بوده است و پس از آن که یعقوب در گذشت، برادرش عمرو، همسر او رابه زنی گرفت، آن زن در گذشت و فرزندی از او باقی نماند، (آیا مقصود فرزند از یعقوب است یا از عمرو؟) و آن زن هزار و هفتصد جاریه (= کنیزک) داشته است.

یک کنیه ابویوسف نیز برای یعقوب داریم که همان ابن خلکان بدان اشاره می‌کند، اما چنانکه می‌دانیم، چنین کنیه‌هایی گاهی

۱. و این عمرو لیث - در مدت کوتاه حکومت خود آثار بسیار به جا گذاشت و به قول تاریخ سیستان هزار رباط کرد، و پانصد مسجد آدینه و مناره کرد - دون پلها و میل‌ها، بیابان (ص ۲۶۸)، و یکی از آن مسجدها مسجد عتیق است در شیراز، و قناتی که در سیرجان کنده بود.

طردالباب و بدون اثبات فرزند داده می‌شده است، و بعضی از کسان که لقب ابویوسف داشته‌اند به علت زیبایی آنان بوده است.^۱

دولتشاه سمرقندی داستان ساختن رباعی توسط کودک را برای اولین بار: «غلطان غلطان همی رود تا لب گو» - به پسر کوچک یعقوب لیث استناد می‌دهد^۲ که ظاهراً اشتباه است و چنانکه می‌دانیم این نسبت را شمس قیس رازی به رودکی می‌دهد و آن نیز هنگام عبور از یکی از کوچه‌های غزنین (۴) که بازی کودکان را تماشا می‌کرد و کودکی این مصرع را به زبان آورد، و رودکی از آن پس به گفتن رباعی بدین وزن پرداخت.^۳

اگر بخواهیم محملی برای روایت وزیر پیدا کنیم همین می‌شود که خانواده‌های بزرگی از عرب در سیستان بوده‌اند و این برای ما مسلم است. و آنجا که مؤلف تاریخ سیستان از «اول تعصب میان فریقین» یاد می‌کند و سپس از «اول تعصب سَمک و صدق»^۴ سخن به میان می‌آورد همان اختلاف میان قبایل عرب است. بنابراین، اگر دختری از قبایل عرب همسر یعقوب شده و بچه هم نیاورده، و بعد زن عمرولیت شده - می‌توانند بعضی اعضاء خانواده بی‌انتهای ملوک سیستان - منسوب به این خانواده باشند و نسبت عربی را به خود ببندند.^۵ هر چند بسیاری از

۱. بحرّی شاعر، به رافع لیث کنیه ابویوسف داد و رافع برای او بیست هزار درهم صلّه فرستاد. مقصود ظاهراً بیان زیبایی او بوده. و بعدها عمرولیت سر همین رافع بن هرثمه را به هدیه پیش خلیفه المتعاضد فرستاد. ۲. تذکرة الشعراء، چاپ خاور، ص ۲۶.

۳. المحمّم، تصحیح مرحوم قزوینی و مدرس رضوی، ص ۸۴

۴. تاریخ سیستان، ص ۱۳۱ و ۲۷۵. یک یعقوب دوم هم داریم که در فصل آخر از آن صحبت خواهد شد.

۵. گویا خانواده معززی‌ها هم در گرگان خود را منسوب به یعقوب لیث می‌دانند؟ آیا این انتساب

نسبت‌های صدراسلام ایرانیان نسبت «ولائی» است.

راز توفیق یعقوب در نیروی کارآمد نظامی اوست که لابد از قبایل میستانی و بلوچی - توامان - بوده است، و در مورد ایجاد این نظام دقیق، چنانکه در تاریخ آمده و خوانده‌ایم - عمرو تأثیر مالاکلام داشته است. انتظام سپاهی که یعقوب لیث فراهم کرده بود، در طول تاریخ کم نظیر است. هر سرباز می‌بایست تمام وسائل نظامی را داشته باشد و، روز دریافت حقوق آن را ارائه دهد و، اگر چیزی کم داشت از حقوق او کسر می‌شد. و درین مورد هیچ استثنائی نبود.^۱ هر سه ماه یک بار خود یعقوب شخصاً در مراسم پرداخت شرکت می‌کرد و منادی نام یکایک سربازان را می‌خواند و نفر اولی که اسمش خوانده می‌شد: عمرو بن الیث برادر یعقوب بود، او اسب خود را با تمام زین و یراقش به عارضی لشکر نشان می‌داد، و آن وقت سیصد درهم به اسم عمرو حواله می‌شد، و او پولی را که در صرّه‌ای نهاده شده بود می‌گرفت و سپس می‌گفت:

- الحمد لله وفقنی لطاعة امیر المؤمنین - سپاس خداوند را که مرا در وفاداری و اطاعت امیر المؤمنین توفیق داد که لیاقت دریافت روزی از دست او یافته‌ام. و بعد آنرا در خورجین اسب خود می‌نهاد و می‌رفت. مقصود این است که حتی برادرش با سربازان عادی در مقام نظامی تفاوتی نداشت. البته بعد از آن، عمرو بود که بقیه سپاهیان و

→ ربطی به سفر یعقوب به گرگان داشته؟ آیا آنان از خانواده‌های مهاجر میستان هستند؟ اصولاً میان میستان و گرگانی‌ها یک رابطه قدیمی هست که تا همین روزگار ما نیز ادامه یافته، و این بعضی دیگر می‌تواند که من جایی دیگر بدان پرداخته‌ام.

۱. یکی از بهترین مقالات را در مورد نیروی نظامی صفاریان، پروفیسور ریات ورت انگلیسی نوشته (۱۹۶۸م) و در مجله آریانای افغانستان توسط غلام سرور همایون ترجمه شده است.

ترتیب انتظام آنها را رسیدگی می‌کرد.

معروف است: یک روز سربازی برای رژه پیش آمد. اسبش لاغر و مردنی به نظر می‌رسید. عمرو به او گفت:

- فلانی، تو پول ما را می‌گیری و می‌دهی به همسرت که بخورد و چاق و گوشت آلود شود. در حالی که اسب تو که باید با آن به جنگ روی و نان خود را به دست آوری - اینطور لاغر مانده است. از امروز دیگر ترا اخراج خواهیم کرد.

سرباز خطاب به عمرو گفت:

- قربانت شوم، اگر همسرم به من اعتراض کند و همین حرف را بزند که تو پول را می‌گیری و به جای اینکه شکم مرا سیر کنی، اسب خود را چاق می‌کنی - چه جواب دهم...؟

عمرو به خنده افتاد و دستور داد پول بیشتری به او دادند تا بتواند اسب دیگری خریداری کند.^۱

اشتباه یعقوب - ولایت عمرو هم - یکی این بود که این سپاه بیابانی را - که بیشتر وسائل حرکت و باربری آن شتر بوده است - به جنگ مازندران و گرگان برد و این نکته را در متن کتاب به تفصیل گفته‌ایم.

یعقوب در ۲۶۰ هـ / ۸۷۳ م بعد از تسخیر نیشابور - به گرگان لشکر کشیده و این یکی از سنگین‌ترین لشکرکشی‌های اوست - که به روایت ابن خلکان هر روز چارپایان یعقوب لیث هزار قفیز جو می‌خورده‌اند - و برطبق حسابی که من کرده‌ام روزانه حداقل ده هزار من جو مصرف

۱. ابن خلکان، ج ۲، ص ۴۸۳، هر من ۶ رطل است و هر ۸ رطل یک صاع، و هر ۱۲ صاع یک قفیز. البته در خراسان میزان سنجش من با سایر جاها تفاوت داشته و هر قفیز نیشابور حدود ۹/۵ من وزن داشت و بنابراین حدود ده هزار من می‌شود.

می شده است، و از همین رقم می توان میزان تعداد سواران سپاه یعقوب و سایر دواب را محاسبه کرد.

آنطور که در متن کتاب نوشته ایم، لشکرکشی یعقوب به گرگان و مازندران یکی از اشتباهات نظامی او بود که از وضع طبیعی آن ولایت آگاهی نداشت. از اتفاقات ناگواری که در همان ایام رخ داد، وقوع یک زلزله عظیم در ولایت گرگان است، و سه روز این زلزله ادامه داشت و شهر و اطراف پی در پی می لرزید و مطمئناً این حادثه در روحیه لشکر یعقوب، و هم در تدارکات نظامی او بسیار موثر بوده است. و بسا که یک قسمت از چهل هزار تن سپاه او که درین لشکرکشی از میان رفته اند. بعضی در همین زلزله آسیب دیده یا مدفون شده باشند.

اشتباه بعدی یعقوب در میزان ارزیابی قدرت خود با نیروی خلیفه، و همچنین تغییرات و تبدیلاتی بود که ناچار بود در محیط سیاسی ایران - خصوصاً بعد از تسخیر گرگان و مازندران، در سیاست قبلی خود بدهد. هرچند که تحولات و تبدلات سیاسی بغداد هم - طبعاً در طی سالهای قدرت یعقوب او را مجبور می کرده است که در بسیاری از برنامه های خود تجدید نظر کند. و البته این تغییر معیارها موجب تضادهایی هم در امر سیاست بین المللی می شود.

اشتباه محاسبه، همیشه موجب گمراهی است.

یعقوب از کجا برخاسته بود؟ از سیستان، سرزمینی که حیات آن وابسته به رودخانه هیرمند است. رودخانه ای که هر چند گاهی از زاینده رود بیشتر آب دارد، اما گاهی هم مثل زاینده رود به کلی خشک می شود.

میزان نفرات و لشکری که او می توانست تهیه کند و آذوقه برساند

در سیستان البته محدود است. چشم انتظار از همکاری و کمک مردم ولایات دیگر. اگر یک دکترین و هدف مشترک نباشد. معمولاً آنقدرها نتیجه بخش نیست - حداکثر در محدوده سیاهی لشکر و به هدف غارتها و سوءاستفاده از پیروزیها و بالاخره «غنی الحرب» شدن مایه می گیرد.

میزان برخاست آبادیهای هیرمند. که اغلب منحصربه غلات است - برای اداره یک لشکر بزرگ یا نفرات مجهز که بتواند تا کابل و بلخ و گرگان و ساری و ری و کرمان و و اهواز و جندی شاپور و بالاخره دیرالعاقول بغداد پیش برود. هرگز کافی نبوده است. مضافاً بر اینکه وقتی قرار باشد مردم سیستان برای جنگیدن - طی بیست سی سال حاضریراق مداوم باشند. کشاورزی و آبادانی طبعاً نکس می پذیرد و درآمدها پائین می آید.

غارت از سرزمین های دیگر و خروار خروار پول طلا و نقره و مسینه و البسه ابریشمی و سایر چیزها آوردن هم، بر خلاف ظاهر فریبنده آن، هرگز کمک به یک اقتصاد پویا نمی کند. این پولها تنها تورم را می افزاید. و جمعیت های بیکاره را به خود جذب می کند. مشکلی که در غزنه، فتوحات سومنات برای سلطان محمود و پسرش مسعود پیش آورد، و اشکالی که فتوحات نادری در هند، برای خراسان و کلات پیش آورد و منجر به جدا شدن احمد شاه افغانی سردار نادر و بالاخره استقلال افغانستان شد. کنیز و غلام های چرکسی و گرجی که همراه پادشاهان فاتح صفوی به قزوین و اصفهان سرازیر می شدند. جز شلوغ کردن حمامهای اصفهان حاصلی برای صفویه نداشته اند.^۱

۱. درین مورد رجوع شود به حماسه کوریر، ص ۶۹۰ و حضورستان ص ۴۱۹.

کار یعقوب هم فی المثل در غارت فارس، که «سی روز، هر روز پانصد استر و پانصد اشتر» از بامداد تا شبانگاه، از آنجا همی درهم و دینار و فرش و دیبا و سلاح قیمتی و اوانی سیمین و زرین برگرفتند» و به سیستان آوردند. نتیجه‌اش را می‌شود مقایسه کرد با کاری که سربازان محمود افغان در اصفهان کردند که همان روز اول فتح اصفهان معادل یکصد هزار تومان عاید محمود شد،^۱ و همه این پولها و پولهایی را که از انگلیسیها و هلندیها مصادره کرد همه را در واقع آتش زد، یعنی «این پولها را محمود در سه نوبت به قندهار فرستاد: نخست همراه نورمحمد، بار دوم همراه آقا موسی و دفعه سوم با محمد نشان»^۲ و این هیچ تفاوتی ندارد با غارت دلارهای بانک‌های کویت توسط صدام. وقتی پول زیاد شد و کالائی در برابر نبود، جزگرانی نتیجه ندارد^۳، و درست مثل این است که خود یعقوب به قول امروزها اسکناس چاپ زده باشد.

کار یعقوب لیث در مقیاس تاریخ ایران البته بسیار بزرگ و پراهمیت است. اما در مورد سیستان و سرزمین خود یعقوب، متأسفانه نتیجه قابل توجهی نیست. آبادانی سیستان موکول به حُسن اداره هیرمند است، و آن، منحصر می‌شود به سه سد، یا به تعبیر تاریخ سیستان: «شرایط آبادانی سیستان بر سه بند بستن نهاده آمد: بستن بند آب، بستن بند ریگ، و بستن بند مفسدان»^۴ و متأسفانه در آخر ایام یعقوب این هر سه بند، باز شده بوده است.

۱. سیاست و اقتصاد عصر صفوی. ۴۷۳.

۲. ابضاً ص ۳۵۶، نقل از یادداشت‌های گیلاننژ ارمنی.

۳. همان کاری که این روزها مارکهای آلمان و دلارهای امریکا، در روسیه انجام می‌دهد. بالا بردن

بهای روپل. ۴. تاریخ سیستان، ص ۲۱.



هیرمند- که رود ارغنداب نیز به آن می‌ریزد سالیانه بیش از دوهزار میلیون متر مکعب آب گل آلود به دشتهای سیستان و جنوب غربی افغانستان سرازیر می‌کند، و نزدیک مرز ایران به دو شاخه می‌شود. شاخهٔ پریان که مرز را به طرف شمال غربی منحرف می‌کند و دو طرف آن ایران و افغانستان کشت و زرع می‌کنند، و قسمت دیگر که تقریباً یک سوم آب آن است، قسمتهای حوالی زابل فعلی را مشروب می‌کند و سپس به دریاچه هامون می‌ریزد، و این قسمت که من در سرمرز دیدم، خودش یک زاینده رود کوچک است.^۱ این شاخه، اطراف زابل و شهرک‌ها و روستاها را مشروب می‌کند و کانال‌های شیردل و کلمیر از پریان جدا می‌شود و در ایران کشت و زرع می‌شود، و بخش ایرانی آن از روستای «ادیمی» گذشته به هامون می‌ریزد و دریاچه‌ای کم عمق تشکیل می‌دهد که بعضی اوقات سطح آن از پانصد هزار هکتار بیشتر است.

شیب رودخانه هیرمند خصوصاً در قسمت ایران بسیار کم و یک تا پنج در هزار است - و در حدود هامون تنها ۴۹۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد.^۲ بنابراین اولین اشکالی که پیش می‌آید، این است که چگونه باید از این آب استفاده کرد که زمین‌ها شور نشود - و محصول به بار آید. سالهاست که دولت ایران در فکر استفاده بهینه از آب هیرمند هست، ولی عوامل طبیعی، بسیاری از طرح‌ها را ناکام می‌کند، نهرهایی را که می‌کنند باد صدوبیست روزه از ریگ پرمی‌کند، آب دریاچه خیلی زود بخار می‌شود - و ذخیره آن کم است - ماهی‌های گیاه‌خوار که به

۱. متوسط دبی رودخانه در محل سد کهک ۲۵۴۶ میلیون متر مکعب است البته در سال.

۲. سیستان نامه، ابرج افشار سیستانی، ص ۵۰

تازگی در دریاچه انداخته‌اند، جوانه‌های جلبک را در همان لحظه رویش می‌خورد بالنتیجه جلبک‌ها که خوراک اصلی گاوهای سیستانی بوده‌اند - دارند از میان می‌روند و کم می‌شوند.^۱

مردم سیستان از هزاران سال پیش با امکانات محدودی که داشته‌اند بر این رودخانه سد می‌بستند و همیشه سدها را سبیل می‌برده است. اصلاً نام رودخانه در اوستا به صورت هتومت یاد شده که معنی آن «دارندهٔ بند و سد» است و این نشان از شبکه آبیاری باستان دارد. همین کلمه در فارسی نو، هلمند و هیرمند شده است.^۲

ولی حقیقت اینست که در دشت سیستان، هیرمند سد شکن است و هرگز سد و بند به خود نمی‌گیرد - به دلیلی که خواهیم گفت.

همانطور که عرض کردم رود هیرمند یک زاینده رود، منتهی طولانی است. یک رقم آماری مهندسی کشاورزی می‌گوید دبی متوسط آب زاینده رود در پل خواجو ۲۳/۵ متر مکعب در ثانیه است و وزیر کشاورزی احمد حسین عدل معدل آب بند دهک را ۴۰ لیتر - یعنی سه سنگ آب، به حساب قدام، برآورد کرده بود در حالی که بعضی اوقات همان رودخانه ۳۵۰۰ سنگ آب داشته است. بند سوم سیستان که سدی انحرافی است در کانالهای شیب آب و پشت آب هر ثانیه ۳۰ متر مکعب آب را از این دو کانال عبور می‌دهد.

۱. و اگر روایت این ماهی‌های علف‌خور صحیح باشد - گناه آن از من است که سالها پیش در مقاله‌ای نوشتم که گویا در چین - رودخانه زرد - یک ماهی هست که علف می‌خورد و بزرگ می‌شود. مبادا که احتمالاً بر این مینا تخم آن ماهی را آورده و در هامون انداخته‌اند.

۲. Haertumant مقاله دکتر علی اکبر جعفری. مجله یغما، سال ۲۹ ص ۵۳۶

البته این حداقل حسابهاست و گرنه رودخانه‌ای مثل هیرمند که بیش از هزار کیلومتر راه می‌پیماید تا از کوههای کابل به سیستان می‌رسد، میزان متوسط آب گذر سالانه آن در محل تلاقی هیرمند و ارغنداب - نزدیک بُست - همانجا که فرخی سیستانی هزار سال پیش غرش رودخانه را شنیده است - سالیانه برابر ۱۱۶ میلیون متر مکعب آب برآورده گردیده است.^۱

کلنل ماک ماهون که در سالهای ۱۹۰۲ تا ۱۹۰۵ م. با وسائل و تجهیزات کامل در سیستان بوده است، با استفاده از مدارک قبلی، میزان حد متوسط سی سال آب هیرمند را برابر پنج میلیارد متر مکعب برآورد کرده است.^۲ گفتم که رود هیرمند در دشت سیستان سد به خود نمی‌گیرد، دلیل آن هم این است که زمین دشت صاف است و کل آن آبرفت است - در دشت صاف هر سد که بسته شود آب را به بالای رود متمایل می‌کند که افغانستان باشد - علاوه بر آن عرض رودخانه ۹۰۰ متر است که تماماً در دشت مسطح شن‌زار حرکت می‌کند.

زاینده رود اصفهان که در مجرای به طول ۶۷ فرسنگ = ۴۰۰ کیلومتر جریان دارد بعض سالها - از جمله یک سال سیلابی - که مرحوم میرسید علی جناب آب را اندازه گرفته است، از بیست و یک چشمه پل خواجو - که هر دهانه آن یک مترو ثلث متر است - هر ثانیه ۵۰۴ متر مکعب آب از چشمه‌ها گذشته است.^۳

۱. سیستان نامه ص ۲۵ از گزارش «اکافه» در باره رودخانه‌های آسیا. هم چنین کتاب

«رودخانه‌های ایران» سازمان برنامه ص ۵۸۱.

۲. سیستان نامه، ص ۵۵، برابر است با سالهای مشروطیت ایران ۱۹۰۵ = ۱۳۲۳ هـ

۳. الاصفهان، به کوشش عباس نصر، ص ۵۰



ولی، همانطور که گفته‌ام، سالهای ترسال و سالهای خشک سال هم برای زاینده‌رود، هم برای هیرمند، جنبه استثنایی دارد. و بنابر این باید برحداقل - یا لاقفل حد متوسط، برای ۱۱ سال، در نظر گرفت. ظل السلطان که مدتها حاکم اصفهان بوده در خاطرات خود در باب خشک سالهای ۱۲۸۶ تا ۱۲۸۹ هـ / ۱۸۶۹ تا ۱۸۷۲ م. که روزگار قحط سال هم بود - می‌نویسد: «خودم دیدم در میان رودخانه زاینده رود چاهی کنده بودند به قرب سی ذرع - آبی به زحمت می‌کشیدند برای مشروبات. همین که دلو بالا می‌آمد سنگ و گریه و آدم و کلاغ و گنجشک بدون ترس از یکدیگر بر روی هم می‌ریختند.»^۱

همین وضع در مورد سیستان هست که مثلاً در سال ۱۳۴۶ تا ۱۳۵۱ ش - ۱۹۶۷/۱۹۷۲ م چنان خشک سالی پدید آمد که آب هیرمند و دریاچه هامون بکلی خشک شد و مردم آن بیشتر به دشت گرگان مهاجرت کردند - چه همان ۴۶ میلیمتر بارندگی عادی سیستان هم آن سالها نیامده بود - در آن سال مردم گوسفند و گاو خود را برداشته سر راه می‌ایستادند و گوسفند را بیست تومان^۲ و گاوها را هم به همین تناسب ارزان می‌فروختند و کرایه ماشین می‌دادند تا خود را به گرگان برسانند.^۳

۱. از باریز تا پاریس ص ۶۶، نقل از سرگذشت مسعودی.

۲. روزنامه کیهان ۳۰ شهریور ۱۳۵۷ ص ۲۸.

۳. چرا از سیستان به گرگان؟ ظاهر امر ترجیه می‌کند که چون گرگان محل کشاورزی و پرآب است - سیستانها این راه دور را طی کرده خود را به آنجا رسانیده‌اند. اما مخلص، یک تصور تاریخی را درین جا بی‌تأثیر نمیدانم. میدانیم که گرگانها بقایای سکاها می‌باشند که در عهد داریوش و کوروش صاحب نام بودند. و همان قوم داهه بودند که سرزمین آنها تا بعد از اسلام هم دهستان خوانده می‌شد. (درین باب من مقاله‌ای دارم و به وجه تسمیه آن اشاره کرده‌ام: جان‌های متحد،

حال آنکه سیستان همیشه به انبار گندم ایران معروف بود و صد سال پیش زمان ناصرالدین شاه، حشمة الملک امیرقائن، تنها به بیست و چهار هزار خروار غله دولتی سیستان را از شاه اجاره کرده بود. و این محصول ثلث محصولی بود که به کشاورز اجاره داده می‌شد - یعنی زمینهای دولتی تنها سالی ۷۲ هزار خروار غله - نزدیک به سی هزار تن برخاست داشته‌اند.^۱

ما می‌دانیم که مالکان بزرگ دیگر هم بوده‌اند که بیش ازین‌ها درآمد غله داشته‌اند، و گمان من اینست که در آن ایام بیش از پنجاه هزار تن غله از سیستان حاصل می‌شده - یعنی به اندازه نصف غله‌ای که سال پیش به کمک تراکتورها و کامباین‌ها و با وجود پرآب بودن سال، طبق آمار کشاورزی - محصول برداشت شده است.

هزار و دویست سال پیش هم مردم سیستان به چشم دیده‌اند که

→ داس‌ها، پیر سبزپوشان، ص ۳۳. از طرف دیگر می‌دانیم که مردم سیستان، مهاجرانی هستند - از شمال - و احتمالاً از همین گرگان، که در دوره اشکانی به زرنج آمدند و نام خود را بر این ولایت نهادند که همان سگستان و سجستان و سیستان بوده باشد. و ما میدانیم طوایف «ده مرده» هنوز در سیستان هستند که وجه تسمیه آن‌ها به همان قوم «داهه» باز می‌گردد. راستی آیا این مهاجرت سیستانی‌ها به گرگان، از یک علقه قومی ریشه نمی‌گیرد؟ یعقوب لیث چرا خود را به گرگان رساند؟ این طایفه معززی که در گرگان هستند چرا خود را منسوب به خاندان یعقوب لیث می‌کنند؟ چه شده است که سیستانیها در گرگان، راحت‌تر از سایر جاها می‌توانند زندگی کنند؟ شصت هفتاد سال پیش، پدرم یک قالیچه به پاریز آورد که کاملاً تازه‌گی داشت - میگفت از مو بافته شده، سالها بعد که من قالی ترکمن را دیدم متوجه شدم که هم نقش و هم بافت آن قالی سیستانی با نقش ترکمن یکی است. درین باب باید مفصلتر جای دیگر صحبت کرد.

بازجوید روزگار وصل خویش.

هرکسی که دور ماند از اصل خویش

۱. از سیرت‌نایب، ص ۴۵۶، دو ثلث محصول به عنوان «پاگاو» به کشاورز داده می‌شود و یک ثلث اجاره زمین همه این زمین‌ها متعلق به دولت است. آن‌گاه که من در دانشگاه زاهدان دیدم و خود به اندازه یک فیل کوهاندار بود، به نظر من، بیش از دو ثلث حق کشت دارد!

رود هیرمند یکباره خشک شده است.^۱

بعضی‌ها گناه شکستن سد سیستان را از چنگ هیرمند نجات دهید سیستان را به گردن تیمور می‌اندازند.. درست است که امیر تیمور به وسائل عجیب - حتی ترکیبات شیمیایی مثلاً سرکه و اسید به خرابی سد گرشاسبی فرمان داد- ولی حقیقت آن است که تیمور سیستان در خود سیستان، یعنی همین رودخانه هیرمند است که هرچند سال یکبار طغیان می‌کند و اثری از بند و کانال‌ها باقی نمی‌گذارد- چنانکه بقایای شهر غلغلہ در افغانستان و شهر سوخته در ایران، گویای این معنی است - و ما نمی‌دانیم که اصلاً شهر زرنج چه شد و کجا رفت: تو گوئی فرامرز هرگز نبود. تنها خشت و خاکی و سفالی در زیر شن‌ها باقی مانده که خوراک باستانشناسان ژاپنی در افغانستان و استادان ایتالیایی - مثل پروفیسور توچی - در ایران است.

پانزده سال پیش آقای دکتر محمد تقی منزوی استاد دانشکده فنی دانشگاه تهران، پیش من آمد- متوجه شدم که او در سیستان از طرف سازمان برنامه طرحهایی در دست اجرا دارد. می‌گفت بهتر این است که گودالهای بزرگی در سیستان حفر شود. مثلاً با عمق ۲۵ متر، و آب هیرمند در آنها ذخیره شود که کمتر بخار شود و باد در آن تأثیر نکند و آب را با پمپ به کشتزارها برسانند. طرح خوبی بود و اکنون گویا بعضاً

۱. تاریخ سیستان ص ۱۸۶، و این در سال ۲۲۰ هـ / ۸۳۵ م بود. پانزده سال قبل از روی کار آمدن یعقوب.

اجرا شده^۱ یعنی آب را در دو گودال بزرگ «پمپ آب» و «چاه نیمه» ذخیره کرده‌اند.

البته راه قابل قبولی است - جز اینکه من چون دلم از پمپ‌ها و تلمبه‌ها آب نمی‌خورد - می‌ترسم یک وابستگی بزرگ دیگر به کشاورزی سیستان تحمیل شود، یعنی گندم سیستان، در چنگ گازوئیل و تکنولوژی پمپاژ، گروگان شود.

وابستگی زعالم قُرم فکند دور و ارستگی زعالم امکاتم آرزوست به نظر بنده در دشتها و فلات ایران، باید راهی پیدا کرد که آب به پای خود برود، و آنگاه زمین را آبیاری کرد. این کار ارزش آن را دارد که مثلاً تونل‌هایی بزنند و کانال‌هایی بکنند و آب هیرمند را به دشتهای غرب سیستان و شرق کرمان - خبیص - سرازیر کنند دشت‌هایی که بعضی جاهای آن ارتفاعش از ۲۷۵ متر از سطح دریا بیشتر نیست.

اگر چنین کاری بشود- مردم سیستان هم از شر هیرمند و شور کردن زمین و سیلابهای آن در امان خواهند بود - و هم کویر شرق - ایران، یعنی خبیص، را آبادان و پراز باغهای مرکبات و کشتزارهای گندم خواهد شد.

انتقال آب با پمپ به شهر زاهدان با دوست کیلومتر و بیشتر فاصله - آنهم زاهدانی که در ارتفاع بیشتری قرار گرفته است از مصب هیرمند که بیش از پانصد متر ارتفاع ندارد - کار پرخرجی است. البته برای نجات مردم زاهدان ممکن است تا حدودی لازم باشد- ولی برای توسعه شهر زاهدان البته مضراست - یعنی ما چند صد هزار آدم را اضافه

۱. دکتر منزوی فعلاً در دانشگاههای آلمان مدرس است.

برجمعیت فعلی در زاهدان خشک و بی حاصل اقامت می دهیم و به آنها خواهیم گفت که از هیرمند برایتان آب پمپاژ خواهیم کرد، یعنی نفت خوزستان یا برق هیرمند را صرف پمپاژ آب زاهدان می کنیم^۱ - در صورتی که می دانیم با اندک مخارجی آب به پای خودش به سرزمینهای اندکی دورتر خواهد رفت.

حقیقت این است که دعوا امروز این نیست که سهم آب سیستان از هیرمند کم است یا زیاد. حقیقت این است که همین آب کم را هم ما بد به کار می گیریم و بد مصرف می کنیم - بنابراین سیستان جایی کم آب نیست، بلکه جایی بد آب است - دلیل آن اینکه دریاچه ای با عمق سه چهارمتر با سطح پانصد هزار هکتار داریم که نمی دانیم آبش را چکار کنیم و بالتیجه آن رابه معنای واقعی آن به باد می دهیم و باد هوا می کنیم - یعنی می گذاریم آفتاب آن را بخار کند و باد صد و بیست روزه آن را به آسمان ببرد.

سدهای کوچک در سیستان کارساز نیست و سدهای بزرگ هم سودبخش نیست - دلیل آن اینکه سد کجکی که یکصد متر ارتفاع دارد و سه میلیارد متر مکعب آب ذخیره می کند - قسمت عمده آب را به جای اینکه به دشتهای سیستان ما برساند - به خاک افغانستان برمی گرداند که تازه آنها هم نمی توانند از آن استفاده کشاورزی کنند و بیشتر آن باز باد هوا می شود. سد کهک هم همین کار را می کند. سد زهک هم همینطور. ایراد به سد بغرا و سراج منطقی نیست، یک وقت در سال

۱. در واقع اسم قدیم زاهدان را که دزداب بود، برای او احیاء می کنیم - که باید آب هیرمند را دزدید و یا فشار تلمبه و نیروی نفت، به ارتفاع ۱۳۵۷ متری بالا برد.
- به دیوانگی ماند این داوری.

(۱۳۲۱ش/۱۹۴۲م) مقدار آب آن در محل ۳۵۰۰ سنگ بوده است، و در سالهای خشک هم برطبق نظر وزیر کشاورزی وقت ایران - احمد حسین عدل - از چهل لیتر در ثانیه کمتر نشده است.^۱ همین مقدار هم درست تحت کنترل ما نیست.

من در ابتدای مقاله برای خارج شدن سیستان - و هم خبیص - از بن بست می که فعلاً در آن گرفتارند - پیشنهاد کردم که راه مستقیم خبیص به زابل ساخته شود - راهی که از حوالی احمد آباد خبیص و از ریگ بیابان کل گوش و زیر کوچه و پایین ده سلم و کوشین می گذرد و در کفه حیدرآباد به دریاچه نزدیک می شود و آبادیهای کوسرخکی و آب خارا و کالموس و نخیل و چشمه ملک و چاه کلگر در مسیر آن است.^۲ می گویند: «لولی را گفتند خوش اومد، توبره کشید پیش اومد» آن پیشنهاد اول که از آقای واعظ طبسی در خواست کرده بودم^۳ هنوز مرکب آن خشک نشده، می خواهم پیشنهاد دیگری هم بکنم.

پیشنهاد دوم بنده این است که بیائید و همتی کنید و سیستان را از چنگ هیرمند خلاص کنید! لابد تعجب می کنید وقتی من در همین کتاب یعقوب لیث نوشته ام که «سیستان زاده هیرمند است، همچنانکه مصر، زاده نیل است» چطور می شود که می گویم بیائید سیستان را از چنگ هیرمند خلاص کنید؟ - از چنگ هیرمندی که نمی گذارد مردم زابل، مردگان خود را در خاک دفن کنند - و بدین سبب قبرستان آن شهر قبرهای همه از سطح زمین بلندتر است.^۴

۱. سیستان نامه، ص ۵۸

۲. از نقشه غلامعلی بهار.

۳. از سیر تا پیازه، ص ۳۶۰، سلجوقیان و غز در کرمان، چاپ دوم، ص ۲۴۶.

۴. هم باد و هم خاک درین امر دخیل هستند. خاک را نیم متر می کنند به آب می رسد و مرده را فرا

راه خلاصی سیستان از هیرمند چیست؟ اینکه کاری کنیم که هیرمند از بُن بستِ سیستان خارج شود. البته این فکر پیش آمده که پمپاژ آب هیرمند، هم زاهدان را که در ارتفاع ۱۳۷۵ متری از سطح دریا قرار گرفته - از آب هیرمند که در ارتفاع ۵۰۰ متری از سطح دریاست بهره‌مند کنند - منتهی با لوله‌های گران قیمت قطور - ولی یک راه دیگر هم به عقیده من هست و آن اینکه آب همین دریاچه پانصد هزارهکتاری را با یک تونل و یک کانال دویست کیلومتری به دشتهای شرقی خبیص سرآزیر کنیم - و البته نه با پمپاژ، بلکه به نیروی خود آب. زیرا قدرت خداوند کریم در آب خاصیتی نهاده است که اگر یک میلی متر اختلاف سطح در جایی باشد آب به آن سمت سرآزیر می‌شود. کرمانیها هم از قدیم می‌گفته‌اند: « آب می‌گرده گودال را پیدا می‌کنه و سر، هم سررا».

دشتهای اطراف خبیص از کم ارتفاع‌ترین نقاط فلات ایران است. بلندی خود شهداد ۴۳۰ متر از سطح دریاست،^۱ در دره تکاب ارتفاع ازین هم کمتر است و جایی می‌رسد که به قول دکتر کردوانی گرم‌ترین نقطه ایران و کم ارتفاع‌ترین آن است یعنی ۲۴۰ متر ارتفاع از سطح دریا. خوب، در چنین صورتی اگر ما بتوانیم به وسیله یک تونل از زیرکوههای غربی هامون و یک کانال - و قسمتی از آن را هم به قول ما پاریزیهایک برهنه جو، در دشتهای خبیص، آب را به دشتهای برسانیم، می‌توانیم از دریای هامون که ۵۰۰ متر از سطح دریا بالاتر است آب را به نقاطی برسانیم نزدیک دشتهایی که ۲۵۰ متر ارتفاع بیشتر ندارند.^۲

→ می‌گیرد. خاک هم آن را همراه می‌برد. باید قبر هوانی بسازند. مثل قبرهای دارالسلام نجف - که از آسیب آب و باد در امان باشد. ۱. جغرافی دشت لوت، احمد مستوفی، ص ۵
۲. خبیص تا بیرجند هم ۳۰۰ کیلومتر فاصله دارد و با این اقدامات نه تنها ازین بست خارج

مزیت ایجاد کردن این کانال طبیعی برکارگذاران لوله‌های فلزی آبرو ۲۵۰ کیلومتری از زابل به زاهدان، این است که در اینجا آب به پای خودش به گودی ۲۵۰ متری راه می‌پیماید، و آنجا باید به زور پمپاژ و سوخت نفت و گاز خوزستان، به ارتفاع ۱۳۷۵ متری زاهدان بالا برود - و جمعیت شهر را دو برابر کند - و البته آبی هم به روی کار قاچاقچی‌ها که در کمین نشسته‌اند - بیاورد.

زمانه را ز تو آبی به روی کار آمد رو ابود که کنون روی کار بشناسد^۱

ترس من آنست که خداوند عالم، فردای قیامت از ما بازخواست کند که من آب دریای مغرب را بخار کردم و بر جناح باد از کوههای توروس و سلسله جای زاگروس عبور دادم و به کوههای هندوکش فرستادم که برف شود و آب شود و هیرمند شود و به سیستان آید - آن وقت شما بی‌عرضه‌ها دوباره آن را در دریاچه هامون بخار کردید و بر جناح باد فرستادید که به آسمان برود. آیا این ناشکری خداوند نیست؟

می‌دانم که در جواب با لبخند خواهید گفت که باستانی را ببین چه ساده و پشت سر هم پیشنهاد می‌دهد که بند کجا را ببندید و دریاچه فلان جا را بکشاید و کانال فلان را حفر کنید و جوی بهمان را بکشید، و آن وقت شعر میرزا عنایتی تربتی را در حق شازده اسدالله میرزا قاجار، برایم خواهید خواند که گوید:

→ می‌شود، بلکه در چهار راه قرار نمی‌گیرد: راهی به بیرجند، راهی به زابل، راهی به کرمان، راهی به نرماشیر. ۱. شعر از ظهیر فاریابی.

دست و رو ازگرد ره ناشسته، خصم و مدعی

با وزیر و والی ملک خراسان است این!

گه گشاید حصن خیعوق، گاه بندوق بند مرو

آن چنان آسان که گوئی بند تبنان است این!

درست است، من می دانم که کوه برابر هامون ۲۱۰۰ متر ارتفاع

دارد و تپه های زیر حیدرآباد به ۱۵۰۰ متر می رسد و صد کیلومتر غرب

آن باز هم ۱۳۸۰ متر ارتفاع دارد تا برسد به تکاب ۲۴۰ متری، ولی این را

هم می دانم که: همم الرجال تعلق الجبال، این روزها با وسائل جدید، کوه

و کمر کردن و کانال کشیدن و باتلاق پر کردن کاری شدنی است - و من

نمونه آن را در پُر کردن دریاچه رضائیه و کشیدن راه مستقیم به تبریز

دیدهام و می دانم:

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی

درخت ارغوان روید به جای هرمغیلانی

امید از بخت می دارم بقای عمر چندانی

کز ابر لطف باز آید به خاک تشنه بارانی

هیرمند که از ارتفاع ۳۸۰۰ متری کوه پغمان و در اثر آب شدن برفهای

بی انتهای هندوگش به طرف غرب راه می افتد ۱۴۰۰ کیلومتر راه

می بیضاید - تا از کابل به زابل می رسد - حوالی گرشک سد بغرارا پرمی کند

۱. می دانم که لیغند خواهید زد و خواهید گشت: تنها همین مانده بود که به خاطر باستانی،

دریاچه هیرمند را سوراخ کنند به طرف کرمان. عرض می کنم برای رفتن آب به جایی که به پای

خودش می رود هر چه خرج کنید بازده دارد، و برای بردن آب از جایی به جایی با نلمبه هر چه پول

بدهید دود شده است - که آن یک پیوسته است و این یک وابسته و از قدیم گفته اند:

- پیوسته دگر باشد و، و وابسته دگر...

و سرریز آن، حوالی قندهار، با ارغنداب^۱ هم آغوش می شود و بایاری

آب ترنگ به بُست می رسد، و این همان جایی است که هزار سال پیش

فرخی سیستانی، بانگ آب هیرمند را شنیده و از کشتی هایی که روی آن

راه افتاده بوده به عنوان مرکبان آبی یاد کرده است - ازینجاست که کم کم

ملایم می شود و در ریگستان به آرامی راه می گشاید تا به دشت سیستان

می رسد و در اینجاست که در اطراف کعبه مقصود خود - کوه خواجه یا

سرای سلیمان - یا معروفتر از همه کوه رستم و زیارت گندم بریان، کوهی

که بیش از ۹۰۰ متر بلندی ندارد - به طواف می پردازد، و این همان جایی

است که به هامون موسوم می شود.

رودخانه هیرمند سالیانه حدود ۲۷۰۰ میلیون مکعب خاک هم از

کوههای کابل و قندهار می شوید و بردوش می نهد و به سیستان حمل

می کند و در دریاچه هامون می خواباند.^۲ و برطبق گمانه هایی که زده اند و

برآوردهایی که کرده اند خاک این دشته از حداقل ۲۰۰ متر تا حداکثر

۲۵۰۰ متر عمق - تماماً ته نشستی است. بیشتر این خاکها متعلق به

کوهستانهای غرب کابل و افغانستان است - و اگر باد ۱۲۰ روزه سیستان

این ریگها را بردوش خود به اطراف نمی برد، ارتفاع آن ازین نیز بیشتر

می بود.

یک وقت، یک دوست افغانی به شوخی گفت:

- بیخود دعوی آب هیرمند را پیش نکش! کل خاک سیستان شما

متعلق به کوههای کابل است که هیرمند آورده و آنجا رسوب کرده است.

۱. ارغند در اوستائی به معنی خشمگین است - و ارغنداب به معنی آب توفنده توجیه می شود.

۲. مقاله دکتر محمد حسین پاپلی یزدی، مجله تحقیقات جغرافیایی ص ۷۱۵۴.

به شوخی در جواب آن دوست گفتم:

- حرف شما درست است دوست عزیز. خواهش می‌کنم کامیون و تراکتور و کمباین راه بیاندازید، و بیائید این خاک‌های شور مزاحم را برید و ما را از زیر این بارگران، که بر دوش سرزمین ما سنگینی می‌کند خلاصی دهید!

سیستان هیچ چیزش متعادل نیست، از جمله همین باد چندماهه‌اش که با سرعت بیشتر از هفتاد کیلومتر در ساعت، گاهی گرما را به ۴۵ درجه سانتی‌گراد می‌رساند و گاهی در زمستان هوا را به ۱۱ درجه زیر صفر پائین می‌برد.

آب هیرمند هم متعادل و قابل محاسبه نیست، در چاربرجک - نزدیک مرز، دبی آن در بعض سالها تا ۶۰۸۷ متر مکعب در ثانیه رسیده در یک سال، و ۲۹۴۶ متر مکعب در سال دیگر ته کشیده، و وقتی به مرز می‌رسد تنها ۵۰/۷ متر مکعب در ثانیه آب دارد که البته خودش می‌شود سالی ۱۶۰۰ میلیون متر مکعب^۱ و از همینجا یعنی از «دشت جهنم» - وارد مرز ایران شده و راه خود را از پریان - در پوزک - جدا می‌کند.

من در مورد پیشنهاد تونل زیرکوه، بیش از آن که به فکر سوراخ کردن هامون به طرف دشتهای شرقی کرمان باشم و به قول کرمانیها بخواهم «یک من خود را آرد کرده باشم» - حقیقت، آن است که قبل از همه چیز مقصودم نجات خاک حاصلخیز سیستان است از چنگ شوره و باتلاق و نهالهای خودروی بی حساب گز، و البته بعد هم نوبت استخرهای میلیاردها مکعب آب ذخیره‌ای که طی میلیونها سال درین شن‌های

۱. مقاله دکتر پابلی ص ۵۵ اما در بعض سالها، اواخر تابستان، این دبی آب از ده متر مکعب در ثانیه هم کمتر می‌شود.

آبرفتی فرو رفته‌اند. خواهد رسید که تکلیف آنها را هم باید روشن کرد. این نظر را سالها پیش به آقای مهندس محمد تقی منزوی طرح گرد کردن بستر هیرمند گفته بودم، اما آنها ظاهراً همان طرح او را دارند عمل می‌کنند که آب را در چاه نیمه وارد کرده‌اند. و مخلص در زیر آلاچیق خارخانه بزرگ باغ نمونه کشاورزی سیستان، در کنار همین چاه نیمه - یک ناهار چرب و نرم خورده است.^۱

- با این حساب که نمک‌گیر شده‌ام حق نیست که با این طرح مخالفت کنم.

اما واقع این است که طرحی که من پیشنهاد می‌کنم از طرح چاه کندن و توی آن آب کردن و سپس آن آب را پمپاژ کردن بهتر است، زیرا آن طرح چاه کندن چیزی کمتر از طرح مرحوم حاج محمدخان کرمانی - ندارد.^۲

۱. خارخانه، همان کولر امروزی خودمان است - منهای برق. نیروی آن را باد تأمین می‌کند، و آب آن از کابل می‌رسد.

به عمر خود هر آنکسی ندیده خارخانه را نبرده کیف زندگی، نه لذت زمانه را شعراز آقای کاشانی افسر بازنشسته است که در زابل گفته، در متن کتاب من آن را از قول مرحوم یلمیر نقل کرده‌ام.

۲. حاج محمد خان پسر وکیل الملک که در پاریس هم تحصیل کرده بود، آدم ساده‌ای بود. هم او بود که وقتی از عجایب فرنگ آزو سوال کردند گفته بود: عجیب ترین چیزی که آنجا دیدم بچه‌های چهار و پنج ساله، مثل بلبل، فرانسه حرف می‌زدند! اما مورد اشاره، آنجاست که وقتی می‌خواست در یکی از باغهای پدرش تأسیساتی درست کند. قرار بود مقداری خاک از باغ بیرون ببرند تا آبگیر شود. البته حمل و نقل خاک از یک سطح بزرگ باغ به خارج از باغ با آن وسائل قدیم و چارها مشکل بود و گران تمام میشد. گفته بود: یک راه هم این است که چاهی در باغ بکنیم و خاک‌ها را بریزیم توی آن. گفته بودند: ولی خاکهای از چاه درآمده را چه کار کنیم؟ گفته بود: راه دارد، یک چاه دیگر بکنید و آن خاک‌ها را توی چاه دوم بریزید. حالا مخلص هم شک دارم که با کندن امثال چاه نیمه آیا کار سیستان رو به راه می‌شود؟ هر چند قضیه کندن کانال و تونل مخلص هم در زیرکوه غرب سیستان، کمتر از چاه حاج محمدخان نیست!

چاه نیمه ۳۴۰ میلیون متر مکعب آب گنجایش دارد. می‌شد، این همه میلیون متر مکعب خاک را از زیر کوه‌های غربی هامون درآرند، و راه آب را بگشایند، خودش هر جا دلش خواست می‌رود. قدیمی‌های ما می‌گفتند: «آب، راه خودش را باز می‌کند» مطمئنم که آب می‌آمد و گودالهای اطراف خبیص را که دویست سیصد متر بیشتر از سطح دریا ارتفاع ندارند. سیرآب می‌کرد، و یک آبشار صد و پنجاه متری. سه برابر آبشار نیاگارا هم. از جهت ارتفاع. وسط کویر فراهم می‌ساخت که مردم عالم برای تماشای آن می‌آمدند و زیر درخت‌های نارنج و لیمو و خرماي آن استراحت و زیر نور برق توربین آن مطالعه می‌کردند و البته دعا به دولت صاحب خیر و باعث خیر می‌کردند. بهای ماشین‌های پمپاژ و سوخت گازوئیل هم که می‌بایست از خوزستان یا روسیه یا عربستان بیاید. پیشکش.

آن وقت فرصت پیش می‌آمد که آبهایی را هم که طی میلیونها سال زیر ۲۵۰۰ متر شن‌های آبرفتی دشت سیستان ذخیره شده است و خودش یک دریاچه‌ای است، بالا بیاورند، و صرف دشتهای سیستان کنند، دیگر مردم زابل هم مجبور نبودند برای مرده‌های خود قبه و بارگاه روی خاک بسازند. زیرا دیگر قبر آنها در زیر زمین پرآب نمی‌شد.

برطبق حساب دقیقی که من از روی نقشه گیتاشناسی چاپ بعد از انقلاب کرده‌ام از گوشه هامون دشت کبوتران ۴۷۲ متری تا چشمه ملک ۱۲۲۷ متری تنها هفتاد و پنج کیلومتر فاصله است که باید تونل زد و قنات‌کند، (و این چشمه ملک هم مارا با نام ملک محمد پسر عمر و آشنای کند)، و از چشمه ملک تا شاهرخ آباد ۴۵۲ متری هم حدود ۱۰۰ کیلومتر فاصله دارد که باید کانال‌کند، و از آنجا دشت کم ارتفاع شروع می‌شود که



به ترتیب ۴۰۷ متر و ۳۱۰ متر و ۲۵۲ متر و ۲۴۳ متر از سطح دریا ارتفاع دارد، و یک جایی هم در حدود سامان هست که ۱۹۹ متر است - و مجموع این دشت‌های کم ارتفاع، خودش به اندازه تمام بلژیک یعنی بیش از سی هزار کیلومتر وسعت دارد.^۱

به ظاهر ۱۷۰ کیلومتر کانال کمی غیرعادی به نظر می‌رسد، اما در قرنی و روزگاری که در چین شش هزار کیلومتر کانال می‌کنند و در قراقوم ۱۶۰۰ کیلومتر کانال هست و هم اکنون مصر خیال دارد نصف نیل را به دره‌ای دیگر سرازیر کند که مصر دوم خواهد شد و قذافی خواب یک دریاچه زیرزمینی را دیده که جنوب لیبی را سیراب خواهد کرد - ۱۷۰ کیلومتر کانال چیز زیادی نیست.^۲ آنهم در ولایتی که ۳۵ هزار کیلومتر قنات دارد.

اگر چنین شود، آن وقت سیستان از ظلم هیرمند و شور شدن و پوک شدن خاک آن خلاصی یافته، و چون آبش به اندازه زاینده رود است در دشتهای صاف، به عقیده من، می‌تواند یک شهر بزرگ - به اندازه اصفهان و شاید پرجمعیت تر از اصفهان، و احتمالاً زیباتر از اصفهان، تا

۱. جغرافیای نظامی ایران، کورهای مرکزی، سرلشکر رزم آرا، ص ۴۱

۲. سالها پیش مهندسین روسیه پیشنهاد کردند که آب رودخانه پجورا به وسیله سد و تونل سرازیر شود به رودخانه توبول. این پجورا خودش یک دریایی است که به دریای یخ قطب شمال می‌ریزد، و سالی چند سانتیمتر بر کوههای یخ قطب شمال می‌افزاید اگر این کانال کنده شده بود و پولهائی را که پنجاه سال روسها خرج بمب اتمی و موشک کردند، و آخر کار هم باید همه آنها را ترشی بریزند - اگر صرف کردن این کانال و برگرداندن رودخانه به دشتهای قراقرستان می‌شد، امروز صحرای قزل قوم و اورگنج تبدیل به باغستان بهشت شده بود و یک سرزمین بیابانی به اندازه نصف اروپا می‌شد تماماً باغ و بستان، و می‌توانست دویست میلیون آدم را نان دهد. در حالی که امروزه ده پانزده میلیون آدم گرمته را به جان هم انداخته است که دست پیش این و آن دراز کنند و گندم از آمریکا و کانادا و استرالیا وارد کنند.

صد سال دیگر در آن سرزمین ایجاد کند. به عبارت دیگر، رودهای هیرمند و ارغنداب و فراه دست به دست هم داده‌اند تا سیستان را خراب کنند. اگر راه خروجی ما برای این آبهای به معنای واقعی سرگردان - چون به نیروی باد اغلب دور کوه خواجه طواف می‌کنند - اگر پیدا کنیم، هم سیستان را از زه وزه کشی و آبهای شوره ساز نجات داده‌ایم - و هم زاهدان را از تجمع زیاده بر این مستی مردم - که ده من گندم هم نمی‌توانند به دست آورند تا در کارخانه نان رضوی - نه برای مردم مشهد، بل برای خودشان^۱ نانی بپزند.

حالا میماند، چغندر بزرگ که در ته دیگ مانده است - یعنی طرفداران محیط زیست که لابد باید آنها را ساکت کرد. اگر این طرح که پیشنهاد کردم - یعنی خشکاندن دریاچه هامون و کشاندن آب آن به دشت‌های خشک خبیص عملی شود، لابد، فریاد هواداران محیط زیست به آسمان خواهد رفت که یک دریاچه بزرگ خشک می‌شود و فاجعه دریاچه اورال در سیستان تکرار می‌شود، و گروه‌ها گروه ماهی از میان خواهد رفت و نی‌زارها خشک می‌شود و گاوها بی‌خوراک خواهند ماند و آب و هوا دگرگون خواهد شد و منظر زیبای طبیعی سیستان بدل به بیابان قفر بی‌حاصل خواهد شد. همه این ایرادات درست بود - اگر واقعاً آنچه که ایراد می‌شود حقیقت داشته باشد. حالا یک به یک را باید پاسخ گنت:

۱. این هم از ابتکارات آستان قدس است که گندم را در سیستان می‌کارند، و آنرا در آسیاهای آتشی (=گازوئیلی) در زاهدان - یعنی دویست کیلومتری سیستان - آرد می‌کنند، و در کارخانه عظیم و کم‌نظیر نان رضوی در زاهدان تبدیل به نان می‌کنند. و لابد قسمتی از نان آن به شهرهای دوردست - و شاید هم مشهد منتقل می‌شود؟

حرف اول و شاه بیت قصیده اینست که یک دریاچه به وسعت پانصد هزار هکتار از میان می‌رود و این درست است، اما این دریاچه در واقع دریاچه نیست - یک زمین مسطحی است که تمام آب هیرمند را در سطح دو سه متر و حداکثر پنج شش متر جمع می‌کند و در معرض باد صد و بیست روزه سیستان می‌گذارد که پی در پی آنرا بخار کند - در واقع هر چه از آن طرف آب سرازیر می‌شود، ازین طرف درین بشقاب پانصد هزار هکتاری بخار می‌شود و به آسمان می‌رود.

معنای کانال خبیص این نیست - که این پانصد هزار هکتار بائر بماند، معنی آن اینست که این پانصد هزار هکتار زمین آزاد می‌شود - و آن وقت این رودخانه هیرمند که در دست شماست مخلص می‌تواند یک سال بعد از خشک شدن دریاچه، یک باغ پانصد هزار هکتاری تحویل شما بدهد که تمام آن سیب و زردآلو به و امروز، و در کنار کشتزارهای صیفی و شتوی، و جالیز و گندم‌زار خواهد بود و محصول گندم سیستان را دو برابر خواهد کرد و محیط زیستی برای شما پدید خواهد آورد صد برابر زیباتر و برسودتر از محیط زیست امروزی که محیط زیست پشه‌های مالاریاخیز و جولانگاه آنها در سطح دریاچه است.

حالا برویم به سراغ ماهی‌ها - استخرهای پرورش ماهی که درین دشت‌ها به وجود خواهد آمد ده برابر امروز به شما ماهی خواهد داد - و آن نی‌زارها که علوفه گاوهای سیستان است - تبدیل خواهد شد به بونجه زارها و استپ‌زارهایی که گاوها با اشتهای بیشتری خواهند چرید. قصد من تبدیل دریاچه به بیابان نیست و استفاده از آب هیرمند برای سیستان در اولویت است. آن آب‌ها که بخار می‌شود - در واقع از کانال زیرزمینی - یا به قول سیرجانیها «سمته» به غرب کوههای سیستان

منتقل خواهد شد و بیابانهای بی‌حاصل امروزی را به نخلستانهای و باغهای مرکبات و کشتزارهای حنا و رنگ پر سود و ثمر تبدیل خواهد کرد و یعنی هامون گرد برگرد کوه خواجه و زیارت گندم بریان طواف خواهد کرد فاضلاب آن سرازیر به جای دیگر خواهد شد - بدون احتیاج به پمپاژ و نفت و گاز و تیل.

به عقیده نگارنده به جای آن لوله‌هایی که سیصد کیلومتر راه گذاشته می‌شود تا آب کوه‌رنگ را با سه پمپاژ به یزد برسانند و جمعیت شهر یزد را دو برابر کند^۱ - عاقلانه آن است که آن میلیاردها پول را در اختیار همان مردم یزد - یعنی سرریز جمعیت آن بگذارند تا بیابند و این دشتهای خبیص را آباد کنند، و مرکبات و گندم و جو بکارند و صادر کنند. مردم یزد صدها سال است می‌آیند در بم و نرماشیر حنای مخصوص می‌کارند و بر میدارند و هزاران خروار به یزد حمل می‌کنند و در مازار خانه‌های یزد آمد می‌کنند، و سپس به خارج - خصوصاً روسیه و سرزمینهای آسیای مرکزی صادر می‌کنند و درآمد بسیار به دست می‌آورند. از یزد تا نرماشیر بیش از پانصد کیلومتر فاصله است، و فاصله یزد تا روسیه و آسیای مرکزی که معلوم و معین است. مردمی که چنین همتی دارند و اقتصاد آنان تا بدین حد پویاست - خیلی زود می‌توانند در دشتهای خبیص که بیش از سیصد کیلومتر تا یزد فاصله ندارد - طرحهای بزرگ را اجراء کنند.^۲

۱. در این باب رجوع شده به پیشنهاد نگارنده در مقدمه جغرافیای کرمان، چاپ چهارم، ص ۴۵۳.
 ۲. جالبترین گرفتاری هامون این است که یک آبرو در انتهای جنوبی آن هست که نیله نام دارد و وقتی هیرمند طغیان کند و آب بالا می‌آید از این آبرو سرریز می‌کند. اخیراً برای جلوگیری از

این را هم عرض کنم که من مخالف آوردن آب اصفهان به یزد نیستم و عقیده‌ام این است که همه آبهایی که به دریا می‌ریزد و شور می‌شود- یا بخار و باد هوا می‌شود- باید یک جایی تحت کنترل درآید. درینجا تنها قصدم استفاده بهینه از آب هیرمند است- که امیدوارم یک روزی این پیشنهاد به صورت طرح عملی توسط یک تیم از مهندسان صاحب همت ایران درآید- و دشتهای سوخته سیراب شود و تبدیل به باغ و بستان شود، و اگر نه خود ما، باری فرزندان و نوه‌های ما در سایه آن بیارایند.

فکر می‌کنم، دیگر بیش ازین نباید از هیرمند گفتگو کرد، دنبال حرف خود را بگیریم و از مناسبات یعقوب لیث با دستگاه خلافت عباسی سخن به میان آوریم- دستگاه خلافت بغداد که در مقایسه با اوضاع امروز، خودش یک واژگن بوده است- مدعی نظام نوین عالم، و یک مسکو بوده است- البته مسکو قبل از «توتّم» کردن شوروی-

→ عمیق‌تر شدن این راهرو تصمیم گرفته‌اند سد و خاکریزی به طول ۳۳۶۰ متر و عرض هشت تا ده متر بسازند که ۱۶۰ هزار متر مکعب خاک برداری و ۲۰۰ هزار تن سنگ باید جابجا شود. دکتر حسن احمدی در خصوص لزوم این طرح گفت: دریاچه هامون هر ده سال یک بار (به عقیده مخلص باید هر ۱۱ سال یک بار) یعنی یک سیکل هراشناسی باشد) به علت وقوع سیلاب بزرگ، پرآب شده و تخلیه آب آن به علت جلوگیری از شور شدن آن یک ضرورت است. این متخصص مهندسی آب گفت اگر آب هامون هر چند سال یک بار تخلیه نشود- به علت نبود راه خروجی آب به باتلاق نمک تبدیل می‌شود. هامون ۱۸۰۰ کیلومتر مربع وسعت و عمق متوسط پنج متر آب دارد و آب هیرمند و پنج رودخانه دیگر افغانستان و ایران به آن می‌ریزد- و وقتی سرریز می‌کند بیش از یک هزار متر مکعب آب در هر ثانیه از آب پردگی شیله خارج می‌شود- و به طرف افغانستان می‌رود. (روزنامه اطلاعات ۳ مرداد ۷۷- ۲۵ ژوئیه ۱۹۹۸). گفت: مائده از آسمان می‌رسد. حالا بیا و دریاچه تخلیه کن.

مدعی نظام و قبله سوسیالیسم مارکس و انگلس در آن روز، با آن همه ثروت و با آن همه قدرت، آن وقت از عجایب است که یک رویگرزاده سیتانی کارش تا بدان حد برسد که سپاه خود را تا پشت دروازه‌های بغداد برساند و شخص خلیفه را به میدان جنگ بکشاند.

اگر ۲۳۷ هـ/ ۸۵۱ م. سال شروع کار یعقوب بوده باشد، او دوران هفت خلیفه عباسی را درک کرده است: المتوکل علی الله، المنتصر، المستعین، المعتز، المتهدی، المعتمد علی الله، والموفق- که جنگهای یعقوب با معتمد و همین مرد مشترکاً بوده است و این خلفا که نام بردیم از ۲۳۲ هـ/ ۸۴۷ م تا ۲۶۹ هـ/ ۸۸۲ م به تناوب خلافت داشته‌اند.

نکته مهمی که به ذهن می‌رسد: عدم ثبات خلافت درین روزگاران است که متوسط دوران خلافت هرکدام از خلفاء از پنج سال تجاوز نمی‌کند، و بعضی از آنها مثل منتصر و مهدی تنها یک سال خلیفه بوده‌اند.

مطلب مهم دیگر اینکه اصولاً یعقوب لیث، در دربار خلافت، ایادی و یاران قوی داشته است- و ما می‌دانیم که ابواسحق متوکلی ابراهیم بن ممشاد- که از قریه سیجان^۱ اصفهان بوده است یکی از دوستان همراز یعقوب لیث بود، و همو بود که بعدها قصیده‌ای نیز در مدح یعقوب سروده و از زبان او گفته بود:

انا ابن المکارم عن نسل جمّ و حائز ارث ملوک العجم^۲
البتّه ممکن است ما، مکاتبات میان موفق برادر خلیفه و یعقوب را

۱. سیجان، چندآبادی بدین نام داریم که یکی در اصفهان است. (فرهنگ آبادیهای کشور، ص ۳۲۹).

۲. حماسه کویر، چاپ دوم ص ۱۶۷.

یک توطئه و دلیل فریب خوردن یعقوب بدانیم، ولی این نکته را هم باید توجه کنیم که اصولاً موفق - برادر المعتمد - روز شماری می‌کرد که جانشین برادرش شود، دلیل ما هم اینست که به محض اینکه مرگ یعقوب اتفاق افتاد، موفق، یک دو سال بعد از آن بزرگترین توفیقات را در جنگ با علویان و قائد علوی صاحب الزنج به دست آورد و املاک او را ضبط کرد و یازان علوی اغلب کشته یا فراری و یا غرق در رودخانه و بعضی تسلیم شدند (۲۶۷ و ۲۶۸ هـ / ۸۸۱ م) بعد از این توفیق، نخستین کاری که موفق انجام داد این بود که «معتمد را - برادر را - به جنون متهم کرد و محبوس کرد و خود به خلافت بنشست اندراول سنه سبع و ستین و مائین و بر طبق نوشته مجمل فصیحی معتمد در ۲۶۹ هـ / ۸۸۲ م در راه مصر (۲) در گذشته است یا به قول ابن اثیر در ۲۷۹ هـ / ۸۹۳ م،^۱ و ابن اثیر گوید که برادرش موفق یکسال پیش ازین مرده بود. اما به هر حال این ده سال از تاریخ بغداد بسیار مشوش است - و همه دلائل حاکی است که تا این سال موفق بر همه کارها تسلط داشته و به همین سبب بسیاری از اهل تاریخ - از جمله تاریخ سیستان - موفق را جزء خلفاء دانسته‌اند.

اما به هر حال ۲۶۵ هـ / ۸۷۹ م . سال مرگ یعقوب است و دو سال

۱. تاریخ سیستان، تصحیح مرحوم بهار، ص ۲۳۵

۲. اختلاف شمارش سالها برای این است که بعضی ها اصولاً الموفق را جزء خلفاء نیاورده‌اند. زامباور شروع کار معتضد را در رجب ۲۷۹ هـ / ۸۹۳ م نوشته و نامی از موفق نمی‌برد. علت آن است که معتمد به عنوان جنون در زندان برادرش بود - و بالتجربه حیات داشت، ولو آنکه کارها را موفق انجام می‌داد. و موفق هم البته یک سال قبل از روی کار آمدن معتضد در گذشته، در حالی که گویا معتمد هنوز حیات داشته و در زندان بوده. حرف ابن اثیر بر این منبأست. ولی ما پاریزها می‌گوئیم: «خر، مال کی است؟ مال کسی که سوارش است» خلافت به هر حال در دست موفق بود.

بعد سال نابودی صاحب الزنج و سران لشکرش و از دست رفتن قلمرو قدرتش، و یکسال پس از آن، سال قتل احمد بن عبدالله خجستانی است که به قول ابن خلکان: « دو غلام از غلامان او همدست شده و هنگامی که او مست در خواب خفته بود او را کشتند - شش روز مانده از شوال» (۲۶۸ هـ / ۱۶ مه ۸۸۲ م) و بدین طریق یک به یک قیام کنندگان علیه بغداد از میان می‌روند و حکومت برای موفق - که برادر خود معتمد را دیوانه خوانده و به زندان افکنده است - سازگار می‌شود.

ازین احمد بن عبدالله خجستانی هم نباید غافل بود - او هم مثل سران صفار خربنده بود (یعنی چهارپادار) و خران بفروخت و از پول آن دوستان و غلامانی فراهم کرد، و بر باد غیس خراسان مسلط شد. او از سالوکان خراسان بود.^۱ و این خربنده کارش بدانجا رسید که یک شب در نیشابور، سیصد هزار دینار و پانصد اسب و هزار جامه ببخشید.^۲ رفتار او آخر عمر یعقوب حاکی ازین است که بیش از حد به خود مغرور شده بود، و سخت گیریهایش نشانه پیدایش یک حکومت

۱. سالوک (= صملوک) به معنی عیار و تردست و طرار است - و چون «صاد» دارد بعضی تصور کرده‌اند عربی باشد، اما به عقیده من همان کلمه چالاک فارسی است. که ج آن تبدیل به ص شده از مقوله چوگان = صوغان، چین = صین. معنی آن نیز روشن است. حتی کلمه «شولا» نیز من گمان کنم صورتی از همین کلمه باشد - آدم زوئیده و خیابان خواب، ولی تردست و تند دو و عیار، اصولاً در تاریخ ما خربندگان موقعیت‌های مهم یافته‌اند:

کوروش چنین بود، محمد مظفر راهدار بود، شمس‌الدین تازیکو (نازکو) شتردار بود و بیست هزار شتر ازو یک بار دزدان ببرند. این‌ها چون بر راهها مسلط بودند و وسیله نقلیه داشتند و پول و ارز خارجی در دسترس آنان بود - خیلی زود می‌توانستند حکومت شهرها را به دست آورند. ابن خلکان نیز می‌نویسد که یعقوب رویگر بود و برادرش عمرو مکاری بود و چارها کرایه می‌داد. آنها در واقع نسل اول کامیون داران امروزی بودند.

۲. مجمل فصیحی خوانی، ج ۱ ص ۳۲۷.

«اناولاغیری» و به قول امروزی ها یک دیکتاتوری است - که ملاً حمایت عامه را از شخص سلب می کند.

احتمالاً مصادره علی بن الحسین حاکم فارس، و طوق بن المغلس حاکم کرمان - که هر دو دست نشانده خلیفه بودند - باعث خشم بیش از حد خلیفه شده باشد - خصوصاً که یعقوب این هر دو، یعنی علی و طوق را در یک اطاق حبس کرد و قید چهل رطلی بر آنان گذاشت، و هر دو را همراه خود به کرمان آورد و آنها را در ورود به کرمان لباسهای رنگارنگ پوشاند و چادر بر سر آنها کرد، و در واقع آنها را با تشهیر وارد شهر کرد. خشم خلیفه وقتی بالا گرفت که خبر رسید که یعقوب از گرگان نامه به امیر ری نوشته و به او اعلام داشته که خلیفه، ری را به یعقوب سپرده است - و وقتی مأمورین این خبر را به خلیفه رساندند انکار کرد - و دستور داد مأمورین و نمایندگان یعقوب را در بغداد زندانی کنند و اموال آنها را مصادره کنند. شکایت کنندگانی از گرگان نیز به بغداد آمده بودند و به ظلم و جور یعقوب زبان شکایت گشوده بودند و این باعث شد که خلیفه به عبیدالله بن عبدالله بن طاهر بن الحسین - که آنروزها در عراق بود و و پیشکار و مشاور خلیفه به شمار می رفت - دستور داد تا همه حجاج خراسان و طبرستان و گرگان و ری را که عازم حج بودند جمع کند و پیام خلیفه را دایره مخالفت با یعقوب لیث به آنان بخواند، و سی نسخه ازین پیام رونویس کند و به هر «کوره» و ولایتی بفرستد تا این خبر در همه جا منتشر شود. در واقع خلیفه یک اقدام مهم تبلیغاتی کرده است که امروز رسانه های گروهی آن را انجام می دهند. آن ساعت هم که جنگ اعلام شد. خلیفه، بُرد پیامبر را که در خزانه داشت بپوشید و چویدستی پیامبر را به دست گرفت و خود کمان از کماندار خواست و

نخستین تیر را به جانب لشکر صفار انداخت. و این در محل اصطریند بود که قریه ای است بین «سیب» و دیرالعاقول - حوالی نهروان. درینجا بود که معلوم شد که:

دیگر به رسول و نامه برناید کار شمشیر دو رویه کاریک رویه کند. یعقوب لیث در ابتدای کار، چنان می نماید که از تجربه بابک خرم دین - بهره گرفت و برای رفع اتهام بددینی و خرم دینی، با ۱۷۰ رکعت نماز روزانه و نذر و نیاز به خانه کعبه به استقبال فرامین خلیفه بغداد رفت، اما در آخر کار، آن تکبر و غرور و بدرفتاری با شهرهای مفتوحه و خودکامگی و مال اندوزی، جنگ با بغداد را براو تحمیل کرد. و باقی ماندگان خاندان طاهری هم البته درین میان آتش بیار معرکه بودند. آن عبیدالله طاهری که نام بردیم خودش مورخ هم بود و مقامهای رسمی دیوانی هم داشته و به محض اینکه یعقوب در دیرالعاقول شکست خورد، خبر شکست او را اول بار معتمد خلیفه از آنجا به همین ابواحمد عبیدالله بن عبدالله طاهر فرستاده و به او اطلاع داده که پسر برادرش محمد بن طاهر از زندان و قید یعقوب خلاص شده است. آن روزها، عبیدالله بن عبدالله طاهری متصدی و صاحب شرطه بغداد بود - به نیابت از برادرش محمد بن عبدالله طاهر که هم حاکم خراسان بود و هم طبق رسم خلفا، مقام شرطگی بغداد را هم داشت - آنطور که تمام امرای طاهری داشتند - و این از زمان طاهر رسم شد و بعدها فرزندان او به ارث بردند.

به هر حال این طاهری مورخ فصول طولانی در باب کارهای یعقوب - و البته گناهان او و نیکیهای خلیفه نسبت به یعقوب، و رفتار خلاف ادب و اخلاق یعقوب نسبت به خلیفه - نوشته بوده است که این کتاب بسیار با

ارزش، متأسفانه در دسترس نیست. ابن خلکان در وفیات خود هم آرزو می‌کند که ان شاءالله فصل مفصلی در تاریخ خود برای یعقوب خواهد نوشت. که ظاهراً آن تاریخ هم هرگز نوشته نشده، یا اینکه تألیف شده ولی در دسترس ما نیست.^۱

اصولاً دستگاه خلافت، بعد از سقوط طاهریان، نسبت به یعقوب حساسیت بیش از حد نشان داده، در حالی که یعقوب در مورد خراسان، تقریباً از ناراضی خود مردم استفاده کرده، حتی به نامه‌های آنان و تقاضای آنان جواب مثبت داده بوده است.

این نکته هم هست که بعد از این سالها، اختلاف در خانواده صفارشده پیدای می‌کند. ما می‌دانیم که علی برادر دیگر یعقوب مدتی حاکم دهستان (گرگان) بود. اما در روزهای بعد از مرگ یعقوب، این «علی بن اللیث در ایام حکومت عمرو در بند بود و محبوس به قلعه بم، حبلی بکرد و خویشتن را خلاص کرد».^۲ بنابراین آثار سوء سیاست یعقوب به تدریج آشکار می‌شود. برادر در بند برادران در مفهوم سیاست چه تعبیری می‌تواند داشته باشد؟

اصولاً مورخین عرب عموماً به تاریخ صفار اعتنا و اهمیت بسیار می‌داده‌اند. ابن خلکان بیش از بیست صفحه بزرگ کتاب گرانهای خود را به یعقوب لیث اختصاص داده. در حالی که سرفصل‌های او در باب بسیاری از رجال بزرگ عرب و عجم خیلی کمتر و کوتاهتر ازین است. مسعودی در مروج الذهب از یعقوب به بزرگی و با تفضیل یاد می‌کند و

مهمتر از آن اینکه گویا قسمت عمده «اخبارالزمان» او اختصاص به صفاریان داشته است که متأسفانه در دسترس مانیتست.

اعراب هم عموماً به یعقوب لیث اعتنا و احترام دارند و هرچند او در پایان عمر به بغداد و خلافت تاخته، اما به هر حال او را یکی از سران اسلام و فاتحان بزرگ می‌شمارند و به همین دلیل است که همین کتاب ناقابل این بنده نیز به محض اینکه منتشر شد مورد اعتنای محققان مصر و دانشگاه قاهره قرار گرفت و استاد محمد فتحی رئیس آن را به عربی ترجمه کرد و در قاهره به چاپ رسید هر چند از آن ترجمه عربی بیش از دو سه نسخه اصولاً به ایران نیامد. و در واقع کتاب مخلص هم، چوب بدی روابط سیاسی پنجاه شصت ساله ایران و مصر را خورد و دم برنیآورد!

از حق نباید گذشت که سخت‌ترین و ظریفترین کار در آن وقت برای یعقوب این بود که به صورتی مناسبات خود را با خلیفه به حال عادی نگاه دارد. اشکال کار درین بود که شهرهایی را که او فتح می‌کرد، هر کدام به صورتی خاص با مرکز خلافت مناسبات داشتند. مثلاً در حمله به هرات و پوشنج (۲۵۳ هـ / ۸۶۷ م.) ضمن آنکه امرای طاهری اسیر شدند، بسیاری از علویان نیز مورد تاخت و تاز قرار گرفتند.

خلیفه‌المعتز بالله نماینده‌ای پیش یعقوب فرستاد، و معروف بود که این سفیر شیعه است. یعقوب به احترام این سفیر، و به توصیه خلیفه - جمله اسیران از جماعت طاهری را آزاد کرد. برخورد بلعم سفیر خلیفه در ابتدا توهمین آمیز بود، یعنی اصلاً به یعقوب سلام نکرد، و وقتی نامه خلیفه را تسلیم کرد از یعقوب خواست که نامه را ببوسد، ولی او نبوسید. سفیر عقب عقب تا دم در رفت. پس رو به جانب یعقوب کرد و گفت:

۱. ایس هذا موضع التطویل فی شرحها، و سیانی ذکرها مع الاستقصاء فی التاریخ الکبیر ان شاءالله تعالی (ابن خلکان، ص ۴۸۸).
۲. تاریخ سیستان، ص ۲۲۷.

- السلام عليك ايها الامير ورحمة الله ...

معلوم است که این رفتار متناقض همه را به شگفت واداشته است. آیا خلیفه می دانست که یعقوب یک نوع تمایلات شیعه داشته است که سفیری شیعه پیش یعقوب فرستاده بود؟ آیا رفتار اولیه سفیر، و رفتار مخالف آن در همان جلسه، یک نوع آزمایش سیاسی یا برآورد اعتقادی نبوده است؟^۱

اما جنگ گرگان که شش سال بعد روی داد قضیه را دیگرگونه کرد. آنجا با حسن بن زید علوی در افتاد. آیا برای ترضیه خاطر خلیفه بود؟ آیا خود در مسائل رفتار با شیعیان تغییر رای داده بود؟

به هر حال، همه اینها ظرائفی است که اتخاذ یک سیاست روشن را در برابر خلیفه برای یعقوب مشکل می ساخت. آخرکار، یک نوع مغرور بودن به رفتار خود و بی اعتنائی به مشورت با دیگران، یعقوب را مستبدالرای جلوه می داد. شاید به همین دلیل بود که حمله یعقوب برای شخص حسن بن زید هم تعجب آور می نمود. شاید دلیل دیگری هم بر تمایل او به شیعه داشته باشیم و آن روزگاری است که بعضی علویان را در مازندران و گرگان اسیر کرده بود، «یعقوب بن اللیث با کردآباد آمد به راه ناتل ... بعد از آن به آمل شد و از آمل به ساری و مدت مقام او به طبرستان چهار ماه بود.^۲ از ساری، به راه قومش با خوار ری شد. به

۱. اصولاً حلفای عباسی به تدریج می خواستند با انتخاب وزیران و کارگزاران شیعی تا حدودی دکتربین شیعه را در جامعه اسلامی به صورت کم رنگ تزریق کنند. هلاکو و خواجه نصیر که آمدند دیگر: غم عشق آمد و غم های دگر پاک ببرد.

۲. «یعقوب به ساربه طبرستان وارد شد لثمان بقین من رجب سنة. سنین و ماتین، ماه اردیبهشت، روز هرمزد...» (تاریخ سنی ملوک الارض والانبیاء، حمزه اصفهانی، ۱۵۲) ۲۲ رجب ۲۶۰/۱۴۸ مه ۱۸۷۴ م. تقویم امروز برابر ۲۴ اردیبهشت ضبط کرده اند. بنابر اختلاف تقویم گرگوری.

سجستان نامه نبشت و به نایب خویش - تا علویان را که گرفته و به آنجا فرستاده بود - خلاص دهد و نفقه، تا به ولایت خویش شوند. چنانکه او نبشت خلاص دادند - و یکی از سادات، برادر حسن زید، ابو عبیدالله محمد بن زید بود...»^۱

قاضی نورالله شوشتری بیخود نبود که اصرار می کرد یعقوب لیث را جزء شیعیان قلمداد کند. حسن بن زید علوی که ضرب شست یعقوب را چشید او را به «سندان» ملقب کرده بود - که در کار خود ثبات و پافشاری دارد^۲، یاران عیار یعقوب هم هر کدام لقبی عیاری داشته اند - مثل حامد سرنوک - که من گمان می کردم چون سر او مخروطی بوده بدین نام خوانده شده، بعداً مرحوم دکتر رضوانی به من گفت سرنواوه به معنی ناو و تنوره آسیاست که در بیرجند آنرا مثل شترگلو می سازند، و هم دوستی از ساردویه^۳ طی نامه ای به من نوشت که باید با ضم «س» خوانده شود، چه وک در بلوچی به معنی صدا و داد و فریاد و ناله است، و شاید به دلیل بلند بودن صدای این مرد و جارچی بودن او در کاروانها، او را سرنوک خوانده اند. یعنی کسی که صدای او در حکم صدای نقاره و سرنا بلند است.

مشکلترین و در عین حال ظریفترین بازی، روش سیاسی یعقوب بود در مقابل خلیفه عباسی. بغداد، با موقعیت نظامی و اقتصادی، که آن روز داشت، چیزی کم از واشتگتن زمان مایامسکو دوران شوروی نبود.

۱. تاریخ طبرستان، ابن اسفندیار ص ۲۴۶.

۲. ما می دانیم که در اروپا هم شارل مارتل را به دلایل ثبات و پافشاری او ملقب به «چکش» کرده بودند. (ویل دورانت، ج ۱۲، ص ۲۲۴).

۳. غلامرضا سازور ساردونی.

بلکه چیزی هم بالاتر داشت و آن موقعیت دینی آن بود که خلفا خود را وارث پیامبر(ص) و مأمور حفاظت دین خدائی می‌دانستند و مردم تمام اکناف عالم اسلام، به دیدهٔ ام‌البلاد به آن می‌نگریستند.

معلوم است، یعقوب لیث - که از سیستان، سرزمین پناهگاه خوارج، برخاسته و از جائی است که مردم آن هنوز آخور رخس رستم را تکریم می‌کنند و سرود آتشکده کرکوی راز حفظ دارند، و بسیاری در انتظار آن هستند که روزی سوشیانت نجات‌بخش از نطفه زرتشت - که در آبهای هامون هیرمند نهفته است^۱ - باگیرد و پدید آید و دنیای «جو دین» را به صلاح و سداد برساند. آری پیدایش سرداری ازین سرزمین از همان لحظهٔ اول برای خلیفهٔ عباسی علامت سؤال برجای می‌گذاشت.

یعقوب بسیار کوشش کرد که مناسبات خود را با خلیفه محفوظ نگاهدارد - او قسمت عمدهٔ غنائم کابل را که از بتخانه‌های رتیلان آورده بود - و بنهای سنگین از طلا و نقره بودند - به حضور خلیفه فرستاد که خلیفه نیز به نوبه خود به آستانه کعبه تقدیم کرد. او گروهی از علویان را در گرگان و مازندران دستگیر کرد - به حساب اینکه چون مخالفان خلیفه عباسی هستند - یک امتیاز سیاسی به خلیفه داده باشد. او مکاتبات بسیار با خلیفه داشت - از سفرای خلیفه با احترام تمام خودش و اقوامش پذیرائی می‌کردند. و سفیر را در خانه بنی عم خود - از هرین یحیی - جای داده بود. و آن روز که سفیر خلیفه به خدمت او آمد، دو رکعت نماز شکر گذاشت.

اما هیچکدام ازین تدبیرها موافق تقدیر نیامد، و کار به اختلاف و

مکاتبات تند رسید. تا آنجا که یعقوب به شاعر دربار خود - ابراهیم بن ممشاد^۱، دستور داد تا نامه‌ای از قول او به خلیفهٔ عباسی به زبان شعر بنویسد و او چنین نوشت:

انا ابن الاکارم من نسل جم و حائز ارث ملوک العجم الخ ...

ترجمه چند بیت او چنین است:

«من فرزند بزرگان از خانواده جمشید و میراث خوار پادشاهان

عجم هستم.^۲»

«عزت و سرفرازی آنان را زنده کردم و در خط آنان گام برمی‌دارم.

آشکارا خواهان سربلندی های آنان هستم، اگر دیگران از حق آنان چشم

پوشیده‌اند من نمی‌پوشم.^۳»

«مردم به خوشی‌ها دلخوش‌اند، دل من به کارهای مهم خوش

است - هر چیزی که پایه بلند داشته و عَلم بزرگواری بردوش کشد.

«امیدوارم که درین بلندی جویی به بهترین صورتی به آرزوی خود

کامیاب شوم.

«من علمدار مردمان شده‌ام و امید هست که مردمان را سروری نصیب سازم.

۱. این ابراهیم بن ممشاد اصلاً اهل روستای اسبجان اصفهان (جی) بود. در زمان متوکل به بغداد رفت و شاعر دربار او شد و به همین سبب به ابواسحق المتوکللی مکتبی شد و شهرت یافت و اشعار بسیار در حق متوکل و فتح بن خافان، وزیرش، گفت و مزیی فرزندان متوکل بود.

۲. در متن کتاب خواهیم دید که یعقوب لیث نسبت خود را به اتوشیروان عادل می‌رساند.

۳. ظاهراً اشاره او بر کسانی است که تاریخ گذشته را فراموش کرده، به جای اینکه خود را ایرانی بدانند - نسبت خود را به خاندان‌های عرب می‌پرستند (=نسبت ولائی). و این شیمه‌ای بود که متأسفانه تا همین عصر بعقوب، حتی بعد از آن تا زمان فردوسی هم ادامه داشت. جای دیگر خواهیم دید که یعقوب نخستین کسی بود که یک نسخه شاهنامه (=سیرالملوک) را از خارج از ایران به ایران آورد.

ابراهیم بن ممشاد

أَنَا ابْنُ الْأَكْرَمِ مِنْ نَسْلِ جَمٍّ وَحَازِرُ إِرْثِ مُلُوكِ الْعَجَمِ
 وَمُخَيِّبِ الْأَذَى بَادَ مِنْ عِزِّهِمْ وَعَنْ^(۱) عَلَيْهِ طَوَالِ الْقِدَمِ
 وَطَالِبِ أَوْتَارِهِمْ جَهْرَةً فَمَنْ نَامَ عَنْ حَقِّهِمْ لَمْ أَنْمِ
 بِهِمُ الْأَنَامُ بِإِذْنِهِمْ وَتَفْسِي تَهُمُهُ بِسَوْقِ الطِّعَمِ
 إِلَى كُلِّ أَمْرٍ رَفِيعِ الْعِمَادِ م طَوِيلِ النَّجَادِ مُنِيفِ الْعَلَمِ
 وَإِنِّي لَأَمَلُ مِنْ ذِي الْعَلَا بُلُوغِ مُرَادِي بِخَيْرِ النَّسَمِ
 مَعِيَ عِلْمُ الْكَائِنَاتِ الَّذِي بِهِ أَرْجِي أَنْ أَسُودَ الْأُمَمِ
 فَقُلْ لِبَنِي هَاشِمٍ أَجْمَعِينَ م هَامُوا إِلَى الْخَلْعِ قَبْلَ النَّدَمِ
 مَلَكْنَاكُمْ عَنُودَةً بِالرَّمَا حِطْعِنَا وَضَرْبًا بِسَيْفِ خَدِمِ^(۲)
 وَأَوْلَاكُمْ الْمَلِكَ آبَاؤُنَا فَإِنْ وَفِئْتُمْ بِشُكْرِ النِّعَمِ
 فَعُودُوا إِلَى أَرْضِكُمْ بِالْحِجَازِ م لِأَسْكَالِ الضَّبَابِ^(۳) وَرَعِي الْعَنَمِ
 فَإِنِّي سَأَعْلُو سَرِيرِ الْمُلُوكِ م بِحِدِّ الْحُسَامِ وَحَرْفِ الْقَلَمِ

متن شعر ابراهیم بن ممشاد از قول یعقوب

(نقل از معجم الادباء باقوت حموی).

(۱) عن عليه: محی آثاره (۲) الخدم بالذال المعجمة: من السیوف: الفاطح

(۳) الضباب: جمع الضب: حشر قتل عدو یا التیاح الصغار و ذنبه کثیر القدر

«به همه بنی هاشم پیام ده که قبل از آنکه پشیمانی در رسد- خود راه خود را برگزینند.

«پدران ما به کمک نیزه‌ها و شمشیرهای بران - شما را به ولایت رساندند، و شما سپاس این نعمت نگذاشتید^۱ - چه بهتر که به همان سرزمین خودتان حجاز بازگردید و به چوپانی و سوسمارخواری اکتفا کنید.

«من پایگاه تخت پادشاهان را بلند خواهم ساخت - به دم شمشیر و فرمان قلم ...»

پیام، سخت حماسی و تند و خشمگنانه است و چنان می‌نماید که یعقوب پس از آنکه از همه توسل‌ها و مکاتبات مأیوس شده، این شعر را فرستاده باشند. این یک پیام سیاسی نیست، یک شعار حماسی است - و قاعده از جانب پادشاهی که می‌خواهد بر سرزمینی وسیع حکومت کند - بعید است. به گمان من این ابراهیم بن ممشاد متوکلی نیز در تیره کردن مناسبات بی‌تقصیر نیست. شاید هم به علت خشم و کدورتی که از فرزندان خلفا و محیط بغداد داشته - و به همان دلیل مجبور به مهاجرت از آنجا به نقطه‌ای دور دست - مثل سیستان - شده، درینجا، انتقام خود را از دربار بغداد با نیش قلم و زبان شعر گرفته است - و گرنه حق این است که بگوئیم ارسال این شعر (یا به قول امروزی‌ها: پیام = Message) از سیستان به بغداد، هیچ مسأله‌ای را حل نمی‌کند.

۱. خطاب او به خلیفه عباسی است.

۲. ظاهراً مقصودش قیام ابومسلم است که بنی‌عباس را به خلافت رساند.

شاید هم بیسوادی یعقوب - که ظاهراً مثل بسیاری از افراد خانواده‌اش، خواندن و نبشتن نمی‌دانست - موجب شده باشد که ابواسحق متوکلی هر چه خود می‌خواست نوشته است.

دلیل ما براین که یعقوب درست در متن این شعر قرار نگرفته این است که، به قول صاحب تاریخ، وقتی از جانب موفق و معتمد، سفیری پیش یعقوب آمد، این ابراهیم جزء محارم یعقوب شد، و او را بر هرکسی پیشی داد - (شاید به دلیل اینکه مترجم آنها بوده است). مورخان نوشته‌اند که این نزدیکی ابراهیم به یعقوب موجب حسد اطرافیان شد، و به یعقوب خبر دادند که ابراهیم با موفق مکاتبات سری دارد. و بالاخره هم همین امر موجب شد که یعقوب او را به قتل رساند. همه این حرکات حکایت از یک «سردرگمی» در سیاست یعقوب لیث، برای ما بازگو می‌کند: سردرگمی در سیاست با ولایات گوناگون و متفاوت از جهت اعتقادات مثل گرگان، هرات، ری، کرمان، فارس، و سردرگمی در سیاست خارجی: ارتباط با هند، مناسبات با قرامطه، مناسبات با کردها و عشایر.

شاید از عوامل تیره کردن روابط یعقوب و خلیفه، یکی همین ابراهیم بن ممشاد (= شادمحمد) بوده باشد، و البته یعقوب درینجا هم چوب بیسوادی خود را خورده، که نمی‌دانسته این آدم چه می‌گوید و چه می‌نویسد و نتیجه نوشته او چه خواهد شد.^۱

علاوه برآن، احتمالاً مکاتبات یعقوب و بغداد نیز به وسیله همین آدم - که به زبان فارسی و عربی هردو مسلط بوده - صورت می‌گرفته، و

۱. در باب پادشاهان کم سواد، رجوع شود به حماسه کویر، چاپ سوم سن ۶۳۷ و آفتابه زرین فرشتگان ص ۲۷۵.

چون قبلاً او از دربار بغداد رانده شده بود، می‌خواست از طریق یعقوب، انتقام خود را گرفته، باشد. و بدتر از آن - من گناه کسی را نمی‌خواهم پاک کنم - آیا واقعاً این پسر ممشاد، کاری می‌کرده است - که امروز معروف است و جاسوس‌های دو طرفه انجام می‌دهند - یعنی «هم از آخور می‌خورند و هم از توبره»، و آخر کار هم وقتی راز فاش می‌شود - اگر از طرف حاکم کشته نشوند - خود اقدام به خودکشی می‌کنند؟^۱

من گناه کسی را پاک نمی‌کنم، و خدا خود داناست. یعقوب ممکن بود با خاندان عباسی - علی‌الخصوص معتمد روی موافق نداشته باشد - ولی شعر متوکلی توهین نژادی و طایفه‌ای و تحریک‌کننده است^۲ و مسلم است که هرکدام از یاران خلیفه و دبیران و شعرای بغداد خوانده‌اند به خشم آمده‌اند و خلیفه را علیه یعقوب تحریک کرده‌اند، و به همین دلیل به حجاج خراسان و سایر نواحی اعلامیه داده شد که: یعقوب خارجی است و کسی ازو تبعیت نکند.

در واقع، شعر ابراهیم ممشاد دبیررند اصفهانی که خواسته بوده، به قول کرمانیها، «یک من خودش را آرد کند» - در حکم «تیر خلاص» بود بر روابط نازک و شکستنی یعقوب و خلیفه عباسی - و این طبعاً از سیاست روز دور بوده است. جمله: بروید و سوسمار بخورید - شعری است که صد سال قبل از فردوسی، گوینده احتمالی این بیت سروده شده، و بسا که فردوسی هم از همو سرمشق گرفته باشد:

۱. آیا یعقوب، این منشی محرم خود را به همین دلایل، به قتل رسانده است؟

۲. و چیزی است که اگر ضبط یک مسأله تاریخی نبود من هم از نقل آن خودداری می‌کردم و چنانکه در چاهای قبل چنین کرده‌ام - هر چند مورد سوال دوستانی مثل آقای اویسی میستانی واقع شده باشم.



مجسمه یعقوب لیث - اراک

ز شسیر شتر خوردن و سوسمار عرب را به جایی رسیده است کار که سخت کیان را کند آرزو تفو بر تو، ای چرخ گردون تفو و هر دو شعر از جهت مناسبات همسایگی و بین المللی - حتی بین شهری - در شهرهایی که یک جالیه بزرگ عرب همیشه حضور داشته است و هنوز هم حضور دارند - چه در سیستان، و چه در کرمان و چه در طوس و خراسان - از سیاست مردم داری کمی فاصله دارد.

اینکه گفتیم احتمالاً مناسبات عمرو با خلیفه تا حدودی عادی و شاید هم متحابه بوده است - به دلیل این است که بلافاصله بعد از مرگ یعقوب، خلیفه فرمان حکومت خراسان و مضافات را به عمرو داد و او را به سیستان بازگرداند - در حالی که چند روز قبل از آن بود که یعقوب لیث سفیر خلیفه را ملاقات کرده و گفتگوی معروف «پیاز و شمشیر و خشکنان» که در کتب عربی و فارسی به تکرار آمده^۱ میان او و سفیر

۱. این داستان را مرحوم حسین پژمان بختیاری به صورتی بسیار دلپذیر و شیرین طی قطعه‌ای دل انگیز به شعر در آورده است:

دی کافتاب سابه زفرق جهان گرفت دامن کشان به دامن مغرب مکان گرفت
و در آخر کلام گوید:

گر شد نوشته نامه دولت به نام من حاکم شود به فرقی تو قرخ حسام من
ایران رهد زنگ و همین است کام من و زانکه کیج نکند کار ملک راست نان جبرین و
بیشترینش من به هراست تمام شو که مفصل است، در دیوان پژمان بختیاری - که من هم بر آن مقدمه نوشته‌ام - به چاپ رسیده. (ص ۴۸۸)، هم چنین در مجله پیام پاسداران، آقای دکتر رعدی آدرخشی نیز همین داستان را ضمن احوال یعقوب لیث به شعری دلپذیر در آورده و در مجله بنما (سال ۱۳۵۶ ص ۵۱۸) به چاپ رسیده و در آخر آن گوید:

اگر بهبود یابم بر تو تازم زمن خواهی چرا همداستانی
وگر بر من شوی چیره نترسم زفقرو سخنی و بی‌خانمانی
بسدین نسان پیاز و تره سازم که پروردم پدر با سخت جانی

خلیفه پیش آمده بود. معلوم بود کینه یعقوبی یک نوع کینه شتری بوده است.

به هر حال ابواحمد عبیدالله بن عبدالله بن طاهر که در واقع عم محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر بوده است و امور عراق را در دستگاه خلیفه اداره می کرده - خود مورخ آن روزگار هم هست که متأسفانه تاریخ او در دست نیست. او کتابی مفصل در احوال یعقوب و خصوصیات او نوشته بوده است - و گر چه لحن مخالف داشته ولی البته از کتب مهم بوده، و ابن خلکان از کتاب او در یادداشت‌های خود استفاده کرده است.

هم چنین کتاب ابوالحسین السلامی در تاریخ ولایة خراسان مورد استفاده او بوده، و هم او گوید که وقتی طیب خواست با حقه و شیاف به معالجه یعقوب پردازد، بیمار از مداوا عذر خواست و درگذشت. این خود یکی از دلایل اثبات آخر عمری یعقوب و لجبازی اوست^۱ و اگر درست باشد روایتی که در باب شعر عربی آمده - هر چند بنده مطمئنم که او عربی نمی دانسته مگر اینکه اطرافیان به زبان آورده باشند - باز دلیل بر همان روحیه است. ابوالوفاء فارسی گوید بر قبر یعقوب لیث نوشته بود:

مَلَكْتُ خِرَاسَانَ وَكَانَ
سَلَامَ عَلِيٍّ الدُّنْيَا وَطَيْبَ نَسِيمِهَا
وَ مَا كُنْتُ مِنْ مَلِكِ الْعِرَاقِ بَآسِ
إِذَا لَمْ يَكُنْ يَعْقُوبُ فِيهَا بِجَالِسِ

→ میان ما بود شمشیر داور

درینجا حسرتا کز رنج قولنج

دکتر رعدی این شعر را در کنگره کرمان، شهریور ۱۳۵۶/۱۹۷۷ خوانده بود.

۱. و ما شنیده‌ایم که بلوتین، فیلسوف معروف نیز تن به نقبه نمی داد و می گفت چنین درمانهایی زینده یک مرد سالخورده نیست (مجله معارف، ج ۲ ص ۲۸).

باز ابن خلکان می نویسد: در یادداشت‌های خود دیدم که یعقوب در اهواز مرده و او را به جندی شاپور نقل کردند و بر قبر او نوشته شده بود:

أَحْسَنْتَ ظَنكَ بِالْأَيَّامِ إِذْ حَسَنْتَ وَلَمْ تَخْفِ سَوْءَ مَايَأْتِي بِهِ الْقَدَرُ
وَ سَأَلْتَكِ اللَّيَالِي فَاغْتَرَّرْتَ بِهَا وَ عِنْدَ صَفْوَالِ اللَّيَالِي يَحْدُثُ الْكَدْرُ

دریاره این شعر و شعر: «و ما كنت عن ملك العراق بأيس» ابن خلکان گوید که این مصراع از بیتی است که همیشه معاویه بن ابی سفیان اموی، وقتی بر شام حکومت یافت، به زبان می آورد. بدین معنی که جریر بن عبدالله البجلي نامه‌ای از علی بن ابیطالب (ع) در هنگامی که در کوفه بود - برای معاویه آورد، وقتی جریر، نامه را به معاویه داد و مجلس رسمی پایان یافت - معاویه دستور داد جریر کنار او بنشیند و آنگاه این ابیات را بلند می خواند در حالی که اشاره اش به حضرت علی بود:^۱

تَطَاوَلُ لَيْلِي وَ اغْتَرَّانِي وَ سَاوَسَ لَأَتِ اتْسِي بِالتُّرَاهِاتِ الْبَسَابِسِ
أَتَانِي جَرِيرٌ وَ الْحَوَادِثُ جَمَّةٌ بَتَلَكِ اللَّتِي فِيهَا اجْتَدَعَ الْمَعَاظِسِ
أَكَايِدُهُا وَ السَّيْفُ بَيْنِي وَ بَيْنَهُ وَ لَسْتُ لِأَثْوَابِ الدُّنْيَا بِلَابِسِ
أَنْ الشَّامَ اعْطَتْ طَاعَةَ يَمِينِهِ نَوَاصِفِهَا أَشْيَاحُهَا فِي الْمَجَالِسِ
فَإِنْ يَفْعَلُوا اسْدَمَ عَلِيًّا بِجَبْهَةٍ تَفَّتْ عَلَيْهِ كَسَلٌ رَطْبٌ وَ يَابِسِ
وَ اتْسِي لَارْجُو فَوْقَ مَا نَا نَائِلٌ وَ مَا نَا مِنْ مَلِكِ الْعِرَاقِ بَآيسِ^۲

و این هم از عجایب عالم هنر است، که آدمی، ولو آنکه با زبان

۱. متن شعر که اشاره به سفر جریر، و هم به حضرت علی دارد، دلیل بر این است که شعر از خود معاویه است.

۲. و برای وزن، قطعات معروف به عربی هست:

حَبِيسَتْ بِهَا صَحْبِي وَ جَمَعْتِ مِثْلَهُمْ وَ اتْسِي عَلِيٍّ اسْتَالَ مَلِكًا لِحَابِسِ
أَقَمْنَا بِهَا يَوْمًا وَ يَوْمًا وَ ثَالِثًا وَ يَوْمَ مَالِهِ يَوْمَ التَّرْحَلِ خَامِسِ ...

عربی مخالف باشد و به زبان آورد که «چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟» مضمون یک مصراع شعر عربی آن هم از معاویه بن ابی سفیان را بارها تکرار کند^۱ - و همین نکته به ما می‌گوید که هنر، سیاست نمی‌شناسد و برای خود مستقل است و به همین دلیل بزرگترین شاعر غزلسرای ما حافظ نیز مصراع اول بیت اول غزل کتاب خود را از یزید پسر همین معاویه انتخاب می‌کند. شعری که شهرام ناظری و هم شهری ما ایرج بسطامی آن را به اوج فلک برمی‌کشاند:

- الا یا ایها الساقی، ادر کاساً و ناولها...

باز همین نکته به ما می‌گوید که هنر، نژاد هم نمی‌شناسد - هم چنانکه مرز هم نمی‌شناسد.

یعقوب، هرچه بود، پایه گذار استقلال ایران بود، و به همین سبب در محافل سیاسی عرب و عجم، جای خاص و موقعیت ممتازی دارد، و فرنگیها هم می‌گویند:

«هر انسانی براساس دشمنانی که دارد مورد

قضاوت قرار می‌گیرد - نه به خاطر دوستانی که دارد...»

بهمن ماه ۱۳۷۵

بازسازی: پائیز ۱۳۷۷

باستانی پاریزی

مقدمه چاپ سوم

چاپ اول یعقوب لیث در دی ماه ۱۳۴۲ ش/ژانویه ۱۹۶۴ م. صورت گرفت. قصد اصلی، آشنائی جوانان به یک دوره کوتاه از تاریخ ایران بود. موجب کمال خوشوقتی نگارنده است که پیران دیر قلم نیز گوشه نظری بدان داشته‌اند. از آنجمله استاد جمال زاده که نسخه‌ای از کتاب را حاشیه نویسی نموده، و به قدر پشت ناخنی کاغذ سفید در حاشیه آن باقی نگذاشته‌اند - آرزویم آنست که یک روزی آن نسخه را عیناً افست کنم. اما درین فرصت، بخشی از نامه‌ای را که در باب همین کتاب نوشته‌اند و در راهنمای کتاب (جلد بیستم) چاپ شده است، تیمناً در آخر بحث نقل می‌نماید.

نکته دیگر آن‌که، برخلاف تصور نگارنده، این کتاب ناقابل هم در ایران مورد عنایت قرار گرفت و تجدید چاپ شد، و هم آن که توسط یکی از استادان عالیقدر و فاضل دانشگاه قاهره، شش سال بعد از چاپ متن فارسی، عیناً به زبان عربی ترجمه و چاپ شد (۱۹۷۱ م - ۱۳۵۰ ش). و مقدمه‌ای مفصل نیز توسط آن استاد محترم بر کتاب نوشته شد.

از جهت اینکه این توفیق برای نگارنده خارج از حد تصورات،

توضیح بیشتری درین باب مناسب می نماید.

آقای دکتر محمد فتحی یوسف رئیس، دانشیار گروه زبان و ادب فارسی در دانشکده ادبیات دانشگاه - که یوسف عزیز زبان فارسی در مصر قاهره است - برحسب توصیه گروه تاریخ آن دانشکده، ترجمه این وجیزه را مناسب دانسته اند، به دلیل اینکه یعقوب لیث صفار، یکی از شخصیت های تاریخی بعد از اسلام است که نه تنها در تاریخ ایران، بل در تاریخ اسلام و عرب، جای پای محکمی دارد، و تمام کتب اولیه تاریخ اسلام (مثل طبری و مسعودی و ابن اثیر و کتاب العبر، و آثار البلاد و النجوم الزاهره و همه مسالک و دهها کتاب مادر در تاریخ اسلام، صفحات اختصاصی در باب این رویگرزاده سیستانی، با لقب «صفار») دارند و بالنتیجه تمام دانشگاه های اسلامی امروز - که گروه تاریخ دارند - تحقیق در باب شخصیت های غیرعرب - مثل ابومسلم و حمزه و یعقوب و امثال آنان برایشان اهمیت کامل دارد، و برای برخی از آنها خود آن دانشگاهها و گروه های تاریخشان کتب اختصاصی تألیف کرده اند.

نکته لازم به ذکر اینست که درین کتاب، هر چند ما به بسیاری از نمونه های تندخوئی و جباری و خونخواری برخورد می کنیم، با همه اینها انصاف باید داد که ابویوسف یعقوب لیث صفاری^۱ از بسیاری از قهرمانان جنگجو و نام آوران تاریخ و سلسله های حکومتی، با

۱. یعقوب زن نگرقت، و طبعاً فرزندی نداشت، (بده نمیدانم در شجره نامه خاندان صفاری ضمیمه منهای سراج، نام شاه ملک حاکم هرات ۳۱۱ هـ / ۹۲۳ از چه منبعی بنام پسر یعقوب لیث یاد شده است (ص ۲۰۰). پسری که اگر زنگوله پای تابوت یعنی مال آخرین سال عمر یعقوب ۸۲۶۵ / ۸۷۸ م بوده باشد - قاعده درین وقت ۴۶ ساله باید بوده باشد.....

انصاف تر و عاقل تر^۱ و به مردم نزدیکتر بوده است، و به هر حال، خوب یا بد. آنچه در باب یعقوب در کتابهای تاریخ آمده، از زشت و زیبا شاید بشود همه را درین کتاب دید.

۱. گفتم عاقلتر، به دلیل آنکه، بر خلاف بسیاری از جنگجویان، بیشتر لشکرکشیهای او عاقلانه و روی حساب صورت می گرفت، و جز در مورد لشکرکشی گرگان - همانطور که در متن هم یاد کرده ام - اشتباه تاکتیکی زیادی نداخته است. علاوه بر آن به نظر بنده، او مثل سایر جنگجویان عالم، مغرور به پیشرفتها نشد و بالنتیجه چشم از هندوستان پوشید. با اینکه سفرای هند و سند پیش او آمده بودند - ما می دانیم که دورنمای طلائی ثروت هند و غرور شخصی قهرمانان تاریخ، بسیاری از سپاهیان را به هند فراخوانده است، درین میان هم کوروش از بیابانهای میان هند و پارس عبور کرد، هم اسکندر سپاه یونان را روبروی پوروس قرار داد، هم اشک ششم مهرداد اول مدتی بر هند حکومت راند، هم حمزه خارجی خود را به سرانندیب رساند، هم محمود غزنه در کنار سومات غیمه زد، هم چنگیز تا کنار سند رسید. هم تیمور جهانگشا پیش به هند پیوست، و هم نادر در باغ شالیمار معاهده فتح امضاء کرد، و هم احمد شاه درانی اسب در قلعه شاهی لاهور بست، و هم ملکه ریکتوریا آخرین ملکه خارجی است که بعد از سمیرامیس ملکه داسانی بابل بر سرزمین هند سایه گستر شد.

اما یعقوب از همه اینها عاقلتر بود که با اینکه می توانست و در امکان بود که سربازان خود را از گردنه خیبر سرازیر کند، با همه اینها زرق و برق هند او را نفریفت و از کابل آن طرفتر قدم نگذاشت، و این کاری عاقلانه بود، زیرا، به تجربه ثابت شده، که مردم هند را باید به خوردشان سپرد. هیچ فاتحی نتوانسته است هند را نگاه دارد - حتی انگلستان - چه برای فاتح همیشه روزی میرسد که خرج نگهداری هند. از درآمد مالیاتی آن بیشتر است. بنابر این همتاکاری که انگلستان در قرن بیستم کرد و هند را تحویل مثنی استخوان پشمینه پوش - گاندی و نهرو - داد. کاری بود که دو بیست سال پیش تادشاه افشاربا محمد شاه هندی کرد، و دو هزار و دو بیست سال پیش اسکندر مقدونی با پوروس (فرهندی) ناچار شد بکند.

علاوه بر آن، زرو و بال ثروت های غارتی هند همیشه دامن سربازان فاتحان را می گرفت. یعنی آنان را به تورم و فساد و تباهی می کشاند. و ما می دانیم که بسیاری از همین فاتحان، قربانی طلاها و جواهراتی هستند که از هند آورده بودند، چه ثروت وقتی به صورت ارز خارجی وارد شود - چون کالای ارزشمند تولید نشده، باعث تورم (= Inflation) می شود که یکی از عوامل سقوط است - و بعد، سرباز پولدار، بیکاره و پول خرج کن از آب در می آید که نجم، فساد، و مقدمات انقراض پیش می آورد. پس می شود ادعا کرد که یعقوب، از بسیاری از قهرمانانی که نام بردیم عاقلتر بوده است.

به هر حال، به لطف آقای دکتر فتحی رئیس، کتاب ناقابل من مورد اعتنا قرار گرفت و ترجمه آن به عربی پایان یافت.

متأسفانه در ایامی که شروع به چاپ کتاب در قاهره شده بود، (و دو فرم کتاب چاپ شده بود) مترجم محترم، به دعوت دانشگاههای عراق، به سمت استادی زبان فارسی در دانشگاه سلیمانیه کرکوک انتخاب و از مصر به آن سرزمین منتقل گردید^۱ بالنتیجه چاپ کتاب مواجه با اشکالاتی شد و با تأنی صورت گرفت، و بالاخره هم در غیاب مترجم محترم، کتاب توسط مؤسسه انتشاراتی «دارالرائد العربی» انتشار یافت (۱۹۷۱) و بالنتیجه حتی یک نسخه نیز از طرف ناشر عرب کتاب، به نویسنده اصلی - که بنده باشم - تعلق نگرفت، و حدس من آن است که حق الترجمة مترجم هم به همین روال عنایت به مؤلف اصلی، صورت گرفته باشد، خصوصاً که گویا ناشر کتاب اخیراً فوت هم کرده است.^۲

به هر حال، کتاب با مقدمه فاضلاته‌ای از مترجم انتشار یافته است، و بنابراین مخلص مناسب می‌بیند که اولاً، ترجمه مقدمه مترجم عربی کتاب - یعنی مقدمه آقای فتحی رئیس را - در اینجا نقل کند، و این

۱. از جهتی مایه افتخار ماست که یک استاد مصری معلم فارسی دانشگاه کرکوک تواند شد، و از جهتی مایه شکست سیاسی و فرهنگی ما، که در قلب کوههای کردستان و ماد، ما نتوانسته‌ایم یک معلم زبان فارسی در خور اعتنای عراقی بارآوریم. هم تازه رویم هم خجل، هم شادمان هم تنگدل...

۲. گله بیشتر نگارنده از ناشر مأسوف علیه اینست که بدون مراجعه به مؤلف اصلی در تهران، تعدادی از نسخ کتاب را - لایه در ازاء دریافت حق الطبعی ا - به اشاره دو تازم مؤسسات فرهنگی ایرانی توزیع نموده است. که حق این بود، آن مؤسسات اگر حقی برای نگارنده اصلی قائل نبودند لاف‌ل یک استجازه‌ای از قلمزن اولیه بدست می‌آوردند. آخر این بنیادهای فرهنگی می‌دانسته‌اند که نگارنده اصلی هنوز از قید حیات رها نشده بوده است!

ترجمه به همت دوست فاضل عالیقدر خوش قلم، آقای دکتر محمد علی نجفی دکتر داروساز که داروی ذوق و نشاط را در چنته معرفت و کمال همراه دارند و به خستگان و بیماران پارسی زبان، از بیمارستان پارس دواى دل و جان می‌فرستادند، صورت گرفته.

مریزا ددستی که مرخستگان را دواى دل و راحت جان فرستد اکنون به مقدمه آقای فتحی رئیس توجه فرمائید تا بعد از آن یادداشت استاد جمال‌زاده را در پایان آن بخوانیم.

يعقوب بن الليث الصّفار



مقدمه دکتر فتحی رئیس
مترجم عربی کتاب
(ترجمه از عربی: دکتر محمد علی نجفی)

این کتاب در باره تاریخ یعقوب بن لیث صفار است، و دقیقتر گفته شود تاریخ صفاریان را به طور کلی در قرن سوم هجری عرضه میدارد. گر چه این فاصله، زمان نسبتاً کوتاهی محسوب میشود ولی از نظر وقایع تاریخی مشحون از حوادث پراهمیت است.

کسی نمی تواند نقش یعقوب را به عنوان یک قهرمان، و نبوغ او را بعنوان امیری که توانست اکثر بخشهای ایران و افغانستان را تحت نفوذ در آورد و نفوذ خود را تا شبه قاره هند نیز برساند - منکر شود.

در حالیکه او مسگری بیش نبود آن هم از یکی از توابع سیستان که فقیرترین استانهای ایران تا به امروز بشمار می رود. شاید سیستان در کل تاریخ خود و تاکنون، شخصیتی مانند یعقوب - که یکی از سرداران نامی ایران به شمار می رود - نزاده باشد^۱، زیرا او برای اولین بار توانست

الفه بالفارسیة
الدكتور ابراهيم باستانی باریزی
أستاذ التاريخ بجامعة طهران

ترجمه و قدم له وعلق علیه
الدكتور محمد فتحی یوسف رئیس
أستاذ الفه الفارسیة وآدابها السامه
بكلية الآداب بجامعة القاهرة

المطبعة
دار الراشد العربیة

۱۹۷۱

۱ البته اگر از رستم دستان چشم ببوشم. (ب.ب)

یک دولت ایرانی که نه از خلیفه عباسی و نه از دیگری پیروی بکند به وجود بیاورد. به علاوه چنانکه می‌نماید او کوشش فراوانی مبذول داشت تا بتواند خود خلافت عباسی را سرنگون کند و خود را به بغداد نیز برساند.

در واقع دوران پیدایش یعقوب، همراه پیدایش اختلافات داخلی خاندان عباسی بر سر خلافت بود، و تاریخ در این زمینه بما نشان میدهد که آغاز مبارزه خاندان عباسی برای خلافت، آغاز پایان حکمرانی و دولت بنی‌العباس بود و همین مبارزات و اختلافات بود که دشمنان آنرا به جسارت تشویق کرد و توانستند بر آنان غالب شوند و سرزمینهای خلافت را آزاد کنند و نمونه‌های این موارد از حد و حصر خارج است. حکومت بنی‌امیه هم تا روزی که مبارزه خود آنان بر سر خلافت از یک طرف، و بین رؤسای قبایل در اکناف، از طرف دیگر شروع نشده بود قدرتمند بود، و هنگامی این حکومت رو به زوال گذاشت که رقابت و مبارزه از طرفی بین یمانی و عدنانی و خود خلفای بنی‌امیه از طرفی دیگر شروع گردید و آنرا به نابودی کشید. مثلاً ولید خلیفه اموی، هنگامی که خالد بن عبدالله القسری رئیس قبایل یمانی کشته شد، در یک قصیده، یمن را سرزنش و توبیخ می‌کند و خالد را یادآور می‌شود. به نزار افتخار می‌کند. ابیات زیر نمونه‌ای از آن قصیده است:

« ما حکم خود را با بنی نزار پایه گذاری کردیم و با آنان راست گردانیدیم، آنانی که میل (به کجی) کردند.

و هم اکنون خالد نزد ما به اسارت است، اگر اینان مرد بودند از این اسارت جلوگیری می‌کردند.

برای سرور و آقای پیشین، عار و ذلت را سایه‌بان قرار دادیم.^۱
یمانیها ولید را کشتند و دو فرزند او را، حکم و عثمان را به اسارت بردند و آندو را نیز کشتند.

ابیات زیر هم بعنوان جواب اشعار بالا گفته شده:
« کیست که به قبیله قیس و خندف^۲ و سروران آنان از عبد شمس و بنی هاشم پیغام دهد.

ما امیرالمؤمنین را در شخص خالد کشتیم و دو ولی عهد او را به د را هم معدود فروختیم.^۳

گروهی از سران یمانیه به قیام ابومسلم خراسانی در جنگ با بنی‌امیه پیوستند. همچنان قحطی الطائی، علیه قوم خود، ایرانیان را تحریک میکرد و به آنان گفت: خداوند شما را بر آنان مسلط گردانید تا از آنان انتقام بگیرید.

نتیجه این شد که دولت بنی‌امیه تضعیف گردید و بنی‌العباس توانستند آنرا منقرض گردانند و مروان بن الحکم آخرین خلیفه بنی‌امیه به مصر فرار کرد و در آنجا کشته شد. عباسیان تنها به این اکتفا نکرده بلکه خلفای بنی‌امیه را نبش قبر کرده (بجز قبر عمر بن عبدالعزیز) و باقیمانده

۱. اصل شعر:

شدد ناملکنا بینی نزار	و فومنا بهم من کان مالا
و هذا خالد فینا اسیرا	ألا منعه ان کانوا رجالا
عمیدهم و سیدهم قدیماً	جعلنا المعزبات له ظللاً

۲. خندف: کتیبه کسانی که نسبت آنان به الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان برسد زیرا مادر فرزندانش خندف و او لیلی بنت حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعه بود. خندف نیره‌های متعددی داشت مانند مزینه، الریاب ضبه، صوفه، الشعیرا، تمیم، هذیل، القاره، کنانه، قریش.

۳. الکامل، وقائع ۱۳۰ هـ/۷۴۸م.

اجساد آنانرا مثله کردند، و هر آنکس که از آنان زنده بود کشتند.^۱ همانطور که پایان دولت اسلامی در اندلس (اسپانیا) نیز به علت اختلاف خود سران مسلمین و مبارزات درونی خود آنان بود و همین امر باعث شد که اسپانیا بر ضد آنان از در جنگ در آید و سرزمین اسپانیا را از آنان پس گرفته آنانرا از آن سرزمین دور کند.

همین طور عباسیان بهتر از امویان در این مورد نبودند چه در مدت حکومت طولانی عباسیان امرائی مانند یعقوب لیث صفاری توانستند در قلمرو حکمرانی خود استقلال خود را اعلام دارند.

(که موضوع همین کتاب میباشد.)

و نیز حسن بن زید علوی در طبرستان و قلمرو کوهستان (بلاد الجبل) و دیگران که باعث تضعیف خلافت و از بین بردن هیبت آن گردیدند. و شاید اشاره کوتاهی که در این کتاب در این مورد رفته برای نشان دادن ضعف و فرسودگی خلافت عباسی کافی باشد.

مبارزه عباسیان با کشمکش بین دو برادر امین و مأمون که بقتل خلیفه عباسی امین منجر گردید - شروع شد. این قتل به دست یکی از سرداران برادرش بنام طاهر بن حسین بن مصعب خزاعی که به ایرانیان وابسته بود انجام گردید و پاداش این قتل واگذاری حکومت خراسان و سیستان و سایر بخشهای شرقی و مرکزی ایران به او بود: طاهر بمحض رسیدن به خراسان نام خلیفه را از خطبه جمعه حذف کرد و دعا را به این عبارت اکتفا داد:

«اللهم اصلح امة محمد بما اصلحت به اولیائک و اکفها شرمن

بغی علیها و حسد بلم الشعث و حقن الدماء و اصلاح ذات البین»^۱ ترجمه آن: «خداوند اکار امت محمد را به اصلاح رهنمون شو همانطور که کار مقربین درگاهت را به اصلاح برده‌ای. و شرکسانیکه به او تجاوز کرده‌اند از آنان کوتاه‌دار، آنانکه بر یگانگی و وحدت آنان، و منع خونریزی و اصلاح احوال آنان رشک می‌برند.»

و این خطبه و دعا اشاره و نموداری از استقلال طاهر در خراسان بود. «صاحب برید» خراسان فوراً با نامه‌ای خلیفه را در بغداد از ماجرا مطلع ساخت ولی روز بعد او را به مقر امارت برده او را وادار کردند که به خلیفه بنویسد که به محض اینکه طاهر نام خلیفه را از خطبه جمعه حذف کرد عصر همان روز وفات یافت و با آنکه طاهر نام خلیفه را از خطبه روز جمعه حذف کرده بود، خلیفه طی نامه‌ای طلحه فرزند طاهر را بجای پدر تعیین کرد و ما بدرستی نمیتوانیم بدانیم که مأمون به چه علت دست به چنین انتصابی زد؟ آیا بعلت ضعف خلافت بود؟

به عنوان پاسخگویی به نیکی و کمک طاهریان این تعیین انجام گردید؟ یا اینکه این تعیین از عقده گناه در قتل برادرش امین سرچشمه گرفته که خواست قاتل برادر و فرزندانش را از نظر خود دور کند و آنانرا به خراسان تبعید کرد؟

بهر حال خطه خراسان در تیول وارث طاهر باقی ماند تا آنکه یعقوب صفاری به حکومت و امارت آنان پایان داد.

در واقع حکومت طاهریان اولین حکومت مستقلی است که در ایران بعد از فتح اسلام (در سال ۲۱ هـ/ ۶۴۲ م) برپا گردید. حکمرانان آن

ایرانی الاصل بوده و ایرانیان پیدایش این حکومت را سرآغاز پیدایش نهضت ملی خود میدانند. سیمای ملی که در سال ۲۱ هجری پایان یافت.

از دوران مأمون به بعد پیدایش سرکشان و قیام‌های گوناگون در گوشه و کنار سرزمین خلافت آغاز گردید. در آذربایجان سال ۲۰۱/هـ ۸۱۷ م. بابک خرمی قیام کرد. او دعوت به دین جدیدی میکرد و خلق زیادی از مسلمانان متجاوز از یک میلیون نفر را به قتل رسانید تا آنکه خود در سال ۲۲۳/هـ ۸۳۸ م. کشته شد.

پس از او مازیار بن قارن در سال ۲۲۴/هـ ۸۳۹ م. در طبرستان قیام کرد و قصد او از بین بردن دین اسلام در مازندران و طبرستان و جایگزین ساختن دین زرتشت بجای آن بود ولی مازیار شکست خورد و در سال ۲۲۵/هـ ۸۴۰ م کشته شد و به دنبال آنان قیام حمزه و عمارین یاسر و یعقوب لیث در سیستان پیش آمد و توانستند بخش بزرگی از ایران را تحت انقیاد خود در آوردند و همزمان با قیام آنان الداعی الکبیر نیز در طبرستان قیام کرد.

این قیام‌ها و شورشها تنها منحصر به فرماندهان و سردمداران و سایر باغیان نبود. بلکه سپاهیان «الزنج» نیز در مناطق جنوبی عراق گردهم آمده علیه خلافت قیام کرده و شهر بصره و بخشهای زیادی در جنوب عراق را اشغال کرده دست به کشتار و غارت و هتک حرمت زدند تا آنکه سردمدار آنان در سال ۲۷۰/هـ ۸۸۳ م. کشته شد.^۱

۱. کمونیستها این شورشها را قیام‌های ملی به شمار می‌آورند که هدف آن اصلاح و پیشرفت اجتماعی بوده است گرچه این شورشها با کشتار و غارت و هتک ناموس توأم بوده است.

ناگفته نماند که پیش از مأمون شورش و قیامهایی بر علیه خلافت نطفه می‌گرفت ولی این سعی و کوششها در قیام فوراً با قدرت کامل سرکوب می‌گردید و خلفای عباسی در عصر قدرت خود هیچ‌گونه ابائی در قلع و قمع شدید و فوری نسبت به هرکسی که کمترین سرکشی و عصیان نشان میداد نداشتند. به عنوان نمونه ابوسلمه خلال را که اولین وزیر آنان و ایرانی الاصل بود به قتل رساندند و پس از او ابومسلم خراسانی را که در واقع مبارزه عباسیان را علیه بنی‌امیه رهبری کرد نیز کشتند. خاندان برمکی را به علت نفوذ و قدرت پیش از حد نابود کردند و هارون الرشید کمترین تردیدی در این مورد بعلت کوچکترین خطائی که از آنان سرزد بخود راه نداد و این نشان دهنده تسلط آنان بر دستگاه خلافت و قدرت خود خلفا بعد از معتصم می‌باشد.

قیام یعقوب و شورش او علیه خلافت همزمان و با اشغال مناصب مهم خلافت در بغداد توسط زرخیداران (سفید) و غلامان ترک بود که در واقع اینان پس از برکناری عرب‌ها و ایرانیان - که قبلاً این پستها را اشغال کرده بودند - جان گرفتند.

به درجه‌ای نفوذ این غلامان ترک در دستگاه خلافت بالا گرفت که خود خلفا نیز از تجاوز آنان مصون نبوده، عزل و نصب آنان در دست غلامان بود و گاهی آنان را زندان کرده شکنجه می‌دادند و گاهی به قتل می‌رساندند و حتی ناموس خلفا از تجاوز آنان نیز مصون نبود.

هنگامیکه خلیفه عباسی المعتز بالله پس از چند روز عزل از خلافت کشته شد مادرش قبیحه^۱ ناپدید گشت.

۱. این زن از فسرط زیبایی، به عکس آن نام گذاشته شده بود که از چشم زخم محفوظ

این زن بسیار زیبا بود و به همین علت و بنا به اصل نامگذاری به ضد، قبیحه نام داشت و اصل او رومی بود چون پس از چندی او را پیدا کردند، صالح بن وصیف (یکی از امرای ترک سپاه) او را به خود اختصاص داد و اموال بسیاری از او گرفت و او را به مکه تبعید کرد. و از جمله اینکه این وصیف از این زن هزار هزار دینار و سیصد هزار دینار، و مقداری جواهری برابر با دوهزار هزار دینار (دو میلیون دینار) از او گرفت و چون این دارائی عظیم را پیش ابن وصیف گذاشتند گفت «قباحت باد قبیحه^۱ را!»

چه خفت و خواری از این بیشتر؟ این چه وضعی از خلفا بود که نوکران و غلامان را علیه سروران به گردنکشی و امیداشت؟ و این سروران که بودند؟ خلفای مسلمین!

چنین کارهای ناروا را بر آنان وارد می کردند و اینان قادر به هیچگونه دفاعی از خود نبودند. یعقوب لیث از این فرصت طلائی - که خلفای عباسی بر سر خلافت بین خود در کشمکش و مبارزه دائم بودند و از آنچه که خلافت آنانرا به نیستی و نابودی می کشید در غفلت بسر می بردند - استفاده کرده خطه خراسان و کرمان و رازیر قدرت خود قرار داد و سپس خواست وارد بغداد شود، لیکن به علت توافق بین خلیفه عباسی المعتمد علی الله و برادرش الموفق بالله و نیرنگ آنان یعقوب نتوانست وارد بغداد بشود و کسی نمیدانده که اگر او وارد بغداد شده بود چه میکرد. آیا او به عزل معتمد و تعیین الموفق طبق قرارداد محرمانه

فیما بین دست میزد؟ یا اینکه اصولاً خلافت را بکلی از بین می برد، یا آنکه واقعاً هیبت و حرمت و ابهت از دست رفته خلافت را به آن باز می گردانید و دست غلامان ترک را از خلافت دور می کرد؟

زیرا یعقوب مردی بسیار متدین و متعصب بود و روزانه ۱۷۰ رکعت نماز می گذاشت! این را کسی نمیداند زیرا یکی از خصوصیات یعقوب این بود که کسی را از نقشه های خود مطلع نمی ساخت.

با همه فتوحات یعقوب و پیروزیهای که بدست آورد و مقامی را که در زمان خود اشغال کرد، زندگی او بسان رعد و برقی بود که در آسمان سیستان ناگهان به وقوع پیوست و روشنائی این برق چشمها را خیره کرد و پس از او اثری از این روشنائی خیره کننده بر جای نماند جز همان بازتاب و صدائی که صدای رعد در اطراف خود برجای میگذارد. و اکنون از فتوحات او و پیروزیهای او کوشش داریم که شخصیت این مرد مبرز را - که از طبقات پائین مردم برپاخاست و به جایی که انسان خواهان آنست رسید - بررسی و شناسائی کنیم. دولت صفاریان پس از خود یعقوب چند سالی بیشتر دوام نیاورد و در زمان برادرش و جانشین او عمرو بن لیث صفاری توسط سامانیان منقرض گردیدند و خطه آنان جزئی از قلمرو سامانیان گردید.

یعقوب اثری ارزنده به جای نگذاشت تا او و یا سرزمین او را جاودان کند. هر آنچه از مال و دارائی از دورترین نقاط طبرستان در شمال تا دورترین نقطه رودخانه سند در جنوب و از کابل دورترین نقطه شرق تا دورترین ناحیه در غرب که باشد، هر آنچه جمع آوری گردید نتوانست کمترین تأثیری در وضع سخت و طبیعت جانفرسای سیستان بگذارد و آنرا تغییری بدهد. بسیاری از شهرهای سیستان که ناظر بر رشد و

پیدایش یعقوب بود، بعدها ناظر بر فتوحات و عظمت او نیز گردید. زیر شن‌های روانی که از صحرای لوت منشأ می‌گیرد یا به نیستی رفت و یا زیر این شن‌ها پنهان گردید. تاکنون بسیاری از این مناطق ناشناخته مانده^۱ و تعیین جای این شهرها امروز نیازمند به بررسی‌های وسیع و دامنه دار می‌باشد.

یکی از وقایع مهمی که یعقوب آنرا آفریده، داستان او با زبان فارسی است که مورخان ادبیات فارسی با بسیاری از مبالغه و اغراق همواره چه در گذشته و تاکنون آنرا یادآوری کرده و آنرا مظهري از رنگ ملی و روح آزادی خواهی ایرانی قلمداد میکنند در حالیکه این موضوع دوازده حقیقت است و آنچه را که از این واقعه استنباط میکنند مورد نظر یعقوب نبود، چنانکه خواهیم دید.

فتح ایران توسط اسلام از سال ۱۲ هجری به فرماندهی سپاه مثنی ابن حارثه آغاز شد، بعداً خالد بن ولید پس از سرکوبی شورشیان در یمامه به او پیوست. مسلمانان به نوعی از جنگ فرسایشی به مدت طولانی دست زدند، تا آنکه مداین (تیسفون) را در کنار و در شرق دجله در سال ۶۳۷/۱۶ هجری فتح کردند و در سال ۶۴۲/۲۱ هجری باقیمانده لشکر ایرانیان را بکلی در واقعه نهبوند نابود کردند. این واقعه بنام فتح الفتح نامیده میشود. لشکر ایران متفرق شد و آخرین پادشاه ساسانی یزدگرد سوم که سرگردان و بدون مأوی بود، و توسط آسیابانی که پادشاه قصد ماندن در آسیاب او داشت بعثت طمع آسیابان در لباس و دارائی او کشته شد. هنگامیکه مسلمانان وارد سرزمین ایران شدند زبان دیوانی را

(حکومتی و اداری) بهمان وضع باقی گذاشتند. همان رسمی که در همه سرزمینهای اشغال شده پیش گرفته بودند. تا آنکه زمان هشام بن عبدالملک رسید و او دستور داد که زبان دیوانی به عربی تغییر یابد و بدین ترتیب زبان عربی جای زبان پهلوی (فهلوی) را گرفت و عربی علاوه بر آنکه زبان دینی بود زبان مراسلات دولتی و رسمی و دیوانی نیز قرار گرفت. ایرانیان بزودی بفرآگیری زبان عربی پرداختند و هنوز یک قرن نگذشته بود که افرادی در زبان عربی به درجه‌ای از کمال دست یافتند و مقامی در زبان و ادبیات عربی اشغال کردند که کار دبیری و نامه‌نگاری خود خلفا را بعهده گرفتند. بعنوان نمونه می‌توانیم جیله ابن سالم و شاگردش عبدالحمید کاتب و ابن المقفع را نام ببریم.

زبان عربی روز به روز و به تدریج به حساب از بین رفتن زبان پهلوی (زبان حکومت منقرض شده ایرانی) رشد و انتشار یافت. ولی زبانهای محلی و بومی که در مناطق شرق ایران و ماوراءالنهر رواج داشت و مردم این مناطق دورافتاده از مرکز خلافت و مرکز انتشار زبان عربی با آن گفتگو می‌کردند تحت تاثیر زبان عربی و قبیله‌هایی که به آن سرزمینها کوچ میکردند دچار تحولاتی گردید، زیرا در طی کتابهای تاریخ و جغرافی ما به جمله‌ها و اشعار ساده بزبان فارسی برخورد می‌کنیم که نشان‌دهنده رواج این جمله‌ها در محاورات بوده است مانند داستان یزید بن مفرغ با عبّاد بن زیاد^۱.

زبان عربی در ایران جای باشکوهی را اشغال کرد و بسیار خوب

در میان قوم جا افتاد و زبان مردم خصوصاً طبقه روشنفکر آنان گردید. از این زبان در گفتگوها و بحث‌ها و مناظرات و کتابت استفاده میکردند و نمونه‌های زیادی از این مورد را می‌توان یادآور گردید. صاحب بن عباد با آنکه ایرانی و وزیر آل بویه درری بود همه تالیفات و نوشته‌های او به زبان عربی است و نیز بدیع الزمان همدانی و ده‌ها دیگر که یادآوری نام همه آنان در این و جیزه میسر نیست.

نمونه خیلی برجسته‌ای که نشان‌دهنده بسط و تعمیم زبان عربی بین اکثر مردم است، مناظره جالبی است بین ابوبکر خوارزمی و بدیع الزمان همدانی که شهری مانند نیشابور ناظر آن بود و با آنکه مناظره در سطحی بسیار عالی از نظر فن و زبان و خصوصیات و دقایق ادبی و لغوی انجام می‌گرفت شواهد به ما نشان میدهد که مردم شهر در این مناظره شرکت داشتند و به دو گروه مؤید و مخالف این و آن صف آرائی کرده بودند و این نشان‌دهنده وقوف اکثر مردم شهر به زبان عربی و در سطح ادبی جالب توجهی می‌باشد.

البته شکی نیست که کاربرد حروف زبان عربی در نوشتن، ساده‌تر از زبان پهلوی بود و این انگیزه باعث انتشار و بسط آن میان مردم گردید مخصوصاً اینکه در اواخر دوران بنی‌امیه خط عربی با تکاملی و تحولاتی جالب همراه گردید و انواعی از خط که کاربرد آن آسانتر و فراگیری آن سهل تر بود پدید آمد که نوشتن و کاربرد آنرا آسانتر گردانید. هنگامیکه نفوذ سیاسی اعراب در ایران رو به کاهش رفت و بعضی از خانواده‌های ایرانی و ترک کم کم در بعضی از ولایات و ممالکات خلافت روی کار آمدند - اینان تنها به قبول تبعیت کلی از خلیفه بغداد گردن گذاشتند و تنها سالانه مبلغی خراج به خلیفه می‌پرداختند، مانند

سامانیان و غزنویان و سلجوقیان - و اینان اکثراً چون با زبان عربی آشنائی کامل نداشتند، الزاماً زبانهای محلی را که مردم با آن گفتگو می‌کردند در کنار زبان عربی در کارهای دیوانی قبول کرده، همچنان وزرا و دانشمندان عصر خود را وادار کردند که بعضی از کتابهایی را که اطلاع از محتوی آنها برای آنان لازم بود - به زبانهای محلی که زبان عامه مردم بود ترجمه کنند و نام زبان فارسی یا فارسی دری پیش آمد.

به عقیده گروهی از مورخان ادبیات فارسی علت کاربرد واژه دری در مورد زبان فارسی - که بعد از اسلام به وجود آمد - اینست که اینان معتقدند که زبان دری زبان دربار و دولت (دیوان) در دوره قبل از اسلام بوده زیرا دربار و یا دیوان در زبان فارسی «درگاه و دربار» بوده است و تکیه‌گاه اینان نقل قولی است که در فهرست ابن الندیم از زبان ابن المقفع نقل شده که میگوید «اما زبان دری، زبان دری زبان شهرهای مداخل و زبان حاجب و یا دربان پادشاه نیز بود. و این زبان منسوب به پای دربار است.»^۱

حمزه اصفهانی نیز به این مورد در کتاب «التنبیه» اشاره کرده، و یاقوت حموی در زیر لغت «فهلو» باز بهمین معنی اشاره دارد.

ولی این رای و نظر و آنچه را که ابن المقفع در این مورد گفته - که زبان دری زبان دربار ساسانی و شهرهای مدائن در کنار دجله به فاصله ۲۰ کیلومتر جنوب بغداد (سلمان پاک فعلی) که جایگاه دربار و مرکز حکومت ساسانی بوده است و این زبان را بکار می‌برده - نظری دقیق نمی‌تواند باشد، زیرا در این مورد ما شکی نداریم که پیدایش این زبان

از شرق ایران یعنی از ماوراءالنهر و خراسان یعنی بفاصله ۲-۳ هزار کیلومتر از مدائن به وقوع پیوست، چگونه این زبان این مسافت طولانی را طی کرده و چگونه به دربار آنجا رسید و زبان خود را به مدت دو قرن کم و بیش حفظ کرد؟ و این کدام دربار بود؟ دربار ساسانی که بعد از فتح مداین توسط اسلام در سال ۱۶ هجری و سرانجام پس از فتح القنوج در سال ۲۱ هجری بکلی متلاشی گردیده بود.

مقدسی در کتاب «احسن التقاسیم»^۱ تفسیری روشن تر و منطقی تر و بیش تر قابل قبول در این مورد به ما میدهد. او چنین میگوید:

«... و زبانهای آنان متفاوتست، ولی زبان نیشابور فصیح و نامفهوم است چه آنان اولین حرف را کسره می دهند و حرف «یا» را به آن اضافه می کنند مانند «بیگو، بیشو» و سین را بیهوده نیز اضافه می کنند مانند «بخردستی و بگفتستی و بختتستی» و سایر صیغه هائی در این ردیف و مشابه آن، و نیز توأم با رخوت و تنبلی (کندی) و لجاج، زبان اهل طوس و نسا بهتر است.

در گفتگوی مردم بجستان خشونت و تعرض و تحامل احساس میشود و صدا را بلند و از سینه بیرون میدهند، و زبان بیست بهتر است، و زبان مروین^۲ هم بد نیست ولی در آن تعرض (تحامل) احساس میشود و طولانی است، کلمات آخر را کشیده تلفظ میکنند. آیا نمی بینی که مردم خراسان میگویند «برای این» و اینان میگویند «بترون این» و معنی آن برای این میباشد. اینان یک حرف اضافه کردند و اگر خوب دقت کنی

۱. احسن التقاسیم، المقدسی ص ۳۳۴

۲. مروین عبارت از مروالروود و مرو شاهجان در خراسان است.

در سنن مجریم استاد بزرگوار خباب ناک دکن را بهیچم باستانا پاریزی

بسن از عرض اسلام، منیامم بجه زبان از تقصیر این جانب حضرت، خواهیم چونکه در واقع خباب خجلم در میانم بطور این تقصیر را جلد کنم ولی امیدوارم از این تقصیر با بزرگی دستاویز دهم که در این چشم بویستی فرمائی.

این جانب اول تعلیمت تا بتاتاف سلیمانیه را بجهف نامرتش گفتم و بعد از دو ماه - زهت و کوشش - مراجعت کردم و تکامل خوشحالی دسترس یافت دوم کتاب ارزنده یعقوب حنار را بدیانت که از لحاظ اطلاعات و اسلوب و زیبایی اول بهتر است.

در مسافت بعد دسیم که کافذ بودم پیدا شد و دعای خدا ترجه یعقوب حنار را بوسه انتشارات - ارائه العرفه - که سر آن یکی از فارسی شناسان مصر میباشند تقدیم کردم و بعد از آن بجا آمد اقدام نمودند و قبل از ترکت گفتن مصر دو موزه از آن بفتحی کردم و بجا بجهت است و در بیست و نوزده سال تحصیل در سلیمانیه بجهت تقصیر بجهت کتاب بجهت آف دست نگذارم و فکر میکنم که بجهت کتاب یا تمام سکونت یا نزدیک با تمام است و در دست هیند در بازار عرضه میشده و دستاورد الله اولین نسخه آن که بیستم رسد تقدیم جناب عالی خواهم کرد لذا تمنی است آن حد نسخه که جناب عالی خواسته اید بجهت ادریس زکات و موهبه تا بجا بر منبسیه دکن را بوسیله نمائی.

من فکر میکنم که یک ترجمه دیگر لطاف جناب دوم را بوسیله کنم و در ضمن انتشارات دانشگاه سلیمانیه یا بعد از جواب رسد تا مثل اصل در جناب از کتاب بجو راسته باشد و ان شاء الله در نزدیک بجا بجهت ترجمه با اصل اقدام کنم و چون از مطابقت تاریخ ششم بجهت آن سه خواهم کرد. من از لغت دست - جناب عالی شیده سیاستدارم و امیدوارم که بعضی از این فطوره مستورا در نزد جناب عالی کنم - من این فرصت می سعید فخر را برای تقدیم احترامات نافه و تبریکات صمیمانه بخدمت شما دارم.

ارادتمند

دکتر محمد فتحی الرئیس

شنبه ۱۹۷۵/۱۰/۴

کلیه الآداب جامعه السلیمانیه

العراق

نامه ای که آقای فتحی الرئیس در مورد ترجمه یعقوب لیث برای نگارنده فرستاده است

این موارد را زیاد خواهی دید.

زبان مردم بلخ بهترین زبانها است ولی در آن کلماتی ناپسند و ناشایست وجود دارد.

زبان هرات وحشتناک است. اینان را می‌بینی که پس از تفقم سخن میگویند با سختی، و سرانجام کلمات را چسبیده به فقم ادا میکنند...»^۱

این است اصول زبانهای خراسان، و سایر زبانها در اصول یا مشتق از آن است و یا به تبعیت از آن و یا به آن برمیگردد. زبان طوس و نسا نزدیک به زبان نیشاپوری است.

زبان سرخس و ابی ورد نزدیک به زبان مرو و زبان غرج الشار چیزی بین هرات و مرو و زبان جوزجان بین مروزی و بلخی و زبان بامیان و طخارستان نزدیک به بلخی است جز آنکه حالتی از قطع در آن دیده میشود: زبان خوارزم نامفهوم و در زبان مردم بخاری تکرار زیاد است. آیا نمی‌بینی که چگونه میگویند «یکی ادرمی و رایت یکی مردی^۲ و دیگران میگویند اعطیت ادرمی و قس علی هذا، وواژه دانستی را بیهوده در خلال کلام خود تکرار میکنند. ولی به هر حال این زبان دری محسوب میشود و به همین علت این واژه‌ها را دری میگویند زیرا نامه‌های سلطان را به این زبان و گزارشها را به او به این زبان مینویسند و این واژه مشتق از در است یعنی در پادشاه و مجازاً دیوان پادشاه را مقصود است.»

پس مقدسی علت این نام‌گذاری را به دربار سلاطین ارتباط

۱. فقم = دهان، لب، و مقصود چسباندن کلمات به دندان و لب است.

۲. این عین عبارت مترجم و صاحب مقدمه است که مخلوطی از واژه‌های فارسی و عربی است.

میدهد. و کلمه سلطان واژه‌ایست که بعد از اسلام پیدا شد و نه پیش از اسلام، یعنی کلمه دری که در باره آن صحبت میکند به پادشاهان ساسانی منسوب نمیداند و نیز آنرا زبان دربار آنان که در کنار دجله بود نمیداند. آنطور که گروهی میخواهند این زبانرا امتداد و دنبالهٔ زبانی که پیش از اسلام در قلمرو ساسانیان بکار میرفته بدانند - شاید کسی بگوید: آیا رابطه‌ای بین زبان دری که بعد از اسلام با به ظهور گذاشت با زبان یا زبانهای که در مداین چه توسط دیوانیان و یا توسط مردم در گفتگو بکار میرفته - وجود ندارد؟

مسئلهٔ چنین ارتباط و پیوندی باید باشد و ارتباطی نیرومند هم، زیرا زبان پهلوی که زبان رسمی پیش از اسلام بود در واقع یکی از مجموعهٔ زبانهای آریائی است و همهٔ زبانهای که مقدسی از آنها نام برد. با این مجموعه پیوند دارد و همه این زبانها از یک اصل و ریشه منشعب گردیده است و لذا رابطه‌ای از شباهت و نزدیکی بین همه آنها وجود دارد. از این موضوع چنین نتیجه میگیریم که زبان دری که بعد از اسلام پیدا شد از مجموعه‌ای از زبانهای محلی است که در شرق ایران (ماوراءالنهر و خراسان) وجود داشت پس از آنکه با زبان عربی ممزوج گردید و خط آنرا بکار گرفت. سرچشمه گرفته است ولی به هر حال زبان دربار قبل از اسلام و یا زبانی که در کاخهای آنان بکار میرفته نمی‌باشد. بنابراین باید چنین نتیجه گرفت که نامگذاری این مقفع در این مورد نباید مقرون به صحت باشد زیرا این زبان هنوز در زمان این مقفع پیدا نشده بود و هنوز به صورت زبان نوشتن در نیامده و رسمیت پیدا نکرده بود. زیرا این مقفع در حدود سال ۱۴۲ هـ/ ۷۵۹ م. کشته شد در حالی که قدیمترین اشعاری که امروز در دست داریم، به نیمهٔ سده سوم و

قدیمترین نثر به نیمه قرن چهارم تعلق دارد و لذا باید گفته ابن مقفع را اینگونه تفسیر کرد که مقصود او زبان فارسی قدیم یا زبان مدائن پیش از اسلام باید باشد زیرا مداین در زمان او از توابع بغداد شده بود و نظر او به عنوان امتداد این زبان و یا ارتباط آن با زبانی که یک یا دو قرن پس از فوت او پیدا شد نمیتواند منطقی باشد. و باید توجه معاصرین را درباره پیدایش این زبان و استعمال و رواج آن بعنوان یک زبان رسمی مورد قبول قرارداد و در این مورد برای توجیه این قضیه می توان چنین فرض کرد که اصولاً زبان دربار و هر زبان دیوانی و رسمی را زبان دری میگویند. زبان دری پیش از اسلام زبان دربار ساسانی بود و مقصود از زبان دری بعد از اسلام زبانی است که نامه های سلطان و نامه های شکوائیه به او را با این زبان می نوشتند و این اصطلاح دری احتمالاً باید عام باشد و ارتباطی به اصل و ریشه زبان و منشأ پیدایش آن نداشته باشد، چه شکی نیست که دو زبان دری قبل از اسلام و دری بعد از اسلام با هم تفاوت دارند زیرا زبان اول از زبان پهلوی شمالی و لهجه های شمال و شرق سرچشمه گرفته و مشتق گردیده است و برای اولین بار پس از اسلام این زبان پیدا شد و کم کم رواج پیدا کرده تعمیم یافت.

من موافق نیستم با کسانی که می گویند زبان دری یا فارسی بعد از اسلام همان زبان فارسی دربار ساسانی در مدائن بود و این زبان با باقیمانده لشکریان یزدگرد سوم و باقیمانده دربار او که بسمت شهرهای شرق ایران پراکنده شدند.^۱ به آنجا رسید، زیرا بهیچ وجه معقول به نظر نمیرسد که باقیمانده ارتش یزدگرد بتواند زبان یک سرزمین وسیع و

۱. تاریخ زبان فارسی، دکتر خاتلری، ج ۲ ص ۲۰

پهناوری در شرق ایران را تغییر دهد و دهها شهر و آبادی و دهات که در مناطق دور و پرت در میان دره و دشت پراکنده است زبان خود را فراموش کرده زبان دهها سرباز که بصورت آواره و بی خانمان و فراری از ترس لشکریان اسلام به آنان پناه آورده باشند فراگیرند، بلکه عکس آن صحیح است، چه معمولاً مهمان و پناهنده زبان میزبان و پناه دهنده را فرا میگیرد.

اکنون علت استفاده از زبان فارسی و انگیزه پیدایش آن در کنار زبان عربی را باید بررسی کنیم.

اگر بیشتر کتابهایی را که به زبان فارسی بعد از اسلام نوشته شده بررسی کنیم پاسخ این پرسش را دریافت خواهیم داشت. زیرا چنانکه میدانیم قدیم ترین کتابی که به فارسی بما رسیده رساله ایست بنام «رساله در فقه حنفی» که ابوالقاسم محمد السمرقندی متوفی در سال ۳۴۳ هـ/۹۵۴ م. آنرا تحریر کرده است. مسلماً تاریخ نگارش این کتاب پیش از سال ۳۴۲ هجری باید باشد.

و مسلماً علت نگارش این کتاب این است که مردم میخواستند تعالیم دینی و مذهبی خود را به زبان خود بخوانند و رجوع به منابع عربی برای آنان کاری آسان نبوده است و این مرد این نیاز را برای آنان برآورده است.

سپس شاهنامه ای به نثر بدستور ابومنصور محمد بن عبدالرزاق پیدا شد. گرد آوری این شاهنامه توسط وزیرش ابومنصور محمد المعمری انجام و در سال ۳۴۶ هـ/۹۵۷ م. پایان یافت. علت پیدایش این شاهنامه اینست که ابومنصور بن عبدالرزاق خود را منسوب به ساسانیان میدانست و او با این کار میخواست تاریخ نیاکان خود را تدوین کند تا

شاید این کار امر ولایت و امارت را برای او آسان گرداند.

پس از آن دو کتاب تاریخ طبری و تفسیر طبری است که از عربی به فارسی در سال ۳۵۲ هـ/۹۶۳ م. به دستور امیرالمظفر ابی صالح بن نوح بن نصر السامانی انجام شد. در مقدمه تفسیر علت ترجمه کتاب چنین ذکر شده است:

«و چون تفسیر را که چهل جلد بود از بغداد آوردند و خواندن آن به زبان عربی و فهم آن بر امیر مشکل می نمود فقهای ماوراء النهر را دعوت کرد و از آنان فتوائی در جواز ترجمه تفسیر قرآن خواست و آنان، به این کار فتوا دادند.»

بنابراین علت ترجمه کتابها از عربی به فارسی و حتی میتوانیم بگوئیم نوشتن به زبان فارسی این انگیزه بود که عموم مردم زبان عربی را خوب نمیدانستند نه اینکه حالتی از نفرت و ناخوشایندی از آن باشد زیرا زبان عربی زبان قرآن و دین آنان و نیز زبان علم آن روزگار بود و به همین منوال این زبان همین منزلت را حتی بعد از اشغال ایران توسط مغول برای خود حفظ کرده بود. اما علت استفاده و انتشار زبان فارسی در درجه اول نیاز مردم در کار برد زبانی که عموم مردم به آن آشنا بودند بود. مخصوصاً مردمی که در مناطق دور دست از مراکز انتشار زبان عربی در غرب ایران - سکونت داشتند تا بتوانند به مسائل مذهبی و تاریخ تمدن اسلامی خود بهتر واقف باشند، و ما زیاد با چنین اشاراتی در مقدمه بسیاری از کتابهایی که یا ترجمه شده و یا بفارسی تألیف شده روبرو می شویم. مثلاً کتاب التفهیم لاوائل صناعة التنجیم تألیف ابوریحان بیرونی (۳۶۲-۴۴۰ هـ/۹۷۳-۱۰۴۸ م) نخست به زبان عربی تألیف شد، سپس بنا به درخواست ریحانه بنت الحسین یکی از امیرهای

خوارزمی آنرا به فارسی نیز ترجمه کرد. و نیز بهمین منوال کتابهای ابن سینا به فارسی، در واقع ترجمه کتابهای عربی اوست که خود آنرا به فارسی - بنا به درخواست امیرانی که نزد آنان به کار اشتغال یا با آنان مکاتبه داشت - نوشته است.

همچنین حجة الحق ابو حامد الغزالی الطوسی کتاب «احیای علوم الدین خود را به فارسی بنا به درخواست گروهی از مردم که زبان عربی را خوب نمیدانستند ترجمه کرد و نام آنرا «کیمیای سعادت» نامید. ما به نمونه های زیادی از این موارد چه تألیف فارسی و یا ترجمه به فارسی باشد برخورد می کنیم که بهیچ وجه نشانه ای از تعصب ضد زبان عربی و یا مقاومت در برابر آن نبوده بلکه تنها ناشی از نیاز مردمی بوده که به زبان عربی وقوف کامل نداشته اند و کتابها را به زبان خود که با آن صحبت و گفتگو می کردند می خواستند. زبان عربی در ایران هیچگاه با مقاومت رویرو نشد زیرا اکثر متعلمان و اهل فضل و ادب (جز موارد بسیار استثنائی) زبان عربی را به درستی خوانده بودند و اکثراً دو زبانه (ذولسانین) بوده اند. که ارزش غنا و اهمیت این زبان را بخوبی درک میکردند. بنابراین کوشش معدودی که می خواهند زبان عربی را در ایران به عنوان زبان بیگانه قلمداد کنند در واقع دور از حقیقت و نوعی از تجاوز به آن محسوب میشود و این کوشش به هیچ وجه به زبان عربی لطمه ای وارد نمیسازد و آنچه را که در این مورد به وقوع پیوسته نیز تغییر نمی دهد، این واقعیت که زبان فارسی در تحریر تاریخ و فرهنگ اسلام سهم برابری با زبان عربی به دست آورد، قابل انکار نیست.

به علاوه تاثیر زبان عربی بر زبان فارسی و دریافت هایی که از آن بدست آورد به این زبان توسعه و غنا و زیبایی و لطف مخصوصی

بخشید که تنها از وجود لغات عربی ناشی می‌باشد. زیباییهای ادبی و ظرافتهای بیانی بی حد و حصری که نصیب این زبان شد نتیجه ازدواج آن با زبان عربی است که آنرا مهمترین زبان جهان اسلام بعد از زبان عربی گردانید و منزلت و شأن زبان فارسی، مادامی که اسلام در ایران پایدار و پا برجاست و ادبیات اسلامی ایران به عنوان مفاخر آن بشمار می‌رود - مقام و شأن زبان عربی در ایران تغییری نخواهد کرد و من جز این گمان نمیکنم که تا روز قیامت وضع به همین منوال خواهد بود.

برگردیم به داستان یعقوب بن اللیث با شعرائی که مدح او را به زبان عربی میگفتند و او به دبیر خود محمد بن وصیف سجزی رو کرده گفت «چرا به زبانی که من میدانم سخن نمیگویند؟» و از آن هنگام محمد بن وصیف سجزی شعر را به فارسی سرود و دیگران نیز به راه او رفتند. با توجه به موارد یاد شده از پیش، این داستان جز این مورد را که یعقوب میخواست بیشتر از شعرهائی را که در مدحش گفته می‌شده بدانند - نیست، زیرا ما میدانیم که یعقوب مکتب رفته نبود و زبان عربی را جز اندکی که برای ادای نماز و انجام عبادت لازم بود بیشتر نمیدانست. لذا وانمود کردن اینکه او خواستار احیای زبان ملی خود بود نیز درست نمی‌باشد چه در این صورت می‌بایستی مثلاً میگفت:

«چرا به زبان ملی ما شعر نمی‌سرایید؟» و یا آنکه «چرا به زبان بیگانه سخن می‌گویید؟» و این نکته که قصد یعقوب فقط درک و دریافت بیشتر از آنچه که گفته میشد نبوده صریحاً مورد بیان صاحب کتاب تاریخ سیستان قرار گرفته است که میگوید «او درس نخوانده بود و لذا شعر عربی را نمی‌فهمید» و هر نتیجه‌گیری و توجیه دیگر بر این معنا نادرست و بی‌پایه و غیر منطقی محسوب می‌شود.

علت اصلی قیام یعقوب جز رفع مظالم و ستمهای طاهریان نسبت به قوم خود نبود زیرا اینان انواع فشار و شکنجه را بر مردم وارد میکردند، مالیات سنگینی را از آنان بدون توجه به وضع سخت و سرزمین خشک و بی‌حاصل آنان وصول میکردند، و چون یعقوب به امارت رسید نه تنها تنگدستان را از مالیات معاف داشت - بلکه برای آنان کمکهای مالی نیز تعیین کرد.

همچنان یعقوب نسبت به رعایای خود احساس مسئولیت میکرد و نسبت به آنان توجه خاصی داشت و شاید داستان او با آن سپاهی - که به خانه آن مرد ضعیف دستبرد می‌زد و یعقوب تا شخصاً آن سپاهی را مجازات نکرد بر سر غذا نشست - نمونه‌ای از احساس مسئولیت او نسبت به جان و مال و شرف و راحتی مردم باشد.

این کتاب گرچه زندگی یعقوب و سرگذشت او را تجزیه و تحلیل میکند و از آن نتیجه‌گیری‌هایی دارد و شخصیت پیچیده و گمنام او را روشن می‌سازد با وجود این از آب و هوا و طبیعت سرزمینی که یعقوب در آن نشو و نمود کرد نیز سخن میراند و تأثیر این آب و هوای خشک را بر طبیعت مردم بیان میدارد و اینکه چگونه اینان با سرسختی گرمای طاقت فرسا و شن‌های روان را که ترو خشک را نابود می‌سازد - تحمل میکنند...

همچنان همکار ما آقای دکتر ابراهیم باستانی پاریزی کوشش فراوانی به خرج داده تا شاید بتواند در میان ویرانه‌ها و آبادیهای مندرس گذشته ردپای شهرهائی که جایگاه وقوع این حوادث تاریخی مبهم مورد

بحث این کتاب است پیدا کند.

همچنین استاد هنگامیکه نامی از فرقه و یا دسته‌ای میبرد سعی کرده که مختصری از تاریخ آنان را یادآور شود، مثلا نهضت خوارچ و عقاید آنانرا خلاصه میکند، هنگامیکه از عیاران نام میبرد در باره عادات و اصول زندگی و برداشتهای آنان می‌نویسد و نقاب از چهره این گروه برمی‌دارد و توجه را به آنان جلب میکند. گروهی که تاکنون مورد توجه اهل بحث و تحقیق قرار نگرفته است.

این اشاره و توجه میتواند سرآغاز مطالعه وسیعی در باره این گروه که نقشی در تاریخ و ادبیات زمان خود داشته‌اند باشد.

من با مؤلف در حمله‌ای که به اعراب بطور عموم و به خلفا و عمال آنان علی‌الخاص می‌کند هم رای نیستم^۱ و با آن موافقت ندارم زیرا این اعراب و خلفا بودند که فروغ اسلام را به ایران و سایر سرزمینهای شرق و غرب جهان حمل کردند، سپس همین مشعلهای فروزان را به همه مسلمان تحویل دادند و بدین ترتیب تمدن اسلام توسط کلیه مللی که بدین اسلام گرویدند پایه‌گذاری شد و تنها منحصر به ملت عرب نماند و همه مسلمانان در بنای آن سهیم گردیدند و بار سنگین آنرا بردوش گرفتند. همانطور که مسئولیت هرگونه ایراد و سرخوردگی که این تمدن دچار آن شود هم بعهده همه مسلمانان است. زیرا اگر اشتباهاتی در کار وجود داشته باشد تنها به عهده خلفا نبوده چه بعضی از این خلفا

۱. به خاطر نمی‌آورم که در کجای کتاب به خلفا حمله کرده‌ام؟

البته نقاط ضعف شمرده شده است. - که جای انکار ندارد. (ب.پ)

فاقد قدرت بوده و اکثر وزرا و سران و دیوانیان از غیر عرب بوده‌اند و همین‌ها اداره امور را به عهده داشتند و هر صغیره و کبیره‌ای با نظر آنان اعمال میشد و در مواردی خود خلفا هم آلت دست آنان بودند و سرنوشت آنان در دست همین افراد بود.

سرزمین ایران و اغلب کشورهای اسلامی در شرق بغداد از زمان طاهریان و بعد، توسط امرا و یا سلاطینی - که از خلیفه تبعیت عملی نداشتند - اداره می‌شد و حتی بعضی از همین امرا و سلاطین، بغداد مقر خلافت را مورد حمله قرار میدادند. همانطور که یعقوب در این مورد اقدام کرد و شکست خورد. و بوبهیان اقدام کردند و پیروز شدند.

علیرغم آنچه که درباره دوران عباسیان با همه نقائص و افت و خیزهای آن گفته می‌شود - سرزمین ایران در دوران عباسیان سرحد تمدن و کمال پیشرفت را به دست آورد و برای تأیید این نظر کافی است نگاهی به تذکره‌ها و سفرنامه‌ها بکنیم و ببینیم که وصف شهرهای بزرگ و عمران و آبادیهای فراوان و جمعیت زیاد و تجارت‌خانه‌ها و حمامها و قلعه‌ها و کاروانسراها را چنان زیاد بشمار می‌آورد که گاهی خواننده در ذکر تعداد آنها تصور به مبالغه میکند. همچنان در این دوره دانشمندان و نویسندگان و شعرائی در ایران پا به ظهور گذاشتند که نه تنها بنحو اخص باعث افتخار ایران و مسلمانان شدند، بلکه به نحو اعم جهان انسانیت به وجود آنان افتخار میکند. مانند ابن سینا و بیرونی و رازی و فارابی و فردوسی و سعدی و سایرین که تعداد آنان به صدها تن میرسد.

شکی نیست که ایران و کلیه کشورهای اسلامی مادامی که صدای

د

استاد «محمد ابراهیم باستانی پاریزی»

د

«یعقوب لیث»

له کتاب خخه

الله اکبر از فراز گلدسته های آنان شنیده می شود به فرزندان خود از خلقا و دانشمندان افتخار خواهد کرد. به گذشته خود افتخار خواهد داشت و کوشش خواهد کرد که این عظمت را مجدداً باز یابد و خود را به قافله فعلی تمدن برساند و سرزمین خود را مجدداً مرکز تابناک اندیشه و تمدن ببیند، و این چیزی است که اکنون پرتوهای آن در افق به چشم میخورد.

خداوند ما را از خطا محفوظ دارد، و به راه خیز هدایتمان فرماید.

دکتر فتحی رئیس

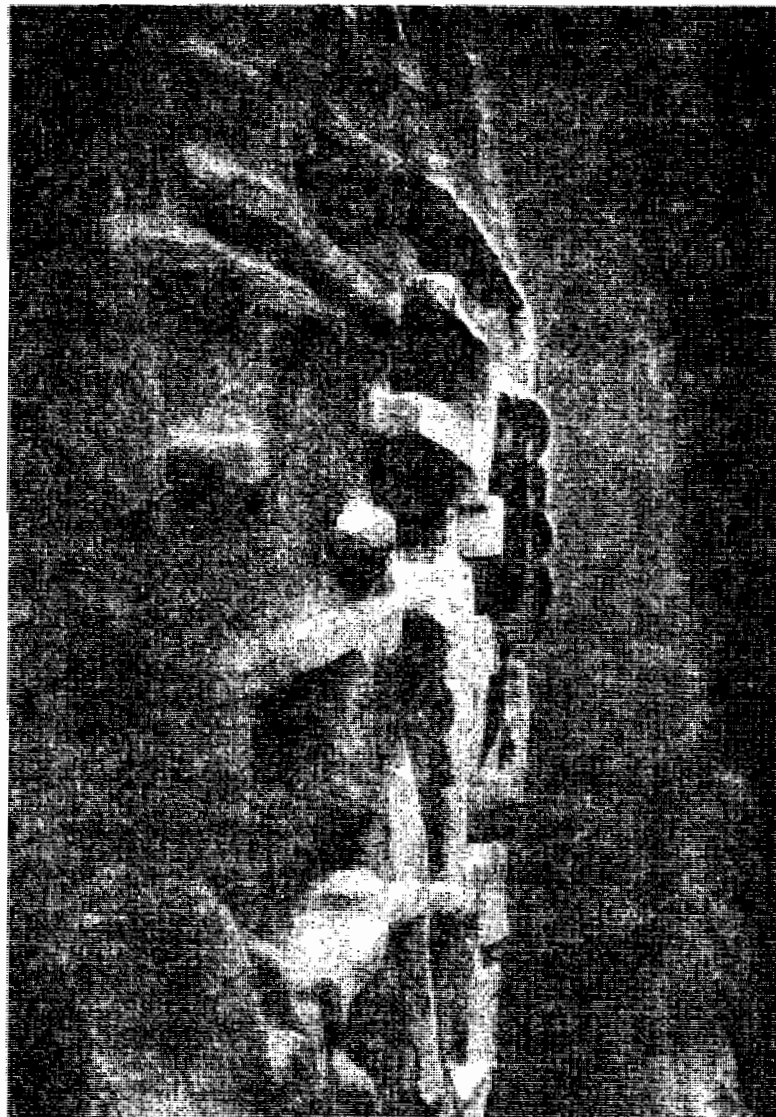
مدرس اللغة و الادب الفارسی

كلية الاداب، جامعة قاهره

نامه استاد جمال زاده

اینک که ترجمه مقدمه عربی کتاب پایان یافت، بی مناسبت
 نمی دانم که قسمتی از مرقومه استاد جمال زاده را که در باره
 کتاب یعقوب لیث نوشته اند (و در راهنمای کتاب سال
 بیستم صفحه ۶۷ بعد چاپ شده است) در اینجا نقل کنم.
 آقای جمال زاده می نویسد...

«... در این اواخر باز کتاب یعقوب لیث تألیف آقای باستانی
 پاریزی را می خواندم. من به آن دوره از تاریخ ایران علاقه مخصوص
 دارم. چنانکه میدانید هموطنان ما وقتی به آن دوره میرسند یک صدا از
 نهضت ملی صحبت می دارند. باید دید و درست دید و با نظر صائب و
 نافذ و عاری از شوائب ملی و طرفداری - که آیا قیامهایی مانند قیام جوان
 صفار به راستی برای احیاء ملیت و به منظور وطن خواهی و ایراندوستی
 بوده است و یا بیشتر طلب قدرت و نفوذ محرک بوده است. من گاهی از
 خود می پرسم که صفاریان و سامانیان هر دو ایرانی بودند و کم کم
 هر کدام دارای اقتداری شده بودند، چرا با هم اتحاد نکردند و نکوشیدند
 که اشخاص ایرانی با اقتدار دیگری را هم از گوشه و کنار ایران با خود
 متحد سازند و با هم راه بیفتند و زیرآب عباسیان را بزنند و دیگر هر سال



برای آنها آنهمه زر و سیم و تحف و هدایای گرانبها - که تعلق بآب و خاک خودشان دارد - با آن همه سلام و صلوات و سپاس و ستایش و تملق برای بغداد نفرستند؟ در کتاب پاریزی عزیز به قدر کافی تدقیق در این امر به عمل نیامده است، من آرزو دارم که پاریزی از نو کتابش را مورد تجدید نظر قرار بدهد و پس از بیان مفصل و دقیق اجتماعی و سیاسی آن دوره در صفحات دور و نزدیک ایران - بخصوص در سیستان و خراسان و آن اقطار - درست به ما نشان بدهد که این جنبشهایی که ما به آسانی بدان نام نهضت ملی می دهیم چگونه جنبشهایی بوده است.

ما همین که یک شاعر ایرانی برای یعقوب به زبان عربی شعر ساخته بود و یعقوب به جای به به آفرین قلبی به او گفت: مردک من که عربی نمی فهمم چرا به زبان خودم با من سخن نمی گویی؟ از اعجاز و طنخواهی و ملت پرستی صفارزاده داد سخن می دهیم، در حالی که هر طفلی می داند که اگر مثلاً یک شاعر مکزیکی امروز برای برژنف بزبان سرخپوستها نطقی ایراد نماید و مترجمی حاضر نباشد برژنف طبعاً به او خواهد گفت مردک من که از حرفهای تو - یزی دستگیرم نمی شود. خود باستانی پاریزی که در نکته سنجی سر آمد فضلالی امروزی ما به شمار می آید بهتر از هر کسی از عهده تحقیق در چنین موضوعی برمی آید. امیدوارم دوباره کتابش را صفحه به صفحه مورد تجدیدنظر قرار بدهد و چاپ دوم آنرا طوری به هموطنان عرضه بدارد که مورد قبول فرزندان قرار بگیرد و برای مورخین حجت باشد.

لازم است که ما ایرانیان بدانیم که دوره یعقوب لیث روابط و مناسبات و معاملات بزرگان و امیران با بغداد از چه قرار بوده است

و حکام عربی که بغداد انتخاب و انتصاب می نمود و به اطراف و اکناف قلمرو ایران می فرستاد چگونه وظیفه حکومتی خود را انجام می دادند. آیا قوای (عرب) محدودی که با خود همراه داشتند کافی بود که با مخالفت (فرضی و احتمالی) ایرانیان (که تعدادشان چندین برابر آن قوای عرب بود) مقابل شوند و بر آنها غلبه بیابند؟ نباید فراموش کرد که در آنزمان تهیه سلاح - شمشیر و تیر و نیزه و سپر و عمود و فلاخن - کار آسانی بود و هر آهنگر ایرانی از عهده تهیه آن برمی آمد و ایرانیان که در خاک خود و در شهر و قصبه و در حقیقت در خانه و مسکن خود نبرد پنهانی می کردند راه و چاه را به مراتب بهتر از عده محدود عرب می دانستند و احياناً اگر راه آب و نان را به روی عربها می بستند کافی بود که عرب را به زانو در بیاورند.

مخلص کلام آنکه یقین دارم خود باستانی پاریزی - که واقعاً اعجوبه بسیار کم نظیری در این دوره از آب درآمده است - خود به اهمیت این مطالب آگاهی کامل دارد و می داند که مورخ باید این نکات بسیار مهم را (که هنوز کسی گمان نمی کنم چنانکه شاید و باید حلاجی کرده باشد) روشن سازد تا بر ما بالاخره معلوم گردد که امر نهضت ملی از طرف آباء و اجداد ما در مقابل هجوم عرب از چه قرار بوده است.

حکمت به لقمان آموختن مضحک است و من چنین ادعایی ندارم و منظورم تنها بیان مافی الضمیر است که سالهاست عقده شده است و ندیده ام که مطمح نظر دانشمندان و مورخین خود ما شده باشد. من شخصاً معتقدم که در موقع هجوم عرب به ایران هموطنان ما بی غیرتی کردند و به همان جهاتی که فردوسی در شاهنامه از زبان فرمانده سپاه ایران پیایی سروده است خاک ایران با آن همه شکوه و

عظمت و سپاه عظیم و مجلل مغلوب و منکوب گردید. اگر ایرانیها بیشتر وطن دوست بودند و علاقه بیشتری به آزادی و سیادت و آقایی خود داشتند جلوگیری از یک مشت عرب نیم بدوی کار مشکلی نبود و امروز هم اگر جوانان ایرانی (تعدادشان در حدود شش هفت میلیون است) واقعاً درست درس وطن خواهی خوانده باشند (در مدرسه و در خانواده و در محیط) جلوگیری از دشمن‌ها هم امکان پذیر خواهد بود و همچنانکه روسها در مقابل فنلاندیها (وقتی دیدند غلبه بر آنها مستلزم قربانی ساختن صدها هزار جوان روسی خواهد بود) سپر انداختند. اگر خدای نخواست ما مورد هجوم خصمانه‌ای بشویم و پنج میلیون جوان مصمم و فداکار سینه را سپر کنند فاتح خواهیم بود. تاریخ سوئسی‌ها هم می‌تواند برای ما سرمشقی باشد. آنها ششصد سال پیش از این روستائیان ساده‌ای بیش نبودند و مغلوب طمع امپراطوری اطریش شده بودند. ولی وقتی برای استقلال و سیادت خود قدم کردند در یکی از جنگها موقعی که می‌خواستند از جلو آمدن دشمن جلوگیری کنند و نگذارند سپاه اطریش از پلی عبور کند تا جوانان سوئسی که در راه بودند فرارستند. با همدیگر قرار گذاشتند که برای دفاع از پل هر کدامشان با دو دست خود چند نیزه از نیزه‌های سربازان دشمن را گرفته در شکم خود فرو ببرند و آن قدر عمل آن عده از سربازان دشمن را خنثی سازند تا کمکی که در راه بود برسد و همین کار را کردند و سرانجام بر دشمن فائق گردیدند. نام این نبرد «سام پاخ» است و در تاریخ سوئیس نهایت اهمیت دارد. مانند جنگ رستم است با اسفندیار. با این تفاوت که یکی از آن دو واقعاً حقیقی و تاریخی است و دیگری افسانه‌ای بیش نیست (هر چند هیچ افسانه‌ای خالی از حقیقتی تاریخی است).

باستانی عزیز! تو خود مرد با فهم و با انصاف و نکته دانی هستی و حدیث مفصل از این مجمل می‌خوانی. من خیلی پیر شده‌ام (من در ۱۳۰۹ هجری قمری دنیا آمده‌ام و از این قرار اکنون حدود نود سال از عمرم گذشته است^۱. و معلوم است که رفتنی هستم و هیچ حرفی هم ندارم که رفتنی هستم. هرکس پنج روز نوبت اوست.) ولی موضوع بسیار مهمی را که می‌خواهم به هم وطنانم بگویم این است که در ضمن آنچه گذشت برای تو که دوست من هستی بر قلم جاری ساختم. دلم می‌خواهد هم وطنانمان دست از تفاخرهای خام و بی‌اساس بردارند و بفهمند که بی مایه فطیر است. همین حرفهایی را که حالا می‌زنیم در اواخر دوره هخامنشیان و ساسانیان (از اشکانیان که بدبختانه خبری نداریم و این هم خود واقعاً عیب بزرگی است که تقریباً پنج قرن تاریخ پر ماجرای ما در پس ابرهای غلیظ فراموشی - آنهم فراموشی سفارشی - مجهول مانده باشد) هم می‌زده‌اند و نتیجه‌اش بر همه معلوم است. با این تفاوت که تاکنون دشمنانی که بر ما غالب آمدند - به استثنای یونانیان که از لحاظ تمدن و فهم و دانش لااقل با ما مساوی بودند - سایرین همه خیلی از ما عقب تر و جاهلتر و حتی گاهی واقعاً از تمدن دور بودند. لهذا ایرانیان توانستند کم کم معنأ بر آنها فائق آیند و آقایی خود را (ولو تا اندازه‌ای) از نو به دست بیاورند. ولی امروز وضع دنیا دگرگون شده است و مردمی که چشم به آب و خاک ما دوخته‌اند (این افسانه نیست) از جهاتی بر ما غالبند، ولو شاید از جهات عرفانی دیگری ما بر آنها تفوق^۲

۱. این تاریخ تولد را بنده برای آقای جمال زاده کشف کردم! خود استاد در آن مورد تردید داشتند. (ب. پ. - رجوع شود به جامع المقدمات ص ۶۲۲)

داشته باشیم. از اینرو بیم آن می‌رود که اگر خدای ناخواسته، در نتیجه تحولات دوران، روزی بر ما دست بیابند (چنانکه بر اقوام دیگری دست یافته‌اند) خدا تنها می‌داند که آیا باز روزی برایمان مقدور گردد باز در اثر تحولات دوران - که گریبان خودمان را از چنگ آنها رها سازیم یا نه؟ تمام اینها مطالبی است که بر کسی مکتوم و پوشیده نیست.

من معتقدم که اگر یک نفر مورخ از سیارهٔ مریخ به زمین بیاید و بخواهد تاریخ یعقوب لیث را بنویسد و به راستی اهل تحقیق و تتبع و نکته‌سنج باشد ممکن است کتابی بنویسد که هموطنان ما را به کلی ناراضی و مکدر و اوقات تلخ بسازد. ما خودمان عموماً وقتی صحبت از «عیاران» بمیان می‌آید. این گروه را همطراز «سوالیه» های سابق فرنگستان می‌پنداریم. در صورتیکه شاید آباء و اجداد و هم‌قطار همین کسان بودند که عهد خودما «دشمنی» و «زورخانه کار» و «قمه‌و‌غداریند» و «چاقو کش» و «پهلوان کوچک و محله» و امثال این خوانده میشدند. من وقتی هفتاد سال پیش از این در تهران بودم در محله ما «سید ناصرالدین» نایب حسن (معروف به «حسن جنی») همه کارهٔ کوچک و بازارچه بود و از مردم بیچاره و دکاندارها باج میخواست و گاهی مست می‌شد و غداره می‌کشید و نفس‌کش به مبارزه می‌طلبید و راه عبور مردم را قرق می‌کرد و حتی به ما و خانوادهٔ ما هم اذیت و آزار میرساند و پول عرق تقاضا میکرد. در محلهٔ نزدیک ما معروف به «سیدولی» پهلوان دیگری بود که از حسن جنی پرزورتر بود و نوجه‌های متعدد داشت و حسن جنی (نایب حسن نوکر سیف الملک بود) از او حساب می‌برد، و خوب به خاطر دارم که وقتی یک نفر از علماء که نسبت به پدرم سید جمال‌الدین واعظ نظر خوبی نداشت و از دستگاه

حکومت رشوه می‌گرفت - طلاب را تحریک کرده بود که شب در امامزاده یحیی (نزدیک ایستگاه قدیم خط آهن تهران به حضرت عبدالعظیم) که پدرم در آنجا منبر میرفت حاضر شوند و جابجا در میان مردم بنشینند و وقتی پدرم در بالای منبر مشغول موعظه شد ایرادی بر او وارد سازند و بلند شوند و او را از منبر پائین بکشند.

همین پهلوان محلهٔ سید ولی که وصل به محلهٔ پاچنار بود (پاچنار نزدیک همان محلهٔ سید ناصرالدین بود که حالا خیابان خیام شده است) جوانان محله در امامزاده یحیی حاضر شدند (من هم خودم آن شب در آنجا بودم).

چون یاران پدرم خبر را بگوش او رسانیده بودند و می‌دانستیم که پهلوان نگهدار پدرم بود (و مادرم مخصوصاً مرا بدانجا فرستاد زود خبر واقعه را به او برسانم) و وقتی پدرم منبر رفت (پدر در یکی از شبهای پیش گفته بود که در این اوقات که موقع حج است هزارها گوسفند در مکه قربانی می‌شوند و چون حجاج و مردم آن صفحات نمیتوانند آن همه گوشت را بخورند گوسفندهائی را که سر می‌برند در زیر خاک می‌کنند و بیم آن می‌رود که تولید مرض نمایند و آیا بهتر نیست که پول این گوسفندها را در کار خیری مثلاً ایجاد یتیمخانه‌ای بمصرف برسانند؟ و همین مسئله موجب سرو صدای بسیار شده بود...)

مشهدی حیدر علی پهلوان سید ولی از جا برخاست و به جوانان هوادار خود هم حکم کرد قمه‌ها را از غلاف بیرون آوردند. و بجان مخالفین افتند، و آقا را هم با سلام و صلوات از منبر پایین آورده و سوار بر جماز معروف خود که به بزرگی فاطری بود (تقریباً) - کردند، و تا منزل خود مشایعت نمودند.

مقصود این است که عیارها بطور یقین همین نوع جوانان دلاور بوده‌اند و یعقوب هم طبعاً پهلوان نامدار شهر خود بوده است و وقتی با هم جمع میشدند کسی جلو آنها را نمی‌توانست بگیرد و میتوان احتمال داد که سربازهای آن دوره هم مانند سربازهای دوره مظفرالدین شاه گرسنه و نیم برهنه و زردنیو و ترسو بودند و از آن گروه قداره بند سخت می‌ترسیدند و هر آدمی که قدری عرضه و جرئته‌ای داشت به آسانی می‌توانست کوس لمن الملکی بزند و دارای اقتدار و نفوذ و ثروت و حتی قشون سواره و پیاده بشود و راه بیفتد و جهانگیری کند. این اشخاص گمان نمی‌رود که در فکر رستاخیز ملی و دینی بودند و مثلاً شب خواب میدیدند که خاک مطهر ایران باستان را که چند هزار سال افتخارات تاریخی دارد از خفته و چو بیگانگان پاک بسازند.

در هر صورت یعقوب دلیر خودمان که شاید واقعاً صاحب قدرت بسیار گردید و شخصاً هم مرد با فکر و با تدبیر و با اراده‌ای بود ممکن است به بعضی فکرها افتاده باشد. ولی من وقتی او را می‌بینم که با علی بن حسین در نزدیکی شیراز می‌جنگد می‌گوید: «اگر فاتح شوم شیراز را غارت خواهم کرد» (صفحه ۱۶۵ از کتاب یعقوب لیث) و میخوانیم که هر یک از همراهان یعقوب پس از فتح شیراز «هر کدام سیصد درهم دریافت داشتند» (از هزار بدره زر که بدست یعقوب افتاد) یعقوب در همان موقع در شیراز «فرمان داد تا خطبه بنام المعترز خلیفه بخوانند» (صفحه ۱۶۵) در همان جا دشمن مغلوب خود علی بن حسین را به انواع عذاب معذب داشت. «دو بیضه او را فشردند و دو گردو را بر روی شقیقه‌های او فشار دادند» (صفحه ۱۶۶)

علی گفت «هر چه میخواستی از من گرفتی، حتی فرش زیر پای

مرا» (باز او را عذاب دادند و زنجیری به وزن چهل رطل برگردنش نهادند) و باز به شکنجه او ادامه دادند و او را تسلیم حسن درهم نمودند و او نیز علی را تازیانه‌ها زد و عذاب داد و ناسزا گفت.

خداوندا، هر چند من بالاخره نفهیدم که آیا علی پسر حسین عرب بود و یا ایرانی، ولی در هر صورت رفتار هموطن خودم یعقوب پسر لیث را در حق او نمیتوانم بپسندم و سزاوار یک آدم بزرگوار و «عیار» نمیدانم. بخصوص وقتی که دارم (صفحه ۱۶۶) می‌خوانم که پس از فتح، این هموطن نامدار ما «گزارش امر را با هدایای بسیار نزد خلیفه بغداد فرستاد». کار دیگری که یعقوب در آن موقع کرد این بود که در مراجعت از شیراز به موطن خود، چون به کرمان رسید، این پسر حسین بی‌شوی واژگون بخت را «لباس رنگارنگ و چادر و چاقچور پوشانید و او را در شهر کرمان گردانید» (صفحه ۱۶۷)

در کتاب «یعقوب لیث» (صفحه ۱۶۷) چنین می‌خوانیم «ثروتی که یعقوب از خزائن به دست آورد بشمار بود. گفته‌اند که تنها هزار برده (طاقه اطلس) و فرش به دست آورد و هزار و چهار صد خروار ظروف زرین و سیمین همراه برد. روز پنجشنبه پنج روز باقی از ماه رجب سنه ۲۵۵ هجری به سیستان اندر آمد در حالیکه پنج هزار شتر و هزار استر-دون خر و رمه و اسب تازی دیگر مالها - همراه داشت» بعدها می‌بینیم وقتی باز یعقوب به قصد کرمان بدانجا لشکر کشید چون عثمان ابن عفان پیشوای روحانی بزرگ سیستان وفات کرده بود یکی از اکابر روحانیون دیگر را بنام ابراهیم بن داود بجای او برگماشت. این عثمان بن عفان به احتمال قوی عرب بوده است. از پیشوای نهضت ملی ایران قدری عجیب به نظر می‌رسد که در میان هموطنان مسلمان خود احدی را پیدا

نکرده که امور مذهبی موطن خود سیستان را به او می سپارد.
 باز در لشکرکشی دیگر یعقوب به می بینیم که پس از آنکه فتح و
 ظفر نصیب او گردید «هدیه‌های بسیار همراه پیک خود به دربار معتمد
 خلیفه به بغداد فرستاد و هدیه‌های بسیار همراه کرد از آنجمله پنجاه بت
 زرین و سیمین بود» (صفحه ۱۷۴). (توضیحاً باید دانست که یعقوب این
 بت‌ها را از کابل و از رخد و از معابد بودائیا بدست آورده بود).
 پس از آن یعقوب به منظور تسخیر بلخ بدانجا قشون می‌کشد.
 حاکم شهر شخصی بوده است بنام داود بن عباس - شاید هم ایرانی بود -
 که فرار میکند و یعقوب به آسانی شهر بلخ را میگیرد و بسیار مردم کشته
 شدند به دست سپاه او و غارت کردند (صفحه ۱۷۵) بلاشک این مردم
 هموطنان خود یعقوب بودند و نمیدانم یعقوب جواب خدا را چه
 خواهد داد. آیا احیاء ملیت ایران مستلزم چنین کارهایی بوده است و یا
 مقصود اصلی تحصیل مال و ثروت و کسب قدرت بوده است و بس؟
 یعقوب در آن موقع «تمام بناهایی را هم که داود بن عباس
 ماهجور (این نام خانوادگی آیانمیرساند که شاید این شخص ایرانی بوده
 است؟) ساخته بود ویران کرد و نوشاد بلخ را هم از میان برد» (۱۷۶)
 باید قبول کرد که جوان سیستانی مسلمان شیر پاک خورده بوده
 است و ویران ساختن بناهایی را که بوی کفر میداده است (مانند همین
 نوشاد که بتکده معروفی بوده است و هنوز هم دو بت سنگی بنام
 «سرخ‌بت» «خنک‌بت» که از عجایب عالم است در آنجا باقی مانده
 است و لایذ چون خراب کردن آنها کار آسانی نبوده است هموطن دلاور
 ما از معدوم ساختن آنها صرف نظر کرده است و لابد اگر از طلا و نقره بود
 تا از میان برنمیداشت متصرف نمی‌شد) ثواب می‌دانسته است.

یعقوب چنانکه پنداری مژه شیراز زیر دندانش باقی مانده بود، بار
 دومین بدان دیار لشکر کشید. به طوریکه شرح و تفصیل آن در کتاب
 «یعقوب لیث» آمده است (صفحات ۲۳۳ ببعد). یک نفر عرب به نام
 مجمدابن واصل که از طرف بغداد به حکومت منصوب گردیده بود بر
 خلیفه طغیان کرده بود. یعقوب فراموش کرد که «زهر طرف که شود کشته
 سود اسلام است» برای قلع و قمع او راه شیراز را پیش گرفت (در سوال
 ۲۶۱ ه/ژویه ۸۷۵) و به سفیری که از طرف محمد پسر واصل نزد او
 آمده بود پیغام داد که «اینجا آمده‌ام تا محمد واصل را یقین شود که من از
 بهر دوستی و موافقت او کرده‌ام تا دل با من یکی کند» (صفحه ۲۳۶) و
 ای کاش واقعاً با محمد ساخته بود و یا هم دست داده زحمت بغداد را از
 سرایران کم می‌کردند. ولی اینها حرف بود و کار به زد و خورد کشید و
 محمد مغلوب و اسیر گردید و «یعقوب دستور داد تا محمد را شکنجه
 کنند» (صفحه ۲۴۱) و «او را با یکپا و ازگون آویزان کردند» (صفحه ۲۴۲)
 و برگنجینه او دست یافتند و چنانکه در کتاب (صفحه ۲۴۳) میخوانیم:
 «... پس از گشودن در انبارها و کندوها آنقدر خواسته و پول از
 آنجا بیرون آوردند که شماره نداشت. سی روز، هر روز پانصد استر و
 پانصد اشتر از بامداد تا شبانگاه از آنجا همی در هم و دینار و فرش و دیبا
 و سلاح قیمتی و ظروف سیمین و زرین برگرفتند به غیر از آنچه بر
 جاماند...» (صفحه ۲۴۲)^۱
 باز در همان کتاب آمده است که: «بهای آن چه یعقوب از آنجا

۱. برای مولف، تنها این خوشوقتی باقی می‌ماند که همه مواردی را که استاد جمال‌زاده بر سبیل
 انتقاد نقل کرده‌اند، از کتاب مؤلف با صفحه و سطر استاد نقل کرده‌اند. یعنی چنان مینماید که
 آنقدرها هم نگارنده با نظر استاد تباین نداشته‌ام. (ب.پ)

آورد. بیش از چهل هزار هزار درهم بود.

حالا ما باید از خودمان پرسیم که این محمد پسر واصل اینهم زر و سیم و اشیاء پربها را از کجا آورده بود؟ بطور یقین از بغداد و کوفه و بصره با خود همراه نیاورده بود. بلکه همه را از مردم بی یار و یاور و بخصوص شیراز- که برادران وطنی یعقوب بودند- به زور و زجر و عذاب و شکنجه بدست آورده بود و آیا حق یعقوب سیستانی نبود که لااقل قسمتی از آنها به برادران فارسی خود، پس می داد؟ به چه منظور همه را بر پشت شتر و استر حمل به سیستان کرد؟

ما قبول داریم که طاهریان ظالم و متعدی و عیاش و بی عرضه از آب درآمد بودند و ائتلاف با آنها بر ضد خلافت فایده ای نداشت ولی مگر سامانیان هم مانند آنها بودند و آیا سیاست مقتضی نمیدانست که یعقوب با آنها همدست شود کلک خلافت را از سر ایرانیان بیچاره و بی حامی و بی پناه بکند. چرا نکردند؟ برای اینکه کسی به فکر ایران و ایرانی نبود. شاید هم هرکسی میخواست کیسه خود را پر کند و بر قدرت و حوزه اختیارات خود بیفزاید و با اسم مالیات و خراج (و نیز باج و غنیمت) خزاین خود را پر کند.

گفتنی بسیار است. دلم می خواهد تا زنده هستم از میان خودمان یکنفر پیدا شود که در ضمن تاریخ نهضت‌های ملی ایران، این قبیل مطالب را درست از روی فهم و شعور و حقیقت گویی حلاجی کند. آن کس به عقیده قاصر من جز باستانی پاریزی کسی دیگر نمیتواند باشد.....

(پایان نامه استاد جمال زاده)

مخلص، در خصوص استاد جمال زاده - که اینک زیر خروارها خاک سویس خفته است - و در جواب حسن ظن ایشان، که البته بیش از فضیلت ماست - تنها به این رباعی هم ولایتی خود اوحدالدین کرمانی بسنده و اقرار می کنم که:

ای نیک نمای بد مسلمان که منم	وای کالبد فساد را، جان که منم
هر جا که حدیث بد رود درعالم	آن من باشم، تو نیز می دان که منم

کتاب نفیس «سیرت لیبث» که امیدوارم منزهات آن
 رهبر و مدینه‌های نسل خود در بلکه نسلهای بعد و ما گرداننده
 در خیر لودار کند بود و تا خیر در تقدیم آن را مصلحتی
 موجب و باعث بوده ام
 تقدیر کند محرمات آن را برای غیر رساله و بیان جوانان
 استنسخ کرده ام

ای کاش این تالیف نفیس را به پیش از این
 جناب پنهان کرده در بی مدرک می شد!

برای باغون کریم و تقی و تبریز و تبریز و تبریز
 به مانند یک خواهر منم منم تا خیر در خدمت دادی
 آن با قبول خواهد بود
 با تقدیر هم می آید
 تقدیر خود را

دعای از کلام بیان
 در مقامی که جوانان در مقام
 و بعد از آن که جوانان در مقام

متن با مدد شازده پسر مرحوم سید غفران سعیدی بهر چندی به کمال کمال در دست اند

یادداشت دکتر اسلامی ندوشن

برای آنکه بتوان کشوری را دوست داشت و به آبادی و اعتلای آن
 کوشید، باید نخست آن را شناخت، و این مجموعه به منظور آن ایجاد
 شده است که ایران را به ساکنان خود، خاصه جوانان، بهتر بشناساند.
 در کشورهایی که فرهنگی پیشرفته دارند، کتابهای گوناگون درباره
 هر موضوع تألیف گردیده و در دسترس همگان گذارده شده تا مردم از
 پیرو جوان و دانشور و کم سواد، بتوانند با جمیع امور و شئون سرزمین
 خویش آشنا گردند.

در ایران، چنین کتابهایی، خاصه برای آنکه نیازمندی جوانان را
 برآورد - و همسنگ با تمدن و فرهنگ پهناور کشور ما باشد، بسیار نادر
 بوده است. جوانان، بی شک، عطشی برای شناختن گذشته و حال
 سرزمین خویش دارند ولی یافتن کتاب مناسب آسان نیست، از این رو در
 نزد اکثر آنان نوعی گسیختگی با فرهنگ و گذشته ایران دیده می شود.
 این مجموعه کوشیده است تا نخستین قدم را بردارد، و نسل کنونی را در
 شناسائی تاریخ و تمدن و فرهنگ و هنر و منابع کشور خویش، تا
 اندازه‌ای کمک کند.

همچنین سعی بر آن است که موضوع‌های متنوع و گوناگونی در

این مجموعه جای گیرد و کتابها با روش دقیق کتاب نویسی و بیانی روشن و طرزی با روح و دلپسند پرداخته گردد، تا در عین محفوظ ماندن ارزش علمی و تحقیقی مطالب، خواندن آنها نیز خوشایند باشد.

کسانی که تألیف کتابها را بر عهده گرفته‌اند، همگی در رشته کار خویش دارای بصیرت و آزادگی هستند و انگیزه اصلی آنان در این تألیفها، عشق به این آب و خاک و خدمت به معرفت بوده است و باید از یکایک آنان سپاسگزار بود.

فرهنگ ایران باید در طریقی پیش رود که پلی بین گذشته و حال بیند و تفاهم و پیوستگی بیشتری بین این سرزمین و ساکنان آن پدید آورد. اگر مجموعه حاضر بتواند به پیشروی این مقصود کمی بکند از کار خود خشنود خواهد بود.

م.ع. اسلامی ندوشن

دی ماه ۱۳۴۴

مقدمه چاپ اول

یکی از شخصیت‌های مورد علاقه هر جوان ایرانی - و حتی کودک برنا و پیر سالخورد ایرانی - یعقوب لیث صفاری است که یکی از بزرگترین پایه‌گذاران استقلال ایران و نمونه یک مدافع بزرگ ملی و نشانه فداکاری و از خود گذشتگی و رشادت و شجاعت است. تنظیم شرح احوال و مدافعات و مبارزات این سردار سلحشور و با تدبیر ایرانی، به عهده قلم این ناتوان گذارده شد و من اکنون خوشوقت و سپاسگزارم که در حدود امکان، این شرح حال - بصورتی که اگر مترسلان را بلاغت نیفزاید لاقلاً متکلمان را بکار آید - تنظیم گردیده و به همت موسسه انتشارات فرانکلین و آقای رضائی مدیر کتابخانه ابن سینا صورت طبع به خود گرفته است.

در تنظیم این شرح حال کوشش شده است که تمام حوادث زندگی یعقوب لیث منطبق با وقایع صحیح تاریخی باشد و ذره‌ای از امانت در نقل حوادث تاریخی خودداری نشده است و در این مورد تا آن حد وسواس بکار برده شده که گاهی برخلاف نظر هیئت مقابله مجموعه کتابهای جوانان، عین عبارات کتب تاریخی نقل گردیده و بسا که این

عبارات با انشاء امروزی هماهنگ نباشد، اما به هر حال من درین مورد اصرار داشتم، زیرا هدف من این بود تا خوانندگان گرمای بدانند که درین شرح احوال قصه پردازی و تفسیر بالرای ابداً وجود ندارد، و آنچه گفته شده صد در صد منطبق با روایات تاریخی و منابع اصیل و معتبر بوده است. من اطمینان داشتم که خوانندگان این کتابها بیشتر دانشجویان و جوانان دانش پژوه کشور هستند و طبعاً مایلند که یعقوب را چنانکه بوده است بشناسند و به همین سبب همه جا با تاریخ همراه بوده‌ام.

کوشش کرده‌ام که بیشتر منابع و مأخذ فارسی و عربی را که در مورد یعقوب مطالبی داشته‌اند ببینم و از روایات آنان استفاده کنم، و اگر گاهی روایتی ضد و نقیض نیز وجود داشته، با توضیحی مختصر از آن چشم‌پوشیدم و بهر حال مجموعه‌ای فراهم آمده است که زندگانی این جوان شیر مرد عیار و رویگرزاده سیستانی را - که از خاک بر آمد و بر کاخ نشست - تا حدودی روشن می‌سازد.

باستانی پاریزی - دی ماه ۱۳۴۴ش / ژانویه ۱۹۶۶م.

فصل اول

قیام عیاران

«من این پادشاهی و گنج و خواسته از سرعیاری و شیرمردی به دست آورده‌ام - نه میراث پدر، یافته‌ام»
به نقل از سیاستنامه خواجه نظام‌الملک از سخنان یعقوب

سال ۲۳۹ هجری [۸۵۴م] از سالهای طوفان‌زای تاریخ سیستان محسوب می‌شود. مدتها بود که هر روز خبرهای نامساعدی از «بُست»^۱ به سیستان می‌رسید. «ابراهیم قوسی» فرمانروای سیستان در ابتدا به این خبرها وقعی نمی‌نهاد تا اینکه روزی قاصدی تندرو به کاخ ابراهیم آمد و خبر داد که مردم بست با مردی به نام «عَشَّان بن نصر»^۱ همراهی و بیعت کرده‌اند و او را به پیشوایی خود برگزیده‌اند و سراسر شهر به طغیان برخاسته است.

ابراهیم دریافت که خاموش کردن آتش این فتنه را باید برعهده یکی از نزدیکترین مردان خود بنهد، بنابراین پسرش احمد را خواست و او را به سرکردگی سپاهی روانه بست کرد تا در رفع فتنه عشان - بکوشد. احمد به بست رسید و موفق به پراکندن شورشیان شد، دسته‌ای از

۱. در بعضی کتب این نام به صورت «عشان» ثبت شده است، و نام پدر او را «نصر» هم نوشته‌اند. نصر به معنی شادابی و طراوت است.

مردم را که شریک در توطئه‌های ضد حکومتی بودند دستگیر کرد و عشان که به قول صاحب تاریخ سیستان «مردی بزرگ بود و اصیل و از سیستان بود»^۱ اسیر شد و سر او را به سیستان فرستادند.

مردم به طرفداری از عشان دست به تظاهرات زدند. احمد جریان را به پدر گزارش کرد و ابراهیم قوسی فرمود «تا سر عشان را بردار کردند» به این طریق می‌خواست رعب و وحشتی در دل مخالفین افکند و پایان شورش سرکوفته را اعلام دارد.

صبح که مردم از خواب برخاستند و سر پیشوای خود را بردار دیدند بیش از پیش به هیجان درآمدند. میدان بزرگ شهر و بازارها مملو از جمعیت شد. مأمورین هرچه خواستند از اجتماع آنان جلوگیری کنند توفیق نیافتند و مردم دسته جمعی به طرف دار رفتند و برای اینکه انزجار خود را نسبت به این عمل نشان دهند بدون واژه از عواقب و مخاطراتی که ممکن بود از طرف حاکم برای آنان پیش آید آن سر را برگرفتند و با احترام تمام به گور کردند و هیچ کس از مأمورین دولتی هم جرأت نکرد از آنان جلوگیری کند.

شهر یکپارچه شورش بود، مردم به طرف خانه «احمد قولی» که یکی از رهبران عصیان بود روی بردند و با او بیعت کردند و آمادگی خود برای مبارزات بعدی اعلام داشتند. فرقه‌های مختلف مذهبی و سیاسی شهر نیز با اینان به همکاری پرداختند و طولی نکشید که «عیاران و مردان مرد بسیار بر او جمع شدند - چه از بست و چه از سیستان»^۲ و همه بر

۱. تاریخ سیستان تصحیح مرحوم بهار ص ۱۹۱

۲. تاریخ سیستان ص ۱۹۱

ضد ابراهیم قوسی متفق گشتند.

ابراهیم برای اینکه اوضاع را آرامتر سازد پسر سختگیر خود احمد را از بست فراخواند و حاکمی نرمتر به نام «یحیی بن عمرو» که مردی محترم بود به آن صوب فرستاد و «او مردمان را بنواخت، و بدو آرام گرفتند»^۱.

ولی دوران این آرامش کوتاه بود و اصولاً یحیی بن عمرو هم با اینکه حاکم برگزیده ابراهیم بود، نمی‌توانست تمام تمایلات و نظرهای ابراهیم را برآورده کند، زیرا ابراهیم مایل بود که یحیی کلیه دسته‌های مخالف را از میان ببرد و یحیی میل داشت با مردم مدارا کند. ابراهیم پس از مدتی که اوضاع آرام شد، یحیی را معزول کرد و پسر خویش احمد را از نو به آنجا فرستاد و او مردی به نام «بشار بن سلیمان» را اختیار داد تا شهر را در تسلط خود گیرد و او بر مردم بسیار ظلم کرد. احمد قولی رهبر طغیان درین روزها مجبور به فرار شده بود و مردم به دنبال رهبری برای استفاده از کوشش‌های خود می‌گشتند، «صالح بن نصر» برادر عشان شهید را به پیشوایی برگزیدند و همه دسته‌های سیاسی شهر به او کمک کردند و «مردم بسیار با او جمع شد از سیستان و بست - و یعقوب بن لیث و عیاران سیستان او را قوت کردند»^۲ در نخستین جنگی که با بشار روی داد، بشار کشته شد و بست یکبار به دست صالح بن نصر افتاد و صالح، مقام سرهنگی بست را به یعقوب سپرد.^۳

قیام بست بر ضد حاکم دست‌نشانده خراسان البته کاری شگرف

۲. تاریخ سیستان ص ۱۹۱

۱. تاریخ سیستان ص ۱۹۱

۳. زین‌الخبار گردیزی، تصحیح عبدالحی حبیبی ص ۶

بود، ولی مسلم بود که این کار زمانی نتیجه می دهد که شهر «زرنج» پایتخت سیستان نیز- که این روزها مطلقاً به نام سیستان خوانده می شد... به دست قیام کنندگان افتد. علاوه بر این هنوز در اطراف بست و شهرهای نزدیک به آن نیز همه کار برای صالح آماده و مهیا نبود و بودند فرقه‌هایی که خیال مخالفت داشتند. ابراهیم قوسی نیز مسلماً خود را برای سرکوبی صالح آماده می ساخت و به هر حال آینده این اقدام نه‌ورآمیز بر هیچ کس روشن نبود.

اولین مقاومتی که در برابر صالح به عمل آمد خارجی در برابر عیار از طرف اهالی شهر «کش» - شهری در کنار رود هیرمند^۱ - بود و آن این بود که خوارج مقیم «کش» به رهبری «عمّار» - که اصلاً جزو گروه خوارج بود - سر به طغیان برداشتند. صالح سه تن از عیاران یعنی «کشیر بن رقاد»^۲ و «یعقوب لیث» و «دُرّیم بن نصر» (درهم بن نصر)^۳ را برای مقابله با عمار به «کش» فرستاد و عمار شکست خورد و فرار کرد. اما در همین زمان خطر بزرگ از طرف غرب یعنی از جانب ابراهیم حاکم سیستان متوجه بست شد.

۱. حدود العالم: کنش، شهری است، و ناحیتی است آبادان و با نعمت، و آبهای روان، و هوای خوش - بر کران رود هیرمند نهاده. (ص ۱۰۲)، و چنانکه معلوم است این غیر از کش سمرقند است.

۲. اسامی عربی به صورت کُتَبَر (با ضم کاف و فتح ث و کسر یای مشدد فروان است و ضبط صحیح معلوم نشد.

۳. این دُرّیم باید به صورت مصغر تلفظ عامیانه درهم باشد. به معنی «درهم» و عیاران ازین گونه نام گذاری‌ها داشته‌اند.

ابراهیم حاکم، پسر دیگر خود محمد را به جنگ صالح بن نصر به بست فرستاد (۲۳۹ هجری = ۸۵۳ میلادی) و در حدود «زمین داور» جنگی سخت در گرفت که صالح شکست خورد و اطرافیاناش پراکنده شدند و صالح به کش فرار کرد و مدتی در آنجا بود تا توانست سپاهی جمع کند و دوباره متوجه بست شود. وقتی به حدود قریه «ماه‌یاباد» رسید، محمد پسر ابراهیم قوسی مجدداً سپاه‌یانی به مقابله او فرستاد ولی سپاهیاناش شکست خوردند و به طرف قلعه بست باز گشتند و در قلعه، حصار گرفتند.

صالح که متوجه شد امکان تسخیر قلعه برای او فراهم نیست، از بست منصرف شده و به نواحی اطراف رفت و سپاه خود را تقویت نمود و ناگهانی برخلاف انتظار عنان عزیمت را متوجه سیستان کرد و سپاه‌یانی به حدود پایتخت آورد. ابراهیم قوسی که خود در سیستان بود به مقابله پرداخت و در نزدیک یکی از دروازه‌های شهر جنگی سخت روی داد. ابراهیم که خود سرداری سپاه را داشت به داخل شهر بازگشت، ولی داخل شهر نیز آرام نبود و مردم هیچ‌گونه کمکی به حاکم نکردند و ابراهیم نتوانست دروازه‌های شهر را حفاظت کند.

در پشت دروازه‌های شهر، صالح بن مهمانان ناخوانده سفره حاکم نصر و یعقوب لیث و دو برادر یعقوب یعنی «عمّرو» و «علی»، با دُرّیم (درهم) بن نصر^۱ و «حامد سر ناوک» جلسه‌ای ترتیب دادند و تعبیه‌ای

۱. بناکفی «ابراهیم بن نصر» نوشته که ظاهراً اشتباه است.

ریختند که شبانه با جمعی از عیاران به شهر داخل شوند. عده‌ای از عیاران که در کمندان‌دازی و شبروری متهور بودند، شبانه با وسایلی خود را به شهر داخل کردند، بدین معنی که «چون سپاهیان ابراهیم قوسی به شارسرستان اندر شدند و دروازه‌ها را بستند، حامد سرناوک و عیاران فرود آمدند و به باره یَر شدند و به بام سرای «ابن مالک» بر شدند و از در سرای او بیرون شدند و در شارسرستان باز کردند و چندین مردم آنجا بکشتند... و ابراهیم را ازین هیچ خبر نبود!»^۱

صبح روز بعد که عیاران شهر سیستان و دوستان صالح ازین توفیق خبر یافتند، سلاح پوشیدند و به حضور او رفتند. در واقع شبانه «کودتایی» به نفع صالح انجام شده بود.

ابراهیم قوسی که خود را درین ماجرا شکست خورده یافت، جمعی از روحانیون و مشایخ را نزد عیاران و یاران صالح فرستاد تا اطلاع حاصل کند که مقصودشان ازین کارها چیست و به قول صاحب تاریخ سیستان «اینجا به چه شغل آمده‌اند؟».

صالح ظاهراً برای اغفال حاکم گفت: من قصدی برای تضعیف حاکم و یا مخالفت با حکومت نداشته‌ام، بلکه آمده‌ام تا با خوارج نبرد کنم و انتقام بگیرم، زیرا این خوارج بودند که برادرم عشان را به قتل رساندند. مشایخ بازگشتند، ولی معلوم بود که وارد شدن ناگهانی صالح و عیاران به شهر و اشغال مراکز حساس، عواقبی غیر از جنگ با خوارج دارد. ساعتی چند نگذشت که به ابراهیم پیغام داده شد که باید از شهر خارج شود و چون ابراهیم موافقت نکرد، صالح و یارانش سلاح پوشیده

از راه خندق شهر- که آن روزها خشک و بی آب بود- به طرف برج و باروهای کاخ راه افتادند و حامد و سایر عیاران باره را اشغال کردند و از بام یکی از خانه‌ها خود را به ارگ رسانیدند و دروازه ارگ را گشودند و یاران صالح به ارگ فرود آمدند و «بسیار مردم اندر یک ساعت از آن ابراهیم قوسی بکشتند».

ابراهیم بلافاصله براسب نشست و از یکی از دروازه‌های شهر- که به «دروازه فارس» معروف بود- فرار کرد و صالح به دارالاماره (مرکز حکومتی شهر، ارگ شهر) داخل شد چنانکه آن روز مقارن ظهر، عیاران و یعقوب و صالح، از غذایی که برای ابراهیم قوسی پخته شده بود چاشت خوردند! «و این روز پنجشنبه بود ۹ روز باقی از ذی‌الحجه سال ۲۳۹ هجری = ۲۶ مه ۸۵۴ میلادی.»

اوضاع نبود، بدان فکر افتاد که «آن شب از شهر بگریزد». از آنچه از مردم عام این شهر دید، اما یاران، او را ازین کار برحذر داشتند و صلاح در آن دیدند که او با روحانی بزرگ شهر یعنی «عثمان بن عَفَّان» ملاقات و مشورت کند.

عثمان به او گفت: «که این نایبست کرد»، صالح جواب داد: من برای خونخواهی قتل برادرم عثمان که به دست خوارج کشته شد بدین کارها دست زده‌ام و گمان می‌کردم که «تو مرا اندرین یاری کنی»، عثمان حرفی نزد و این بسکوت روحانی متنفذ شهر دلیل بر رضای او بود. بالنتیجه صالح نیز از شهر خارج نشد و روز بعد برای اینکه قدرت لشکریان خود را به چشم عامه بکشد و زهر چشمی از مردم فضول بگیرد از سپاهیان خود که «چهارهزار مرد بودند سوار و پیاده» سان دید. و این کار بدین منظور بود که عبور سربازان مسلح و سواران در کوچه‌ها و میدانها رعبی در دل مردم ایجاد کند.

در این وقت ابراهیم قوسی - که از شهر فرار کرده نزد عمّار خارجی رفته و با خوارج ائتلاف کرده بود - متوجه آشفتگی شهر شد و فرصت را مناسب دانست و ناگهان خود را به سیستان رسانید و طولی نکشید که در افواه مردم شایع شد که ابراهیم با عمار و خوارج به دروازه‌های شهر نزدیک شده‌اند.

صالح، ابتدا یعقوب لیث را با عده‌ای از سپاهیان به طرف دروازه «اکار» فرستاد تا مهمترین دروازه شهر را حفاظت کنند. شهر سیستان در آن وقت «شهری با حصار بود و پیرامن او خندق، و او را پنج دروازه بود از آهن، و باره‌ای داشت که آنرا نیز سیزده دروازه بود». حفاظت دروازه‌های دیگر را نیز سایر سرداران به عهده گرفتند - حامد

فصل دوم

بهره‌برداری از قیام

«بی‌حمیتی باشد اگر این مالها از این جا ببرد»

حامد سروناک

گفتیم که صالح مرکز سیستان را به دست آورد و بلافاصله برای تحکیم وضع خود و سرو سامان دادن به وضع آشفته شهر، نخست دستور داد تا «خزانه ابراهیم را برگیرند» و قسمتی ازین ثروت مصادره شده را بین سپاهیان تقسیم کرد. سپس فرمان داد «زندانش را در بشکنند»، اگشودن در زندانها برای آن بود که کلیه مخالفین حکومت یعنی زندانیان که احتمالاً زندانیان سیاسی یعنی مخالفین دولت و شاید عیاران بودند آزاد شوند.

آن شب شهر سیستان آشفته بود و خواب به چشم مردم نیامد. درین گیرودار گروهی از مردم عامه و الواط شهر دست به غارت گشودند و برخی از مخالفان نیز دست به تحریکاتی زدند، چون صالح مسلط بر

۱. تاریخ سیستان، ص ۹۷، اصطلاح شکستن در زندان برای این است که معمولاً در مواقع بحرانی و آشوب، زندان‌بانها فرار می‌کنند و چون کلیدهای در زندان دست آنهاست - باز کردن در زندان به سختی صورت می‌گیرد و وقت از دست می‌رود، به این سبب، با تیشه، درها را که چوبی بود می‌شکستند و زندانیان را فراری می‌دادند.

بازاً و تیشه بر در زندان شوق زن کاحباب را دو دیده چو مسمار بر در است (سعدی)

سرناوک را به دروازه «میتا» فرستاد و عقیل بن اشعث را مأمور دروازه «کرکوی» کرد. همه این سرداران پرچمهای سیاه داشتند و پرچم خوارج که با ابراهیم قوسی همراه بودند سفید رنگ بود.

آخرالامر جنگی سخت درگرفت و «بسیار مرد از هر دو گروه کشته شدند»، ولی در پایان روز، عمار و ابراهیم قوسی شکست خورده بازگشتند و از آن روز به بعد دیگر جان نگررفتند و کار صالح قوی گشت. ابراهیم قوسی حاکم معزول چاره در آن دید که جریان را به «طاهر بن عبدالله» حاکم خراسان به خراسان بنویسد. چه حکومت سیستان در آن زمان جزء حکومت طاهریان بود. بدین سبب نامه‌ای نوشت و به وسیلهٔ پیک سوار تندرو به خراسان فرستاد و از ظاهر سپاهی برای مقابله در برابر انقلابیون خواست. درین احوال عده‌ای از خوارج که در اطراف پراکنده بودند آبادیهای حوالی شهر را به باد غارت دادند و شهر در محاصرهٔ اقتصادی خوارج قرار گرفت و «نه کسی بیرون توانست شد و نه درون توانست آمد» و پشت سر آن نیروهای کمکی طاهر بن عبدالله نیز از خراسان رسیدند و کار محاصره‌شدگان به سختی انجامید. یعقوب چاره را درین دید که زودتر جنگ را شروع کند شاید بتواند حلقهٔ محاصره را بشکند، بدین جهت ابتدا به دسته‌های پراکندهٔ خوارج تاخت و روز و شب جنگهای پراکنده در اطراف شهر صورت می‌گرفت ولی نتیجهٔ قطعی نمی‌داد.

ابراهیم قوسی که موقع را برای خود موافق می‌یافت فوری قاصدی به وسیلهٔ جَمَازَه به بُست فرستاد که او را سپاه فرستند.

به هر حال، محمد پسر ابراهیم قوسی از بست و «زمین داور» فوراً سپاهی جمع آورد و به سرداری مردی که به نام «خواشی» خوانده شده

است - و ظاهراً از اهل خواش (خاش) قدیم افغانستان امروزی بوده است - آنان را به سیستان فرستاد، ولی این سردار سپاه، چون وضع حریف را مساعدتر دید با سیصدتن از یارانش به صالح پیوست و بقیهٔ سپاه بازگشت. محمد پسر ابراهیم، خود نیز که با سپاهی شبانه به طرف سیستان حرکت کرده بود، راه را گم کرد و صبح که به نزدیک شهر رسید سپاهیان یعقوب از حرکت او آگاهی یافته منظر او بودند و یعقوب و حامد سرناوک در بیرون یکی از دروازه‌ها به مقابلهٔ او شتافتند و جنگی درگرفت و «بسیار مردم کشته شد - از هر دو گروه»، تا اینکه محمد بن ابراهیم شکست خورده فرار کرد و نزد پدرش که در یکی از دهات سیستان بود بازگشت.

درین وقت صالح که تا آن لحظه با وابستگان حکومت مماشات داشت، دستور داد خانهٔ محمد بن ابراهیم - حاکم - و بستگان و نزدیکانش را غارت کنند.

درین جا یک حادثهٔ جالب پیش آمد که البته قابل **بستی یا سیستانی** پیش‌بینی هم بود و از نظر تجزیه و تحلیل تاریخی نیز می‌توان علل پیدایش آن را توجیه کرد. گفتیم که صالح بن نصر از اهل بست بود و طبعاً زرنجی شناخته نمی‌شد، در واقع «صالح را اصل از سیستان بود اما به بست بزرگ شده بود» بنابراین هرکس که سودایی در سرداشت این روحیه را در مردم سیستان می‌توانست تقویت کند که: مردی از اهل بست بر شهر آنان مسلط شده است و سیستانیها مغلوب بستیها شده‌اند. از طرفی گفتیم شهر بست از سالهای سال شهری ناآرام بود و همیشه با پایتخت یعنی سیستان

(=زرنج) سرمخالفت و طغیان داشت و این مسئله روشن بود که مردم سیستان اصولاً مردم بست را مردمی ناراحت و آشوب طلب تصور کنند. علاوه بر این صالح مردی پول دوست و مادی بود و از همان ساعت اول کار خود شروع به ضبط دفائن و خزائن و گرفتن اموال مردم کرد و کار را بدانجا کشانید که رسماً دست به غارت بگشاید و همه اموال که به غارت می گرفت خود به کار می برد.^۱

سوم آنکه کار صالح به کمک یعقوب و برادرانش عمرو و علی و همچنین «اُزهرین یحیی» پسر عم یعقوب - که مردی شجاع بود - قوت گرفته بود و همه عیاران نیز با اینان بودند. بنابراین معلوم بود که صالح می بایست قبل از هر چیز تکلیف خود را با این همکاران قوی دست و نیرومند تعیین کند.

آن روز که صالح دستور غارت خانه محمد بن ابراهیم قوسی را داد، یعقوب لیث و حامد سرنواک همکارش و سایر عیاران، توطئه ای کردند و با هم گفتند: «حرب ما همی کنیم، و شهر آنجاست. و ما، دین را تقویت می کنیم، او که باشد که تا اکنون دوبار هزار هزار درم^۱ از غارت سیستان بدو رسید؟ و اکنون باز غارت خواهد کرد؟ و بست را و او را چه خطر (=اهمیت) باشد؟... بی حمیتی باشد اگر وی این مالها از اینجا ببرد.»^۲

این شعار که جنبه ملی و قومی در آن سخت قوی بود در روحیه مردم مستعد سیستان و خصوصاً جوانان عیار و شبگردان وفادار و

۱. یعنی دو میلیون درم - سکه نقره. هر درم کمی بیش از نیم مثقال. یعنی ۲/۰۹۷ گرم نقره وزن داشت.
۲. تاریخ سیستان ص ۱۹۸.

شجاع - که تازه مزه گشودن دروازه های شهر را چشیده بودند و اولین آرزوی وطنی آنان جامه عمل به خود پوشیده بود - سخت مؤثر افتاد. همه عیاران حرف یعقوب را پذیرفتند.

ازین لحظه، یعقوب، شخصیت بارز خود را در بین همگنان ظاهر کرد. این یعقوب که بود و از کجا بود؟ اکنون خواهیم دید...

تفاخری به آنان می‌بخشید و آن این بود که به روایت آباء و اجداد، این خانواده خود را از نسل شاهزادگان ساسانی می‌دانستند و نسب‌نامه‌ای برای خودشان داشتند بدین ترتیب که یعقوب پسر لیث است و او پسر «معدل» و او پسر حاتم و او پسر کیخسرو و او پسر قباد و او پسر خسرو پرویز و او پسر هرمز و او پسر انوشیروان بوده و به همین ترتیب سلسله نسب خود را به طهمورث دیوبند از سلاطین پیشدادی می‌رساندند.

این سنت اگر هم در ایام تنگدستی لیث و یعقوب دستاویزی برای تمسخر همسایگان ازین خانواده بود، بعدها که کار یعقوب بالا گرفت خود بسیاری از نقاط ضعف او را می‌پوشاند. زیرا چنانکه می‌دانیم به سلطنت رسیدن و پا براریکه قدرت گذاشتن، یکی از شرایط آن، نسب شریف داشتن و انتساب به خانواده نجبا بود. نه تنها یعقوب، بلکه سایر سلاطین ایران نیز که بعداً روی کار آمدند چنین احتیاجی داشته‌اند و اگر چه ساختگی هم بود برایشان نسب شریف پدید می‌آمد. از آن جمله سامانیان بودند که به هشت پشت خود را به بهرام چوبینه سردار خسرو پرویز رسانیدند، بیرونی، نسب «ابومنصور عبدالرزاق» حاکم طوس را به منوچهر کشاند، آل بویه خود را به یزدگرد ساسانی پیوستند، سلاطین صفوی جنبه مذهبی را اختیار کرده خود را از اولاد موسی کاظم (ع) دانستند، قاجاریه که همه راهها را مسدود دیدند افتخار به نسبت با چنگیز کردند. بعد که این توجه تخفیف یافت نسبت خود را به صفویه پیوستند و می‌خواستند ادعای سیادت کنند که بالاخره مسکوت ماند.

۱. او کسی است که به دستور او «شاهنامه» را جمع‌آوری کردند و مقدمه آن شاهنامه که به نام اوست و به نام «شاهنامه ابومنصوری» معروف است هنوز باقی است. درباره خدمت او به شاهنامه، من برای نخستین بار در چاپ‌های اول «نای هفت بند» مطلبی به تفصیل نوشته‌ام.

امراء کوچک و خردو ریز هم به همین روال رفتار کردند: چنانکه در دوره‌های اخیر امیرقاین هم نسبت خود را به طاهر ذوالیمینین رسانید. این تفاخر برای یعقوب البته لازم بود، هر چند امروز که شرح حال یعقوب را می‌خوانیم می‌بینیم این مرد در بسیاری جهات - خصوصاً از نظر اخلاقی و رعایت موازین انسانیت - بر اجدادی که بدانان تفاخر می‌نمود برتری داشته، ولی چه می‌توان کرد که به قول یغما جندقی:

بجز از تاک که شد محترم از حرمت می

زادگان را همه فخر و شرف از اجداد است

یک امر دیگر نیز محرک یعقوب برای تفاخر و احساس تفوق بود و آن سنت تاریخی دیگری بود که اختصاصاً زادگاه یعقوب یعنی قرنین را بر سایر قراء و آبادیها فضیلت می‌داد. چه معروف بود که در قرنین آثاری از آخور «رُخش» - اسب معروف رستم - وجود داشته است.^۱ به حساب این سنت، مردم سیستان نیز به قرنین - هر چند که «شهری کوچک» بود^۲ - به چشم دیگری می‌نگریستند و یعقوب هم که اهل قرنین بود در زندگی خود خود مایه‌ای برای مفاخرت داشت، چه او هم بالاخره روزی اسب خود را در کنار آخور رخش بسته بود و در آبشخور آن آب داده بود.

پدر یعقوب «مردی مجهول (گمنام) بود از روستای سیستان، از ده قرنین».^۳ او چهار فرزند داشت: یعقوب، عمرو، طاهر و علی، و با فرزندان از قرنین به زرنج «پایتخت» آمد و در آنجا به کار پرداخت. لیث به رویگری اشتغال داشت و دکان او در بازار مرکز عیاران و جواتان برومند

۲. لسترانج بنگل مقدسی

۱. مسالک الممالک ابن خرداد به

۳. زین الاخبار

و چابک فریه بود، و چون طبعی بخشنده داشت «هر چه به دست آوردی با عیاران همراه خوردی». پسر او یعقوب نیز «در مبادی ایام جوانی به همان کار (رویگری) اشتغال داشت و هر چه پیدا می‌کرد به ضیافت (مهمانداری) بعضی از صبیان (جوانان) خرج می‌نمود»^۱.

بدین طریق نخستین شرط پیشرفت در امر سیاست و حکومت - که جلب نیروی جوان بوده باشد - برای یعقوب فراهم آمد. چرا دزدی و راهداری در یک ردیف آمده است؟ اگر ضبط گردیزی درست باشد، شاید در اصل راهداری با راهزنی معادل بوده - و این راه زنی، تنها به معنای دزدی نمی‌تواند به کار رود - بلکه باید نوعی کنترل بر راهها و دریافت حق نگهداری راهها به شمار رود. یعنی از نوع راهدار و رهبند باشد که با گذاشتن چوب و سنگ، طلب حقوقی می‌کنند. و چون این رفتار مورد قبول اغلب راهگذران نیست در عرف عام با راهزن و دزد معادل آمده است. «یعقوب از رویگری به عیاری شد و از آنجا به دزدی افتاد و به راهداری و سپس سرهنگی یافت و خیل (=گله اسب و سواران) یافت»^۲. البته خیالاتی که یعقوب در سر می‌پروراند احتیاج به پول داشت و پانزده درهم حقوق رویگری ماهیانه^۳ تکافوی این مخارج را نمی‌کرد و ناچار بود که عیاران را برای راهداری و هدایت کاروانها و همچنین اخذ باج راه به اطراف بفرستد. او با عیاران پایتخت (زرنج) و سایر شهرها نیز مربوط بود و از ثروتمندان هر شهر برای مخارج عیاران باج و خراج می‌گرفت. یک نمونه از این کارهای او که بی‌شباهت به

۱. حبیب السیرج ۲

۲. زین الاخبار، چاپ جیبی ص ۱۳۹

۳. چند مقاله تاریخی و ادبی نصره فلسفی، ص

کانگستر بازیهای مافیائی امروز نیست، این است: «در آن روزگار در سیستان خواجه‌ای بود پولدار و مردم دوست، او را «پسرفرقد» می‌خواندند، روزی یعقوب به عیاران خود گفت: من از پسر فرقد به مردانگی چیزی خواهم گرفت که او با دیده منت بدهد.

عیاران گفتند اگر چنین کردی سرهنگی تو بر ما نیک معلوم شود و انصاف تو بر ما آشکار گردد.

یعقوب به خانه فرقد رفت و خانه و صندوقخانه را نیک در نظر گرفت، آنگاه به پسر فرقد گفت: من از کارگزار^۱ خلیفه رنجیده‌ام، او آدمی بسیار شرور و خیرچین و بدکار است. من می‌توانم او را به آسانی از میان بردارم لیکن مرا پشت و پناهی باید که چون از کار خود فارغ شدم خود را به نزد او رسانم یا کسی به من توشه سفری دهد تا از این شهر بگریزم. پسر فرقد چون کینه‌ای از کارگزار خلیفه در دل داشت گفته یعقوب را پسندید و خود را پشتیبان او و خانه را پناهگاه او قرار داد.

یعقوب چون نیمه شب به خانه پسر فرقد رفت صندوقخانه او را گشود و کیسه‌های زر را بیرون آورد و آنها را پراکنده ساخت ولی چیزی نبرد. سپس نامه‌ای نوشت و در همان جا گذاشت که: «من به صندوقخانه تو درآمدم و می‌توانستم از سیم و زر تو هر چند بخواهم بردارم، لیکن تو چون مرد بامروتی هستی از مال تو چیزی نبردم. اما پنجهزار درهم مرا نیاز افتاده که این مبلغ را باید در کیسه‌ای نهاده و در نزدیکی «ریگ‌الجنان» (یکی از محلات سیستان) زیر ریگ پنهان کنی، اگر آنچه گفتم نکنی هر زیان که به تو رسد از جانب تو خواهد بود.

۱. و این کارگزار، عثمان طارابی بود.

روز دیگر پسر فرقد از کار شب گذشته یعقوب اطلاع یافت، و به صندوقخانه رفته پولهای خود را شمرد و چون کم و کسری نیافت و سخن یعقوب را راست دید. پنج هزار درهم بدان گونه که یعقوب خواسته بود به ریگ الجنان برد.^۱

پولهایی که از این راهها به دست می آمد صرف عیاران می شد. «یعقوب آنچه یافتی و داشتی، جوانمرد بودی و با مردمان خوردی، و نیز با آنان هوشیار بود و مردانه، و همه قریبان، او را حرمت داشتندی، و به هر شغلی که بيفتادی - میان هم شغلان - پیشرو، او بودی.»^۲ بدین وسایل بود که یعقوب و همکارانش مقدمات پیشرفت خود را فراهم می کردند. طبقات مختلف از مردم شهر و روستا به عیاری رغبت جستند، و طولی نکشید که در اطراف و اکناف، مردم سیستان به عیاری شناخته شدند چنانکه یک قرن پس از این اوضاع، فرخی سیستانی شاعر معروف نیز از طرف امیر چغانی به لقب عیار خوانده می شود.^۳

۱. از رویگری به سلطنت، به نقل از تاریخ ایران مرحوم اقبال - منقول از بحیره فزونی استرآبادی، این ریگ الجنان در طبقات ناصری «ریگ گنجان» و در نسخه بدل «ریگ کنجکان» نوشته اند و ظاهراً همین صحیحتر است و به لهجه سیستانی معنی «ریگ دختر، ریگ دختران» می دهد که ارتباطی با معبد اناهیتا می تواند داشته باشد.

۲. زین الاخیار

۳. آنجا که قصیده معروف داغگاه را می خواند:

چون برند نیلگون بر روی پرشد مرغزار

پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

امیر خواست به او صلح دهد، سنجید که بهتر از همه آن است که عیاری او را بیازماید، پس دستور داد: «هزار گزّه [اسب] آوردند همه روی سپید و چهار دست و پای سپید خُتلی، پس گفت: راه نراست، تو مردی سکزی و عیاری، چندان که توانی گرفت بگیر، تو را باشد.

فرخی را شراب تمام دریافته بود و اثر کرده، بیرون آمد، و دستار از سر فرو گرفت، خوشش را در

ظاهراً دکان لیث چنانکه اشاره کردیم در بازار مرکز عیاران و صعلوکان بوده و یعقوب در همین مرکز اجتماعی با بسیاری از سران عیار آشنا شده و بر اثر هنر نمایها و خدمات و عیاریهای خویش، کم کم به مرتبه سرهنگی آنان رسیده و همین امر یعنی تسلط بر دار و دسته ای مؤثر در شهر، موجب شده که از طرف نخستین پیشوای انقلاب - یعنی صالح بن نصر - مقام مهمی به او داده شود و چنانکه گفتیم یعقوب که موقع خود را بهتر از دَرِّیم (درهم) و صالح یافت زیر پای هر دوی آنها را جاروب کرد و خود زمام شهر را در دست گرفت.

در توفیق یافتن یعقوب، کمک سه برادر و اقوام دیگرش بی اندازه تأثیر داشت - و درین میان «اَزْهَر» (بنی عم او) و کثیر بن رفاق^۱ دانی او بسیار مؤثر بودند. در باب این مرد باید بگوییم که بسیاری از وجوه خوارج بر او گرد آمدند. از هر نیز با خوارج مکاتبه و مراده داشت.^۲

خبر فعالیت سزّی اینان به حاکم رسید، به فکر دستگیری آنان افتاد. متمرّدین را در قلعه ای که بدان پناه برده بودند محاصره کرد. این محاصره مدت زیادی ادامه یافت اما بالاخره محصوران فاتح شدند و حاکم را گرفتند و کشتند. آنگاه به سرزمین بست رفتند و از آنجا بود که شهرت برادران یعقوب و عیاران در شهرها پیچید.

چنانکه گفتیم در بست با دریم^۳ (درهم) بن نصر آشنا شدند، این

→ میان فسیله (گله آسیان) افکند و یک گله در پیش کرد و بدان روی دشت بیرون برد... و چنانکه خوانده ایم این عیار تندرو تیز تک، گروهی از اسبها را در طریقه ای محصور کرد و همه از آن او شدند.

۱. معجم البلدان ذیل قرزین، احتمال دارد این همان شخص باشد که تاریخ سیستان ازویه کترین رقاد از سران خوارج نام برده. ۲. تاریخ سیستان، ص ۲۰۲.

۳. دریم، می تواند صورت مصغر درم باشد.

دریم سخت زاهد و مؤمن و پرهیزکار بود و در حسبت و امر به معروف و نهی از منکر سختگیری می‌کرد، به کمک او شروع به تنبیه سایر سرکشان کردند. اقدامات ابتدایی آنها بیشتر جنبه مذهبی داشت و با این کار و به بهانه حمایت دین، بسیاری از سرکشان و سرجنیانان را سرکوب کردند و جمعی کثیر بر آنها گردآمد.^۱

یاران یعقوب یکایک به او سر سپردند، درین میان یکی از عیاران معروف پیش از همه به او کمک کرد. و او «حامد سرنوک»^۲ بود که چنانکه گفتیم کودتای شبانه و تسخیر شهر زرنج به راهنماییهای او صورت گرفت. بعد از تسلط بر کار نیز نخستین کسی که از عیاران به یعقوب بیعت کرد همان حامد سرنوک بود و یعقوب ابتدا مقام امیری شرط را به او سپرد. کمی پس از بیعت، او تقاضاهایی داشت که یعقوب با آنها نمی‌توانست موافقت کند و شرط احتیاط به جای آورد و «امیری شرط» را (که به منزله رئیس شهربانی آن روز بود) به دیگری یعنی «حفص بن اسماعیل» داد. این امر موجب نارضایی و کینه حامد شد و او را به خیالهایی انداخت و از یعقوب رنجیده به «کلاشیر» رفت.

یعقوب از خیالات او اطلاع حاصل کرد و با «محمد بن رامش» یکی از یاران خود به «کلاشیر» - دهی که حامد در آنجا بود - روی آورد و طی نبردی کوتاه، این سردار توانست حامد را به قتل آورد و یاران حامد نیز گریختند «آنچه از لشکریان به جای ماند اسیر کردند و سلاح و

چارپایان را با خود آوردند، و کار سیستان بر یعقوب راست شد.^۱ احتمالاً یعقوب خواسته بود بعد از اتمام بنا، چوب بست را از میان بردارد!

یعقوب از جهت سیاست داخلی شروع به تحبیب مردم کرد، و «همه مردمان را بخواند و بنواخت، و اسیران را بیرون گذاشت (= آزاد کرد) و خلعت داد و سوگندها و عهد برگرفت، و باز همه دل با او یکی بکردند، سپاه را روزی داد».^۲

«و یعقوب و عمرو، هر دو مسلمان بودند. و متابعان همچنین. و آن دوست مرد هر روز به سرحد بلاد کافران شدند، و کاروانهای ایشان را بشکستندی، و مال بستندی، و اگر مسلمانی در کاروان بودی او را هیچ نگفتی...»^۳

خیلی روشن می‌توان منبع مادی و مالی کار یعقوب را در همین عبارات کوتاه پیدا کرد: کاروانهایی که از سیستان می‌گذشت معمولاً از هند می‌آمد. تجار هندو بت پرست بودند، و بهانه یعقوب برای ناامن ساختن راهها و غارت کاروانها، خیلی گیرا بود. خیلی زود این ناامنی راه در وضع اقتصادی سیستان اثر کرد. چنان می‌نماید که عدم امنیت، باعث تزلزل قدرت حکومت طاهری در سیستان شده باشد. و به همین سبب عدم رضایت عمومی - از وضع اقتصادی - به گرایش عامه به یعقوب و کمک به دوستان جوان او فراوان شده است. در واقع، یعقوب، شهر سیستان، و حاکم طاهری سیستان را، در یک ناامنی و محاصره اقتصادی

۱. مجمع‌الانساب شبانکاره‌ای، تصحیح محدث ارموی، ص ۱۹

۲. تاریخ سیستان ۲۰۰

۳. مجمع‌الانساب شبانکاره‌ای، تصحیح محدث ارموی، ص ۱۹

۱. مجمع‌البلدان، ذیل فرنین

۲. گمان من این است که «سرنوک» لقب عیاری او بوده و شاید به علت اینکه سراو قبلی شکل برده این لقب را به او داده باشند، چنانکه امروز نیز چنین لقبهایی به «دش مشدبها» داده می‌شود.

قرار داده بود. محاصره‌ای که از طریق ناامنی راهها و عدم عبور و وحشت کاروانها حاصل شده بود. شبانکاره‌ای دنباله حرف را چنین می‌آورد:

«... چون پدرش بمرد، هر چند دستگاه رویگری که داشت بفروخت، و بر آن متابعان خود نفقه کرد. چون آن کودکان به عهد شباب رسیدند، دوستان مرد عیار پیشه بودند...»

مقصود آنست که یعقوب، حرفهایی میزده که مورد علاقه بچه‌ها و جوانان آن روز بوده، و به عبارت دیگر، نیروی جوان سیستان او را حمایت کرده، تا حکومت را از چنگ قدیمها خارج کرده است. پس از این وقایع، یعقوب به فکر حل مسأله خوارج افتاد و صلاح دانست که با عمار خارجی مذاکره کند.

در باب پیشنهاد همکاری یعقوب با خوارج، باید توضیح دهیم که این عده - چنانکه گفتیم - دسته سیاسی قوی در سیستان محسوب میشدند و ناچار می‌بایستی به حساب بیایند و یعقوب مجبور بود آنان را به طریقی جلب و یا لااقل رام و آرام کند.

درین مذاکرات، یکی از بستگان خیلی وفادار و دلیر او یعنی ازهر بن یحیی - که یعقوب او را پسر عم خود خطاب میکرد - دخالت داشت. (در واقع یعقوب و ازهر پسر پسر عم بوده‌اند، یعنی جد یعقوب حاتم و جد ازهر، سلیم نام داشت و سلیم و حاتم برادر بوده‌اند).

همکاری ازهر برای یعقوب بسیار ارزنده بود، چه از سالها قبل «ازهر را بر خوارج دوستی بود ... پس نامه‌ها کرد سوی بزرگان خوارج، و ایشان را به نواختن و نیکوئی گفتن ترغیب کرد، تا هزار مرد به یک راه بیامدند. و یعقوب مهتر ایشان را خلعت داد و گفت که: از شما هر که

سرهنگ است امیرکنم، و هرکه یک سوار است سرهنگ کنم، و هرچه پیاده است شمارا سوارکنم، و هرچه پس از آن هنر بینم قدر و جاه بیفزایم. پس آن مردم با او آرام گرفتند.»^۱

از هر، مردی شوخ بود که اغلب خود را به حماقت میزد و به همین جهت «این ازهر را ازهرخرگفتندی».^۲ ظاهراً این عنوان یک لقب خاص عبارتی بوده است، یعنی رفقای عبارش به شوخی این نام را روی او نهاده بودند، و علت آن هم این بوده است که وی مردی شوخ بود و خود را عامی نشان می‌داد هر چند در باطن امر خیلی باهوش و «مردی گرد و شجاع بود، و باکمال و خرد تمام، و مردی دبیر».^۳ به هر حال این همکاری ازهر و گرداندن خوارج به نفع یعقوب تقریباً کار سیستان را یکسره کرد و موجب شد که یعقوب با خیال راحت بتواند هدفهای بزرگ خود را تعقیب کند. یعقوب برای همکاری با خوارج، پیکی به جانب عمار فرستاد و پیغامی به او داد. در این پیغام یعقوب با تجلیل بسیار از حمزه بن عبدالله سردار بزرگ فقید سیستان - که اصلاً از خوارج بود - نام برده و گفته بود: «حمزه بن عبدالله مردی بود که هرگز فصد این شهر نکرد، و هیچ مردم سکزی را نیاززد، بر اصحاب سلطان (=خلیفه) بیرون آمده بود، و رعیت ازو به سلامت بودند».^۴ یعقوب در این نامه تذکر داده بود که اصحاب سلطان (خلیفه) بیداد می‌کردند و حمزه حق داشت که با آنان درافتد، اما امروز وضع دیگر است: «اکنون حال بر دیگرگون شد، اگر باید که سلامت یابی، امیرالمؤمنینی (=خیال سلطنت) از سر دورکن، و

۱. تاریخ سیستان ۲۰۵۲-۲۰۵۳

۲. فابوسنامه چاپ نفیسی ۶۸

۳. و ظاهراً از باسوادهای خانواده صفاری بوده است.

۴. تاریخ سیستان ۲۰۳

برخیز با سپاه خویش دست با ما یکی کن، که ما به اعتقاد نیکو برخاستیم، که سیستان نیز فراکس ندهیم، و اگر خدای تعالی نصرت کند، به ولایت سیستان اندر فزاییم آنچه توانیم.»^۱

یعقوب از تمام زوایای روحیه ملیت خواهی عمار و بارانش استفاده کرده بود به طوری که عمار نتوانست پیشنهاد او را رد کند و مهلت برای مطالعه نظریه او خواست. یعقوب در همین حملات کوتاه تمام دکترین و ایدئولوژی و برنامه‌های آتی خود را شرح داده است. بد نیست ببینیم این خوارج، و این حمزه خارجی که تا این حد یعقوب از او به بزرگی نام برده است، چه کسانی بوده‌اند؟

فصل چهارم

خوارج، قهرمانان جلگه‌های هیرمند

«... مردی از خوارج سیستان برخاسته است، و بر خراسان و کرمان تاختها همی کند و همه عمال این سه ناحیه بکشت، و داخل برخاست، و یک دم و یک حبه از خراسان و سیستان و کرمان به دست نمی‌آید...»

(از گزارش حاکم خراسان به دربار خلافت)

تاریخ سیستان

ظاهر امر این بود که صالح به خونخواهی برادرش عشان خواست خوارج را گوشمالی دهد. ولی این نکته را باید گفت که خوارج سیستان با ابراهیم در مخالفت با عشان همکاری کرده بودند و بهانه انتقام گرفتن از خوارج در واقع مخالفت با حاکم شهر یعنی ابراهیم بود. این خوارج چه کسانی بودند و چه تأثیری در وضع اجتماعی سیستان داشتند؟ موضوع را به اجمال بررسی خواهیم کرد.

از خصوصیات مهم تاریخ ایران - خاصه در سیستان پناهگاه خوارج صدر تاریخ اسلامی - مسئله پناهندگی خوارج است به سیستان و قدرت یافتن آنان در میان مردم این نواحی و اطراف آن.

خوارج در اصل به آن دسته از مسلمانان گفته می‌شد که بعد از جنگ صفین و مسئله حکمیت، باعلی علیه‌السلام از در مخالفت در آمدند. توضیح این مسئله این است: در سال ۳۷/۶۵۷م. هجری هنگامی که نیروی علی (ع) از یک طرف و سپاه معاویه از طرف دیگر در محلی به نام صفین نزدیک سوریه برابر هم ایستادند، «عمرو عاص» فرمانده سپاه شام احساس کرد که ممکن است از سپاهیان علی (ع) شکست بخورد، بنابراین این تمهیدی اندیشید و قرآن را بر سر نیزه کرد و رو به لشکر علی آورد و گفت: ما و شما همه مسلمان و پیرو قرآنیم، چرا به جنگ پردازیم، بهتر آن است که بر طبق حکم قرآن به حکمیت کار خود را اصلاح کنیم.

جمعی از سپاهیان علی (ع) آن حضرت را وادار به قبول حکمیت کردند. از طرف علی (ع) «ابوموسی اشعری» و از طرف سپاه شام «عمرو عاص» به عنوان حکم انتخاب شدند. در مجلس حکمیت، عمرو عاص حيله‌ای اندیشید و گفت «صواب آن است که هم علی و هم معاویه را از خلافت خلع کنیم و این مهم را به شوری حواله کنیم^۱. روز دیگر منبری در برابر لشکریان گذاشتند. ابوموسی ابتدا بر منبر رفت و پس از ذکر خطابه‌ای انگشتی را از دست خویش در آورد و گفت: من به موجب قراری که گذاشتیم مقدمه علی را از خلافت خلع و خارج کردم - چنانکه این انگشتی را از دست خویش - و از منبر فرود آمد. قرار بود عمرو عاص نیز به منبر شود و درباره معاویه چنین مطلبی بگوید و آنگاه به مشورت مردم خلیفه‌ای معین شود. اما عمرو عاص به منبر رفت و

گفت: ایها الناس، این شخص، صاحب خود را از خلافت خلع کرد چنانکه استماع فرمودید. چون نمی‌شود امر مسلمین را مختل گذاشت اما تعیین تکلیف از طرف شوری، من صاحب خویش یعنی معاویه را به خلافت مقرر ساختم چنانکه این انگشتی را به انگشت خود کردم. غلغله افتاد و ظاهراً اختلافات سپاه چندان بود که علی نتوانست آنان را آرام کند.

به هر حال در لشکریان علی دو دستگی سخت پدید آمد و علی ناچار بازگشت. گروهی هم فریاد برآوردند که «لا حکم الا لله» (فرمان نیست جز خداوند را) و اصلاً مسئله حکمیت را خلاف و لغو دانستند و از علی برگشتند که چرا قبول حکمیت کرده است. اینان دوازده هزار تن بودند که چون با علی سر مخالفت داشتند بعدها اغلیبی در جنگ نهروان کشته شدند و این مسئله موجب کینه شدید آنان شد تا یکی از آن قوم - عبدالرحمن بن ملجم در ۱۹ رمضان سال ۴۰/۳۷ ژانویه ۶۶۱م. حضرت علی را در محراب مسجد کوفه به قتل رساند.^۱ این بود خلاصه‌ای از ظهور فرقه‌ای سخت متعصب و مذهبی خوارج که بعدها اعضاء آن رنگ سیاسی به خود گرفتند و منشأ حوادث در تاریخ اسلام و ایران شدند.

خوارج در عراق همچنان پراکنده بودند و عده‌ای از مردم ولایات نیز با آنان همراهی میکردند. اصولاً در تمام شهرهای ایران خصوصاً فارس و کرمان و سیستان که از مرکز خلافت تا حدی فاصله داشت یک طبقه ناراضی پدید آمده بود که - چون معمولاً با حکام عرب که از جانب

خلیفه تعیین می‌شدند مخالفت می‌کردند - در تواریخ اسلامی آنان را هم خوارج نامیده‌اند و علت آن نیز همکاری آنها با خوارج با ترویج یک نوع فکر هرج و مرج طلبی بود. چه این طبقه با خوارج فراری از مظالم عراق و کوفه و فراریان خونخوارهای حجاج بن یوسف ثقفی نیز همکاری داشته‌اند.

اما پیشرفت خوارج در سیستان هم مثل بسیاری از ولایات موجباتی خاص دارد و مربوط به تعصب مذهبی مردم آن ناحیه هم هست: این مردم می‌دیدند که در بین خود مسلمانان و اعراب و حتی خلفا «کارها رفت که اندر کتاب و سنت آن را حجتی ندیدند، چون: کشتن عثمان، و حرب جمل، و کشتن طلحه و زبیر، و جنگ صفین، و فریب عمرو عاص، و عزل حسن بن علی، و کشتن حسین بن علی و همه اولاد او، و سر حسین برگرفتن، و خرمیان مصطفی را سرهای برهنه به شام بردن، و قضیب (=چوب) بر لب و دندان حسین زدن - که هزاران بوسه مصطفی (ص) بر آن داده بود - و کشتن مُصعب بن زبیر، و فرستادن حجاج بن یوسف (لشکر) به مکه و آن را به سنگ و منجنیق فرو کوفتن، و کشتن عبدالله بن زبیر و او را نگون از درخت آویختن،... پس گروهی از یاران مصطفی چون این‌ها بدیدند گفتند: دنیا بدین تیززد...^۱ با این مقدمات بود که «... به هر جای خوارج بیرون آمدند، و مردم خاص و عام بدیشان پیوسته همی گشتند...»^۲

باید متوجه بود که مهاجرت خوارج به داخله و نواحی شرقی ایران بیشتر به علت سختگیریهای حجاج بن یوسف بود. در عراق و

بصره عده زیادی از مسلمانان که از حکومت عرب ناخشنود بودند به این خوارج کمک کردند و طولی نکشید که نواحی کرمان و سیستان عرصه گاه جولان خوارج شد.

از طرف حجاج، «عبیدالله بن ابی بکره» با سپاهی به جانب سیستان رفت و مردم سیستان به کمک خوارج جنگی شدید با طلایه سپاه او کردند و چنان شد که «هیچکس از آن سپاه نماند، یا کشته شدند یا بمردند.. چنانکه ایشان را «جیش الفنا» نام کردند!»

چندی بعد حجاج سرداری دیگر به نام عبدالرحمن محمد اشعث را در سال ۸۲ هـ/ ۷۰۱ م. به سیستان فرستاد، چه درین وقت کار خوارج در سیستان نیروی بیشتر یافته بود و یکی از معاریف مقیم سیستان موسوم به عبدالله بن عامر آنان را رهبری می‌کرد. «و مردمان سیستان، همه، شیعت عبدالله بن عامر بودند»^۱. حجاج به عبدالرحمن دستور داد که «سر عبدالله در وقت نزدیک من فرست»^۲

عبدالرحمن این کار را انجام نداد و بالنتیجه مخلوع و مغضوب شد و چون روی بازگشت به عراق را نداشت با ناراضیهای سیستان و خوارج پیوستگی کرد و خود بر حجاج طغیان نمود.

به دسنور حجاج، سپاهیان او را تعقیب کردند و عبدالرحمن شکست خورد و پناه به پادشاه کابل برد. حجاج وعده‌هایی به پادشاه کابل داد تا او عبدالرحمن را گرفت و یک پای او را در حلقه‌ای بند کرد و

۱. تاریخ سیستان ۱۱۱، و این عبدالله بن عامر، غیر از عبدالله بن عامر فاتح سیستان است. (رجوع شود به آفتاب زرین فرشتگان، ص ۷۰). ظاهراً از جهت اعتقادات مذهبی چنین نامگذاری صورت گرفته بود - مثل عثمان بن عفان که در سیستان بوده - غیر از عثمان صحابی خلیفه.

۲. تاریخ سیستان ۱۱۱

در حلقه دیگر بند، پای مرد دیگری را نهاد و این دو مدتها بند بر پای توقیف بودند و مرگ این دو اسیر «هم بند» هم شنیدنی است: یک روز که این دو اسیر بر بالای بام عمارت حکومتی بودند، عبدالرحمن گفت: «من حاقنم- به کنار بام باید شدن» (یعنی به بیماری دچار شده‌ام که نمی‌توانم بول خود را نگاهدارم و چنان بول بر من فشار آورده که ناچارم آن را فوری رها کنم) پس با آن مرد هر دو به کنار بام شدند، و عبدالرحمن، خویش را از بام فرو افکند- هر دو بیفتادند و جان بدادند^۱ از این تاریخ به بعد قریب پنجاه سال سیستان دچار مطامع حکام دست نشانده خلافت بود و آشفتگی بسیار پدید آمد و مردم گروه گروه به مخالفین یعنی خوارج می‌پیوستند.

در سال ۷۶ هـ/ ۶۹۵ م. «قَطْرِي بن حاکم بخشنده و سخت گیر فُجَاءة» رسماً به پیشوایی خوارج برگزیده شد، در حالی که همه شهرهای سیستان آشفته و ناآرام بود و «حربها و کشتن بسیار شد، و هر روز حرب بود و غوغا، و تمام سیستان به دو گروه گشتند، هر گروهی هوای یک گروه جست.» بعد از قتل قطری نیز قدرت خوارج همچنان توسعه می‌یافت تا در سال ۱۵۱ هـ/ ۷۶۸ م. «مَعْن بن زاید شیبانی» را به حکومت سیستان فرستادند^۲ و او مردی سختگیر بود و بخشندگی او که ضرب‌المثل شده است نتوانست جلوی نارضایی مردم سیستان را

۱. تاریخ سیستان ص ۱۱۷

۲. این حاکم چون از دوستان منصور خلیفه عباسی بود، مستقیماً از جانب او انتخاب شده بود.

بگیرد- خصوصاً که از حکام و فرماندهان شهرها باج فراوان می‌خواست، چنانکه وقتی پادشاه کابل (رتبیل) او را هدیه‌ها فرستاد «اوانی سیمین و قباهای ترکی از ابریشم و چیزهای لطیف ... معن را آن اندک آمد و بدان خشم گرفت و سرراهها فرو گرفت تا خبر آمدن [شاه کابل] برسید و ناگاه برایشان برزد و سی هزار مردم به یکجا اسیر کرد و داماد [شاه کابل] زنهار خواست، ... معن اندر بازگشت، مردمان بیست را مصادره کرد، و چون به سیستان آمد، همان عادت فرو گرفت که با مردمان همی داشت. مردمان سیستان شوریده گشتند.^۱

حقیقت این است که معن با مردم سیستان بدرفتاری بسیار کرد و مردم سیستان از ظلم او بدترین صدمات را دیدند.^۲

ناچار مردم به فکر چاره افتادند.
عریضة شکایت مردم به دست
عبدالله بن علاء یکی از معارف
حاکم افتاد
سیستان شکایت این رفتار را به

منصور خلیفه عباسی نوشت. این نامه در راه به دست جاسوسان حاکم افتاد. نامه را گرفتند و پیش معن بردند. او نویسنده نامه یعنی عبدالله بن علاء را- که مردی محترم بود- بخواست و دستور داد سراو را تراشیدند و چهارصد تازیانه‌اش زدند. سپس گفت تا همه کسانی را که با عبدالله همراهی کرده بودند گردن بزنند، ولی این چهارصد تن با توسل به طمع حاکم بخشنده، توانستند ضمن پرداخت ثروت و مایملک خود، از شمشیر جلاد جان بدر ببرند- پس «خود را باز خریدند، و مالی عظیم

۲. البلدان، یعقوبی، ص ۲۸۵

۱. تاریخ سیستان ص ۱۴۴

ازیشان بستند، و چهل مرد را گرفت از آن خوارج، و بند بر نهاد، و به بست فرستاد که کارشان فرمایند.^۱

این عده - که طبعاً از اشراف سیستان بودند - مأمور شدند تا به بیگاری برای معن کاخی بنا کنند. اینکه شهرت معن بن زائده در بین شعراء و خطیبان به خوش نامی آمده است علت آن بخشش بی اندازه اوست به مداحان خود - چه او برای تبلیغ کار خود به شاعران و خطیبان پولها می داد، چنانکه شاعری را در ازاء هر بیت شعر هزار دینار داد و گفت « اگر تو هم چنین تا هزار بیت همی گفتی، هر بیتی را هزار دینار دادمی، و همیشه همچنین بود. مال به جور همی ستدی و به جور همی دادی! »^۲

سختگیریهای معن بن زائده موجب شد که توطئه‌ای بر ضد او پرداخته شود. با زمینه‌سازهای قبلی «گروهی از خوارج بیعت کردند به کشتن او به مکابره» چگونگی قتل او نیز از وقایع عجیب تاریخ است.

چنانکه گفتیم، معن، عده‌ای از مخالفان خود را - که مردمانی شریف و آزاد فکر بودند - توقیف و به بست تبعید کرد و دستور داد که در آنجا به بیگاری برای او کاخی برپای کنند. در آخرین روزهایی که کاخ اتمام می یافت به او خبر داده شد که کوشک آماده گشایش است. معن برای افتتاح کوشک به بست رفت و هنگام بازید کاخ بدین فکر افتاد که

بیگاران حاکم کش ا

در ایوان کاخ با صفا جشنی بر پا کند و «بر بام او شد که شراب خورد»^۱ خوارج کارگر توطئه قتل او را چیده بودند. اینان هر روز دسته‌هایی از جگن ونی می بردند و برای سوخت شبانه خود همراه می بردند. آن روز بسته‌های نی را یکجا بسته بودند. هنگامی که معن در ایوان ایستاده بود، از خبیابانهای کاخ، کارگران جلو آمده و از حاجب و پیشکار معن خواستند که آنها را اجازه دهد با معن ملاقات کنند. حاجب نپذیرفت و گفت ملاقات با امیر ممکن نیست. کارگران اعتراض کردند و سروصداه انداختند که ما مدتها زحمت کشیدیم و اکنون می خواهیم انعام و جایزه کار خود را دریافت کنیم، و با فریاد اعلام داشتند که: « ما آن برج خویش تمام کردیم ... عطاء میر از ما همی دور کنی؟! »^۲

معن، داد و فریاد کارگران را از دور شنید و گفت بگذارید پیش بیایند. کارگران پیش رفتند و همین که به چند قدمی حاکم رسیدند ناگهان خنجرهایی را از میان نیها خارج کرده دسته جمعی بر او حمله کردند. معلوم شده قبلاً توطئه چیده، وسط بافه‌های نی یک خنجر کوتاه پنهان کرده بودند و درین لحظه از آن استفاده کردند.

معن خود از شجاعان عرب بود اما درینجا هیچ وسیله دفاعی نداشت و غافلگیر شده بود، به دور و بر خود نگاه کرد، بالشی نزدیکش بود، برداشت و پیش خود گرفت و از آن به جای سپر استفاده کرد، اما کارگران از اطراف، شمشیرها را متوجه او ساختند. او با بالش یکی یکی را دفع می کرد ولی بالاخره جراحات بسیار بر او وارد آمد تا آخر شکم او را - که

اتفاقاً بزرگ هم بود! - پاره کردند. معن را در بُست به خاک سپردند.^۱
 یزید بن مزید از سرداران معن که در چهارفرسنگی بُست بود خبر
 توطئه خوارج را شنید، فوری به بست رفت و خوارج را تارومار کرد و
 جمعی را کشت و غائله را خواباند و خود حاکم سیستان شد.

قیام حمزه خارجی
 بیست سالی گذشت و پی در پی حکام
 سیستان تغییر می یافتند و تعویض
 می شدند، اما کینه خوارج، آتش زیر خاکستر
 بود تا آن که حمزه بن عبدالله پیشوای معروف خوارج سر به طغیان
 برداشت. او از اهل «اوق» سیستان بود.^۲ و خود را از نسل «زو» پسر
 طهماسب دلاور افسانه‌ای ایرانی می دانست و پس از آنکه به حج رفت با
 تمام مراکز خوارج ارتباط یافت و با مخالفین خلافت بغداد آشنا شد.
 هنگامی که از حج بازگشت اکثر خوارج سیستان - که جمعیت‌های سری و
 زیرزمینی داشتند - با او بیعت کردند و خلقی قریب پنجهزار بر او گرد
 آمدند.

خبر قدرت یافتن حمزه به «عیسی» بن علی بن حسین بن ماهان که
 از جانب خلیفه والی خراسان بود رسید و برای خفه کردن قدرت حمزه،
 در نطفه، از نیشابور متوجه سیستان شد (شوال ۱۸۲/ نوامبر ۷۹۸ م). و
 جنگی سخت در گرفت. خوارج همت کردند و جمعی بسیار از لشکریان
 عیسی کشته شدند و عیسی به خراسان فرار کرد و سرداران او نیز از راه

۱. تاریخ سیستان ص ۱۲۷، «روز پنجشنبه هشت روز گذشت از ذی الحجة سنة اثني و خمسين و
 مائه» [ذی حجه ۱۵۲/ ۱۳ دسامبر ۷۶۹ م] ۲. ملل و نجل شهرستانی.

«میان بُر» کویر و بیابان به خراسان گریختند.

ایسن فتح از نظر تبلیغاتی و تقویت روحی برای حمزه و خوارج
 بسیار باارزش بود و شاعران در باره او مدایح بسیار گفتند که در کوی و
 بازار خوانده می شد.

حمزه پس از این فتح، فعالیت زیرزمینی خوارج را علنی کرد و
 مردم اطراف شهر و دهات نزدیک سیستان را در میدانی گرد آورد و
 سپس بر منبر رفت و ضمن سخنرانی مهیجی رسماً مخالفت خود را با
 خلیفه و عمال او - مخصوصاً حاکم خراسان - اظهار داشت و در پایان
 گفت «یک درم خراج و مال دیگر به سلطان [=خلیفه] ندهید... چون شما را
 نگاه نتواند داشت ... و من از شما هیچ نخواهم و نستام، که من بریک
 جای نخواهم نشست ...»^۱

این حرف برای مردم سیستان - که سالهای سال خروارها زر و کاروانهای
 استرو و غلام و کنیز به بغداد فرستاده بودند و دیده بودند که قافله
 هدایای حکام سیستان و باج و خراج «کابل شاه» راههای پرریگ کویر
 سیستان و بم و یا خراسان و طیس را همواره به طرف غرب و شمال
 پیموده است - بسیار اهمیت داشت و چنان مردم را فریفته او کرد که
 دیگر پس از آن عرب نتوانست از سیستان باج بستاند، «وزان روز - تا این
 روز - به بغداد، بیش، دخل و حمل نرسید.»^۲

از خطبهای سیاسی هارون الرشید یکی این بود که
 خبرهای خراسان حکومت خراسان را صرفاً برای تنبیه یحیی برمکی

از او گرفت و به علی بن عیسی داد، و این علی بن عیسی که به فکر پر کردن جیب خود و هدیه فرستادن به بغداد بود...» دست برگشاد و مال به افراط برستدن گرفت ... و خراسان و ماوراءالنهر و ری و جبال و گرگان و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز و سیستان بکند و بسوخت، و آن ستمگر حد شمار درگذشت...»^۱

پسر او عیسی نیز که به جنگ حمزه آمده بود طبعاً نشان از پدر داشت و بنابراین معلوم است که در سیستان چه کرده و چه پرداخته، و آنچه مسلم است این است که این سختگیری و شدت، وضع را برای حمزه و پیشرفت یاران و همکارانش مساعدتر ساخت. شش سال آشفته‌نگی سیستان ادامه داشت.

خراسان و بغداد جداً به فکر خواباندن غائله خوارج سیستان افتادند و مرتب پیکهای تندرو بین دو شهر آمد و رفت می‌کرد و زعمای قوم می‌کوشیدند به نحوی فتنه را خاموش کنند، اما حمزه که قدرت بیش از حد یافته بود به فکر قطع ریشه افتاد و با یاران فداکار و یکدل خود یعنی خوارج به طرف خراسان و نیشابور تاخت.

عیسی بن علی از طرف پدرش مجدداً فرمان حکومت سیستان را گرفت و چون متوجه شد که حمزه در خراسان است از پشت سر ناگهان به سیستان تاخت و تافراه پیش رفت و خراج و مالیاتی هم از مردم گرفت و نزدیک کرکوری فرود آمد (۱۸۸ هجری = ۸۰۳ میلادی).

در همین حال حمزه که در خراسان خبر سیستان بدو رسیده بود به سیستان بازگشت و در حوالی پایتخت با عیسی بن علی برخورد کرد. اما

شکست خورد و ناچار شد به خراسان بگریزد. عیسی بن علی در پی او برفت و در نیشابور به او رسید و باز جنگی سخت درگرفت، مجدداً حمزه جنگ و گریز کرده خود را عقب کشید تا کم کم به سیستان بازگشت. ولی عیسی در نیشابور نزد پدر بماند. علی بن عیسی در آخرین نامه‌ای که به هارون نوشت، اشکال قضایای سیستان را دقیقاً توضیح داد و «... آگاه کرد که مردی از خوارج سیستان برخاسته است، و به خراسان و کرمان تاختنها همی‌کند، و همه عمال این سه ناحیه را بکشت، و دخل برخاست، و یک درم و یک حبه از خراسان و سیستان و کرمان به دست نمی‌آید.»^۱

هارون الرشید این گزارش رسمی حاکم خراسان و سیستان، **عازم جنگ با حمزه** هارون الرشید را از خواب برانگیخت و متوجه وخامت اوضاع شرق کرد و چون سالهای متواتر بود که خیرآشفته‌نگی سیستان و خصوصاً شهر بست به مقام خلافت می‌رسید و در صندوقها بایگانی می‌شد این بار خلیفه دانست که کار را باید یکسره کرد. بدین جهت هارون به فکر افتاد که خود شخصاً به خراسان برود.

روزی که هارون به ری رسید سی هزار سوار با حمزه همراه شده بودند.^۲ هارون به مناسباتی - که یکی از آن نیز خبر احتمالی حمله سپاه روم به

۱. تاریخ سیستان ص ۱۶۰

۲. «پانصدگان پانصدگان به ناحیت‌ها فرستادی، و به هیچ‌جای، یک روز بیش، مقام نکردی.»

(تاریخ سیستان ص ۱۶۰).

ممالک اسلامی بود. ناچار شد از ری فسخ عزیمت کند «وز آنجا بازگشت و به بغداد شد». و حمزه با خیال راحت به قتل و غارت مردم خراسان، خصوصاً سبزوار پرداخت.

کار سیستان همچنان آشفته بود و خوارج تا بدان حد قدرت یافتند که روزی به دوایر دیوانی هجوم بردند و «دیوانها بسوختند و خراجها کم و بیش کردند». هارون الرشید دانست که دیگر انجام کار خراسان به دست علی بن عیسی ممکن نیست بنابراین وی را از خراسان عزل کرد و هژئمة را حاکم خراسان و سیستان ساخت و البته خود در فکر آن بود که به خراسان بیاید و با مردم آن ناحیه گفتگو کند و ترتیب امور را طوری بدهد که فرزندش مأمون - که مورد توجه ایرانیان بود - سیستان را اداره کند. بنابراین در سال ۱۹۲ هـ/ ۸۰۸ م. مجدداً روی به خراسان نهاد و در میان راه نامه‌ای به حمزه بن عبدالله نوشت و از او تقاضای همکاری به امنیت و فرمانبرداری کرد.^۱

در این ایام هارون به طوس رسیده بود. اما حمزه قبول شرایط خلیفه را نکرد و آماده جنگ با او شد و اعلام کرد که این جنگ آخرین جنگی است که تکلیف او و خوارج را با خلافت بغداد بکسره خواهد کرد. او در آخرین پیام از یاران خود تقاضای کمک و یاری بی دریغ کرد، آنان نیز همدل شده و دسته جمعی «زن طلاق» قسم یاد کردند و «کابین زنان بدادند، و وصیتهای بکردند، و کفنها اندر پوشیدند - و سلاحها از بر آن، و سی هزار - سوار همه زهاد و قرآن خوان - برفتند» در حالی که این شعر را

۱. عین این نامه و جواب آن به عربی در تاریخ سیستان ص ۱۶۲ ضبط شده و یکی از مهمترین و قدیمیترین اسناد تاریخی است که باقی مانده است.

می خواندند:

أَطَقْنَ هَارُونَ وَأَشْيَاعَهُ إِنَّمَا نَبِيعَ الصَّقِّ بِالْبَاطِلِ
وَلَمْ يَكُنْ حِمَزَةً مِمَّنْ يَبِيعُ أَجَلُهُ بِالسَّعَالِ الزَّائِلِ

یعنی: «هارون و همراهانش گمان می‌کنند ما حق را به باطل خواهیم فروخت، اما حمزه از آن کسانی نیست که آینده خود را به منافع نزدیک و نابودشدنی بفروشد». لشکرها به راه افتادند اما خبر حرکت این سپاه عظیم به جانب خراسان، و خبر مرگ هارون الرشید در سناباد طوس و دفن او در همان محل، در یک وقت، به مردم نیشابور رسید (جمادی الاخر ۱۹۳ هـ/ آوریل ۸۰۸ م) حمزه با شنیدن خبر مرگ خلیفه، رو به یاران کرد و گفت: «و كَفَى أَلَّةَ الْمُؤْمِنِينَ الْقِتَالَ»^۱ (= بس است خدا گروندگان را کارزار - خداوند بزرگ جنگ کردن مؤمنین را بیش ازین صلاح ندانست) و از آن ساعت دیگر در برابر دستگاه خلافت از ستیزه دست برداشت.

معلوم نشده است به چه علتی قهرمان سیستان - فدایی اسلام مشی سیاسی حمزه از آن روز دگرگون شد - شاید نخوت و باد فتوحات پی در پی او را سرمست ساخته و مغرور کرده بود و مرگ خلیفه نیز در پی آن مزید بر امر شده بود. شاید اطرافیان حمزه او را به قدرت پی حد فریفتند

۱. قرآن کریم، سوره احزاب، آیه ۲۵، و این آیه در خصوص جنگ با بنی قریظه نازل شده است و ابوالفتح گوید در مصحف عبدالله بن مسعود چنین بوده: كَفَى أَلَّةَ الْمُؤْمِنِينَ الْقِتَالَ بَعْلَى بَنِ إِسْبَاطِ، وَكَانَ اللَّهُ قَوِيًّا عَزِيزًا. (تفسیر روح الجنان، ج ۴ ص ۳۱۷، چاپ آیه الله مرعشی). خوارج از آیات این سروره بسیار استفاده می‌کرده‌اند.

و او را از روال اصلی کار خارج ساختند. شاید زهد و ورع و دینداری بیش از اندازه او را وادار کرد که از آن پس از جنگ با مسلمانان دست بردارد و به جبران طغیانهایی که در برابر خلیفه اسلام کرده بود به جنگ با کفار بپردازد.^۱ و به هر حال هرچه بود، از آن روز- بعد از شنیدن خبر مرگ هارون، یکباره تغییر رای داد و گفت: «واجب گشت بر ما که به غزو بت پرستان رویم به سند و هند و چین و ماچین و ترک و روم و زنگ ...»^۲ همانطور که گفتیم اطرافیان حمزه نیز در این کار او را تأیید کردند و استبداد رای حمزه آنان را چنان تسلیم کرده بود که همه «بله قربان گو» شده بودند، بنابر این کوچکترین اظهار نظری در باب این رای سخیف نکردند و نگفتند آخر به چه حساب و با چه نیرویی، تو که هنوز حوزه سیستان را نتوانسته‌ای آرام سازی خیال داری به جنگ چین و ماچین و سند و هند و زنگبار (=افریقا) ... بروی و بیرق اسلام را در سرزمین کفر برپا کنی؟!۱

آنان نه تنها اظهار نظری نکردند، بل همه یکزبان گفتند: «... آنچه ایزد تعالی بر زبان تو راند صواب ما اندر آن است، پس پنج هزار سوار نفرقه کرد: پانصدگان به خراسان و سیستان و پارس و کرمان ... پس برفت و به سند و هند شد، تا سرفندیپ بشد، و به دریا اندر شد، و گور آدم را علیه السلام زیارت کرد و آن اثرها وی بدید، و بسیار غزوها کرد، و از سوی دریا به چین شده و از آنجا به ماچین آمد، و به ترکستان اندر آمد، و

۱. این نکته از چند جهت درست‌تر می‌نماید، چه او بسیار دیندار و پارسا بود به طوری که در برابر بانگ نماز شمشیرش کند می‌شد. وقتی حمزه به شهری حمله برد، «بامداد به در شهر آمده بود، بانگ نماز بسیار شنید، گفت: باز گردید، که بر شهری که اندر آن چندین تکبیر و تهلیل بگویند، شمشیر نباید کشید» (تاریخ سیستان).
۲. تاریخ سیستان ص ۱۷۰.

به روم شد، و از آنجا به ترکستان آمد، و باز به سیستان آمد، بر راه مکران - به همه جای غزو کرد، و یاران را گفتی که ایزد تعالی ناصر دین محمد است...»^۱

فی الواقع عجیب است که چگونه در چنین موقعیت مهمی، یعنی دور شدن خلیفه مقتدری از بغداد و مردن او در خراسان و آشفتگی اوضاع مرکز خلافت و سایر شهرها، کسی حمزه را به فکر استفاده از این وضع نینداخت، حقیقت این است که حمزه بهترین موقعیت را که برای پیشرفت آرمانها و مقاصد ملی او بود از دست داد و با انحراف فکری که پیدا کرد، اضمحلال تشکیلات خوارج را نیز باعث شد.

خوارج سیستان بعد از عزیمت حمزه و یاران فداکاری که همراه او رفته بودند پراکنده شدند و «بوعقیل» که جانشین حمزه شده بود نتوانست آنان را جمع و جور کند. و در بازگشت حمزه به سیستان نیز دیگر آن وضع سابق بازنگشت. تا بالاخره حمزه نیز در جمادی الاخر سال ۲۱۳ هـ/اوت ۸۲۸ م. درگذشت و، خوارج، قهرمان فاتح خود را از دست دادند و از آن روز به بعد در سیستان فرقه‌ای شدند دست آموز حکام که برای سرکوب ساختن دشمنان خود از آنان استفاده می‌کردند و چنانکه گفتیم ابراهیم قوسی نیز برای فرو نشانیدن قیام بست و برای مخالفت با عیاران از وجود همین خوارج استفاده کرد، و به همین سبب بود که صالح بن نصر به بهانه خون برادرش، برای قلع و قمع خوارج، شبانه شهر زرنج را به کمک یعقوب لیث تصرف کرد. و به پاس این

۱. تاریخ سیستان ص ۱۷۰، و چنین مینماید که همین خیال برداریهای هم ولایتیهای حمزه، اساس آن افسانه معروفی شده باشد که «امیر حمزه صاحب قرآن» نام گرفته است و از کتب قدیمی رمان‌گونه فارسی است.

خدمت، «یعقوب مقام سرهنگی بست یافت از نصرین صالح...»^۱
در واقع نتیجه این تحولات، جابه جا شدن قدرت از فرقه‌ای به فرقه دیگر بود، یعنی عیاران آمدند و جای خوارج را گرفتند.

«یعقوب همتی بزرگ داشت... گویند هر روز هر چه به رویگری کار کردی، با جمعی طفلان هم سن خود صرف کردی - به قرار آن که بر سر ایشان حاکم باشد... و میان آن کودکان حکم کردی به موجب راستی...».

«... و یعقوب را در آن طرف هیبتی افتاد، و ملوک آن طرف در دفع او اهمال ورزیدند، و گفتند: نمی‌ارزد، سپاهی به دفع مشتی کودکان برنشانند...»^۲

من یک جای دیگر به اهمیت نیروی جوان و کودکان اشاره کرده‌ام که حوادث بزرگ در تاریخ پیش آورده‌اند، در اینجا تکرار ضرورتی ندارد.^۳

فصل پنجم

عیاران، جوانمردان شبگرد

«من مردی عیاریشه‌ام، اگر نانی بایم بخورم و اگر نه، می‌گردم و خدمت عیاران و جوانمردان می‌کنم، و کاری اگر می‌کنم - آن برای نام می‌کنم - نه از برای نان...» از کتاب سمک عیار^۱

فرقه‌ای که پیش از این تحت عنوان خوارج از آنان نام بردیم از جهت روحیه ملی مردم سیستان دو نقطه ضعف داشتند: نخست آنکه مردمی متعصب و مذهبی بودند و جنبه مذهبی آنان بر ملیت و مردم-دوستیشان می‌چربید، دوم آنکه بیشتر آنان از خاندان مهاجران عرب بودند و طبعاً آن علاقه و صمیمیتی را که می‌بایست نسبت به ملتشان داشته باشند نداشتند. نمونه آن تعصب مذهبی حمزه بود که در بهترین وضع سیاسی یعنی پس از مرگ هارون، از جنگ با خلیفه روی برتافت و به فکر جنگ با کفار افتاد.^۲

بدین جهت مردم، خصوصاً جوانان و افراد پرجوش و خروش، دنیال مسلک و مرام دیگری می‌گشتند که همه خواسته‌های سرکش آنان را رام کند و، رسم عیاری می‌توانست به آرزوهای آنان تحقق بخشد. در

۱. سمک عیار، تصحیح دکتر خانلری، ص ۳۰۷

۲. بدتر از آن این که وقتی حمزه بر سبزواری تسلط یافت، «اندر دهبها همی افتاد - و هر کرا یافت همی کشت - تا به دبیرستان برسد و می‌کودک را با استاد بکشتند». (مار در بتکده کهنه، ص ۴۵۵، نقل از کتب تاریخی).

همه شهرهای ایران دسته‌هایی پدید آمده بودند که بعداً در تاریخ به نام «عیاران» خوانده شدند.

اعضاء این فرقه اغلب جزء طبقات پایین و متوسط مردم بودند که تحصیل معارفی نکرده بودند، اما روحیه همکاری و علاقه‌مندی خاصی بین آنان وجود داشت که به پیشرفت کارها کمک بسیار می‌کرد. رشته‌ای که این گروه را به هم می‌پیوست محبت و الفت و صداقت با همدیگر بود.

این افراد از طبقات «لوطی و مشدی» شهرها بودند و کم‌کم راهنمایان و سرپرستهایی در شهر یافتند. جوانان و افراد ورزشکار هر شهر که در میدانها و مجامع به گوی زنی و بازی و دوندگی و سایر ورزشها - خصوصاً در ایام بیکاری زمستان - می‌پرداختند، با این افراد آشنا می‌شدند و چون به اصول کار آنان - که راز نگهداری و فتوت و جوان مردی و راستی و پاکی بود - پی می‌بردند، طبعاً به شرکت در مجامع آنان رغبت می‌یافتند. کم‌کم دامنه این مجامع در شهرها توسعه یافت و چنان شد که گاهگاه سردسته‌های آنان مورد اعتنای حکام و ولات قرار می‌گرفتند.

در سیستان، خصوصاً، عیاران - که به چستی و چابکی معروف بودند - شهرت تمام یافتند و تشکیلات و مجامع پنهانی ترتیب دادند، و چون می‌بایست مخارج جمعیت خود را نیز تأمین کنند به راهداری پرداختند، بدین معنی که از کاروانها برای سلامت رساندن آنان به مقصد، باج می‌گرفتند و از این طریق معاش خود را می‌گذراندند و البته اگر کاروانی باج راه نمی‌داد، چوب آن را به نحو دیگر می‌خوردا و به

همین جهت است که گاهی عیاران را راهزن هم نامیده‌اند.^۱ در شهرهای دیگر نیز تشکیلات عیاران ریشه داشت و پیدایش آن براساس نارضایی عمومی و بیداد حکام بود. اینان از این وضع استفاده کرده برای خود تشکیلاتی دادند و مرکز اصلی آنان البته در مرکز خلافت یعنی در بغداد بود و از آنجا به سایر شهرها سرایت کرده بود.

عیاران در اواخر قرن دوم هجری در بغداد پیدا شدند و همین عیاران بودند که در ایجاد فتنه میان امین و مأمون دخالت بسیار داشتند و هنگامی که امین در بغداد محاصره شد و لشکریان او از دفاع عاجز ماندند، او به عیاران و رندان متوسل شد. یعنی عیاران به فکر استفاده از احتیاج خلیفه افتادند و امین نیز هرچه در خزانه بود صرف جنگ کرد و در آخر کار هم «چون خزانه او از نقود و آستانه او از جنود خالی گشت، آلات و ادوات زرین و سیمین را آب کرد و سکه زد و امتعه و اقمشه نپسید را به نیمه بها فروخته و به عیاران ولوندان می‌داد تا به دفع اهل خراسان قیام نمایند.»^۲ این عیاران در حالی که لباس و ساز جنگی درستی نداشتند می‌جنگیدند، فقط لنگی بر میان می‌بستند و سر را در خودهایی که صورت آنان را تا چشم می‌پوشاند نهران می‌کردند. سلاح اینان، گروه انداز یا فلاخن بود و به وسیله آن سنگ به طرف دشمن پرتاب می‌کردند. برخی از این عیاران در سنگ اندازی با فلاخن سخت مهارت داشتند. چنانکه معروف است یکروز در بازار بغداد مردی با طبقی از ماهی بریان که بر سر گذاشته بود می‌گذشت، عیاری با فلاخن از دور سنگی رها کرد و چنان دقیق نشانه گرفته بود که سنگ، ماهی را از

۱ کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری کز اول چون برون آمد ره شب زنده‌داران زد (حافظ)

۲. حبیب السیرج ۳ ص ۲۵۰

روی طبق به خارج افکند بدون اینکه مرد حامل سبد متوجه شود!^۱ تشکیلات و سازمانهای این گروه بسیار منظم و مرتب بود و هر ده تن عیار یک سرپرست داشت که «عریف» نامیده می شد، و هر ده تن عریف یک «نقیب» داشت، و هر ده نفر نقیب یک قائد (سرهنگ)، و هر ده قائد یک امیر^۲. افراد این سازمانها پارچه ای سرخ یا زرد رنگ برگرد گردن داشتند و کمندی در دست، و در هر پیشامدی مردانه می جنگیدند. شاعری عرب در باب بیباکی و پردلی آنان گفته است:

لیس یدرون ما لقرار اذا لابطال
عاذوا من القنا بالقرار
و يقول الفتی اذا طعن الطعنة
خذها من الفتی العیار^۳

و معنی شعر این است: حتی در مواقعی که قهرمانان از قتل به فرار پناه می بردند، اینان نمی دانستند فرار چیست. جوانمرد هنگام نیزه بازی، هرگاه نیزه ای انداخته شود، گوید بروید و نیزه را از جوان عیار باز ستانید. (چه او می تواند به تنهایی آنرا در هوا به چنگ آورد). تعداد افراد این گروه ها در همان اوایل دوره های اسلامی زیاد شده بود - چنانکه در زمان جنگهای امین و مأمون (حدود ۱۹۸ هجری = ۸۱۳ میلادی) تعداد عیاران بغداد به روایتی به پنجاه هزار تن می رسیده است.

بنای کار عیاران بر جوانمردی بود. در خدمت بهر نام نه از بهر نان شهرها شبروی و شبگردی می کردند و گریز از بامی به بامی برای فرار از

چنگ حسبت و عسس و شرطه و مأمورین دولتی. کارشان تهدید ثروتمندان و متنفذین و حکام بود و کمند انداختن و خنجر بازی و از برج و باروها بالا رفتن و یا زیر پلها خفتن و از نقیبا گذشتن، و بسیاری اوقات تحمل این خطرات و مصائب برای انجام کار مردم بینوا و یا دفع ظلم از مظلوم بود. بسیار چست و چالاک بودند، فواصل بین شهرها و دهها را از راههای غیر معمول و ناشناس - از بیابانها و کوهها و دره های صعب العبور - با شتاب و بدون بیم طی می کردند و مأموریت خود را به انجام می رساندند. شعار عیاران این بود: «من مردی نادانم (= فقیر) عیار پیشه ام. اگر نانی یابم بخورم - و اگر نه می گردم و خدمت عیاران و جوانمردان می کنم. و کاری اگر می کنم، آن برای نام می کنم - نه از برای نان. و این کار که می کنم از برای آن می کنم که مرا نامی باشد.»^۱

جوانمردان و عیاران از دروغ و دروغگو بیزار بودند و دروغگو را به مجازاتهای سخت محکوم می کردند. داخل شدن در مجامع عیاران شرایط اخلاقی خاصی داشت. هر تازه واردی می بایست از سر صدق بالفاظی بسیار مؤثر مراسم تحلیف به جای آورد و بگوید: «سوگند به یزدان دادار کردگار، و به نور و نار و مهر، و به نان و نمک مردان و نصیحت جوانمردان...»^۲ و سوگند خورنده به فید قسم تعهد می کرد که: «غدر نکند و خیانت نیندیشد»^۳ و این الفاظ را نه به زبان بلکه در دل می گفتند و «اگر در دوستی جوانمردان کاری بود که بریاد شوند، روا می داشتند و اندیشه نمی داشتند»^۴ و به ملاحظه همین احترام به سوگند

۱. امین و مأمون، جرجی زیدان....

۲. و ظاهراً همان است که در سمک عیار به نام اسفهلار (سپهسالار) خوانده شده است.

۳. النجوم الزاهرة ص ۱۰۷

(ج ۱ ص ۲۴ و ج ۲ ص ۱)

۲. ایضاً سمک عیار

۱. سمک عیار ج ۲ ص ۲۲۰

۴. سمک عیار ص ۳۰۷

۳. ایضاً سمک عیار

بود که اگر کسی سوگند خود را می شکست او را به فجع‌ترین وضع می‌کشتند.

خیانت در کار عیاران نبود و عقیده داشتند که خیانتکار خود سزای خود را خواهد دید. هر چند او از بزرگان و یاران سران قوم باشد. چنانکه گویند: «عَمْرُو بِنِ أُمِيه، عِيَارُ حَمَزَه، بِه مَقْبِرَةٌ حَضْرَتِ أَدَمِ صَفِي فِي هِنْدُوسْتَانِ رَفْت وَ نَظَرُ كَرْدَه شُد. وَلِي هِنْكَامِ خُرُوجِ از حَرَمِ خَوَاسْتِ زَرُو زَبُورِ مَقْبِرَه رَا بَار كَنْد تَا بِه عَمْرَوَانِ مِيرَاثِ خُودِ بِيْرُونِ بِيْرِد، پَسِ از بَر دَاشْتِنِ زَرُو زَبُورِ هَر چِه گَشْتِ دَرِ مَقْبِرَه رَا نِيَا فْتِ وَ سَر گَرْدَانِ مَانْد، تَا عَاقِبَتِ بَار رَا بِه جَايِ نِهَادِ وَ دَرِ مَقْبِرَه أَشْكَارِ شُد!»^۱

مواد اصلی مرمانمه و شیوه عیاران بدین قرار بود: «عیاران و سپاهیان را به قدر حال خود مروتی باشد، و مردمی ایشان را نام جوانمردی نهند... و اصل جوانمردی سه چیز است:

- یکی آنکه آنچه بگویی بکنی.

- دوم آنکه راستی در قول و فعل نگاه داری.

- سیم آنکه شکیب را کاربندی

جوانمردترین از همه مردمان آن بود که:

- دلیر و مردانه بود، و شکیب، به هر کاری،

- و صادق الوعد باشد،

- و پاک عورت، و پاک دل بود،

- و زیان کس به سود خود نخواهد، اما زیان خود از بهر سود دوستان روا دارد،

- زبون گیر نباشد (یعنی ضعیف آزاری نکند)،

- و براسیران دست دراز نکند،

- و بیچارگان را یاری کند،

- و بد را از مظلومان دفع کند،

- و همچنان که راست گوید، راست شنود و انصاف از خود بدهد،

- و بر آن سفره- که نان و نمک خورده باشد- بد نکند^۱

- و به شب روی دست داشته باشد،

- و در حیلست استاد بوده و بسیار چاره باشد،

- و نکته گوی باشد و حاضر جواب،

- و دیده نادیده که عیب کسان نگوید.^۱

در باره نمونه جوانمردی عیاران بد نیست که داستانی نقل کنیم و آن این است که در زمانی که آشفتگی دارالخلافه به نهایت رسیده بود و عیاران قدرتی یافته بودند، در بغداد - در حدود محله «باب الصغیر» - حریق به تحریک آنان روی داد - که قسمت عمده بازار آنجا سوخت و اموال بسیاری از میان رفت. این کار، رعبی سخت در دل مردم بغداد و دستگاه خلافت و اولیاء امور انداخت و ناچار شدند دست و بال عیاران را در کارها آزاد بگذارند و از آن روز کم کم کار عیاران تا بدانجا کشید که در سپاه راه یافتند و به مقامات لشکری رسیدند و از بازارها و دروازه‌ها یاج گرفتند. در این گیرودار، یک سپاهی فقیر در میان این عیاران بود به نام زید که پیش ازین قضایا در کنار پلی - که بعداً معروف به پل زید شد و به

نام او خوانده شد. مسکن داشت و سخت لخت و برهنه بود. اما پس از این اوضاع در اثر تردستیهای که کرد ثروتی یافت و کارش بدانجا رسید که توانست کنیزکی را که بدو عاشق شده بود به هزار دینار بخرد! وقتی که خواست با کنیزک در آمیزد: کنیزک ابا کرد. عیار پرسید: موجب این بی مهری چیست؟

کنیز گفت: هیچ، جز اینکه از تو خوشم نمی آید.

عیار پرسید: علت این خوش نیامدن چیست؟

کنیزک گفت: من از همه سیاه بوستان نفرت دارم.

عیار بدون اینکه خشمگین شود دست از او برداشت، و سپس گفت:

- آرزوی تو چیست؟

کنیزک گفت: این که مرا به دیگری بفروشی و پولی که داده‌ای حتی بیشتر از آن بدست آوری.

عیار نه، بهتر ازین خواهم کرد.

و... او را نفروخت، بلکه او نزد قاضی برد و در حضور قاضی، بی هیچ قید و شرطی، آزاد کرد و یک هزار دینار هم اضافه به او بخشید. مردم از این سعه صدر و بخشندگی او در عجب ماندند. اما خود زید - عاشق ناکام - از بغداد به شام مهاجرت کرد و در آنجا درگذشت.^۱

در باب اصل دیگر مرام عیاران، آنجا که گوید «برآن سفره که نان و نمک خورده باشد بد نکند» نخست باید گفته شود که مهمان نوازی و نان و نمک دادن

حق نان و نمک

خود نیز از اصول عیاری بوده است و گفته‌اند که «حدّ جوانمردی از حدّ فزون است، اما... از آن دو را اختیار کرده‌اند: یکی نان دادن، و دوم راز پوشیدن»^۱.

باید گفت که این ماده نیز از مواد اصلی مرام آنان بود. نان و نمک خوردن و تلافی آن کردن، آن قدر در میان عیاران محترم شمرده می‌شد که در باب آن داستانها فراوان است. عجیب این است که هنوز هم دزدان و راهزنان نواحی جنوب ایران وقتی قافله‌ای را زدند و شانه اهل قافله را بستند و اثاثیه آنان را - آنچه سبک وزن و سنگین قیمت است - جدا کردند، باز حاضر نیستند از نان و غذایی که همراه قافله بوده باشد لقمه‌ای بخورند. ولو آنکه گرسنه باشند، و این برای این است که نمک‌گیر قافله نشوند، و اگر احیاناً یکی ازین راهزنان اشتیهاً لقمه‌ای نان یا غذای نمک دار از اهل قافله بخورد، همه اثاثیه را باز پس می‌دهند. نان و نمک خوردن امروز در میان ایلات و عشایر در حکم هم قسم شدن و عهد بستن به خیانت نکردن است، و این همان رسم عیاران است که از قرن‌ها پیش باقی مانده است. اتفاقاً در این باب افسانه‌ای مربوط به یکی از نزدیکترین همکاران یعقوب و عمرولیث یعنی ازهر پسر عم آنها داریم که بی‌مناسبت نیست آن را نقل کنیم:

زمانی که برادر یعقوب، عمرولیث، به جای او نشسته بود - روزی «ازهر» از شکار باز می‌گشت. در راه پیرزنی را دید که چیزی در بغل دارد و به شهر می‌برد. پیش رفت و پرسید: چه داری؟
پیرزن جواب داد: سبزی صحرايي (= پزئند).

ازهر گفت: بیار، و از اسب فرود آمد و با پیرزن در کنار راه بنشست و از آن سبزی و نان بخورد. سپس زن را بر اسب بدکی خود نشانید و به شهر رسانید و به خانه برد، و چون تابستان بود خوراکیهای مطبوع و آشامیدنی سرد پیشش گذاشت و بدو گفت اگر حاجتی داری بگو تا بر آورم.

پیرزن گفت: پسری در زندان دارم که به کشتن کسی متهم است و فردا کشته خواهد شد، اما تو کجا می توانی در این باب کمک کنی؟ ازهر گفت: آسوده باش که فردا پسر تو را از زندان و مرگ خلاص خواهم کرد. البته پیرزن باور نمی کرد که این مرد بتواند برای او کاری انجام دهد.

روز دیگر هنگامی که عمرو لیث امیر صفاری در دیوان امارت به قضا و داوری نشسته بود، ازهر نزد وی رفت و خواهش کرد که فرزند پیرزن را ببخشاید.

عمرو گفت: این کار ممکن نیست، مگر آنکه کسان مقتول از خون وی در گذرند. ازهر گفت که من نان و سبزی (= پزند) مادر پیرش را خورده ام و به حق نان و نمک و قولی که داده ام ناچار باید پسر را از مرگ برهانم

پس کسان مقتول را بخواست و خون آن مرد را از ایشان به دوازده هزار درهم بخرید. عمرو لیث به خاطر مردانگی پسر عمش، دستور داد دوازده هزار درهم را از خزانه بپردازند. پسر پیرزن را نیز آزاد کرد و خلعت داد و به ازهر سپرد. این جوان بعداً به «مولی الازهر» (= آزاد شده و بنده ازهر) معروف شد و پیشکار او گشت و بسیار وفاداری کرد و کارش تا آنجا بالا گرفت که روزی عمرو و همه سپاه او را به خوراک سبزی

صحرايي (= پزند) میهمان کرد.^۱ به دستور ازهر یکی از مقامهای مهم سیستان را که ریاست سازمان آب و در واقع نسق تقسیم آب یک دروازه از شهر بود، یعنی «امیری آب در طعام» به وی دادند، و چندین وقت او [بدین کارگمارده] بود.^۲

داستانی هم به لیث پدر یعقوب نسبت می دهند که شبی نقبی زد و به خزانه دریم بن نصر رفت و زر و جواهر بشمار به هم بست، به وقت بیرون آمدن پایش به چیزی خورد و گوهری پنداشت. برداشته جهت امتحان به زبان زد. و آن خود نمک نیشابور بود! آنگاه او را رعایت حق نمک برگرفتن اموال غالب آمد، آنچه درهم بسته بود گذاشته به منزل رفت.

روز بعد خزانه دار متوجه شد که خزانه دستبرد یافته ولی چیزی برده نشده است. در شهر منادی کردند که آنکس که چنین کرده ایمن است، به ملازمت بشتابد. لیث به دربار رفت و ماجرا بازگفت، دریم از وی سبب نابردن اموال خزانه را سؤال نمود، جواب داد: «که رعایت حق نمک مرا از تصرف در آن جهات مانع آمد...»^۳ این داستانها چه راست باشد و چه نباشد، نمونه هایی از اعتقادات عیاران را نشان می دهد.

این عیاران تشکیلات دقیق پنهانی داشته اند که با گرد آوردن جوانان غیور و فداکار و وفادار در بسیاری از امور دخالت می نمودند.

۱. مقاله ازهر خر، نصرالله فلسفی، اطلاعات ماهانه، اسفندماه ۱۳۳۲ ص ۱۷

۲. تاریخ سیستان ص ۲۷۱

۳. حبیب السیر، ج ۲ ص ۳۴۵، اما این داستان با وقایع تاریخی آن روزگار تطابق زمانی ندارد. مگر اینکه بگوئیم طرف از نیاکان دریم بوده است. ولی به هر حال از ارتباط لیث با گروه عیاران و علاقه او به عیاری حکایت می کند.

در دوره‌های بعد، محلی که عیاران در آن ببتوته می‌کردند و یا برنامه‌های خود را تنظیم می‌نمودند. «یتیم خانه» نامیده می‌شد^۱ بسیار احتمال دارد که این نام به این مناسبت انتخاب شده باشد که این جوانان پس از ورود در جرگه عیاران باید از این پس خود را اداره کنند و نه پدر و نه مادر و هیچ کس در زندگانی آنان تأثیر نخواهد داشت. یعنی قطع ارتباط از علایق می‌کردند، گویی از نو زاده شده و یتیم مانده‌اند! شاید هم به مناسبت اینکه بیشتر اینها سرشناس نبوده و بی خانمان و بی سامان بوده‌اند، این نام گذاری صورت گرفته است.

اصل دیگر مرام آنان این بود:
آسایش خویش و بلای خلق روانیست «در جوانمردی روا نیست که قومی در بلا رها کنیم و خود بیرون رویم»^۲ اصول تربیتی آنان چنین بود: چون در خود اراده و قدرت خلاقه به حد کمال یافته بودند، ناجوانمردی می‌دانستند که کار خلافی انجام دهند و گناه آن را به گردن دیگری بیندازند. کتب اخلاقی ما پر است از نمونه‌هایی که چنین جوانمردانی از خود نشان داده‌اند، و یک گونه از آن این است: «در شهر حلب در میان کاروانسرای که مال بسیار در آنجا بود. چاهی بود عمیق که آب از آن چاه می‌کشیدند. در پهلوئی کاروانسرا حمامی بود. یکی از عیاران حلب، نقبی از گلخن حمام به جانب کاروانسرا زد و زیر آب آن از آن چاه به در کرد و، در دل شب که در کاروانسرا را بسته بودند و قفل گران بر آن زده. عیار با دستیاران خود به آن نقب درآمد و از آن چاه بالا آمد و، حجره‌ای را که در آن مال بسیار بود. از

نقد و جنس - خالی کرد و از قعر چاه به در برد.

صبح روز بعد غوغا از کاروانسرا برآمد و شوری در شهر افتاد که مال و افزار فلان کاروانسرا برده‌اند. مردم شهر روی بدانجا نهادند، و داروغه و عسسان شهر جمع آمدند و ملاحظه کردند که در کاروانسرا مضبوط بوده. و این نقد و جنس هم از درون غائب شده. متحیر فرو ماندند. در آخر رای همه بر آن قرار گرفت که این کار کاروانسرادار و فرزندان اوست. وی پیری بود امین که سالها مستأجر آن کاروانسرا بود، او را با فرزندان گرفتند و بر در کاروانسرا آغاز شکنجه کردند و مردم شهر آنجا جمع آمدند. هر چند پیر و فرزندان زاری می‌کردند کسی پروای ایشان نمی‌کرد.

آن عیار که این کار کرده بود، با بعض دستیاران، خود، در آن مجمع حاضر بود. با خود گفت: از جوانمردی نباشد که این گناه من کرده باشم و دیگران عذاب کشند! پس قدم پیش نهاد و بانگ بر عسسان زد که دست از این بیگناه و فرزندان وی بدارید که ایشان را در این کار دخلی نیست و این کار از من صادر شده است!

عسسان دست از شکنجه پیر و فرزندانش برداشتند و درو نظر کردند، جوانی دیدند بلند بالا که تاجی از بره سیاه بر سر داشت و قبایی از صوف در بر، و میان خود به شده (کمر بند) قیمتی چست بسته، و خنجری آبدار بر میان زده، و پای افزار نو پوشیده. روی بدو آوردند و گفتند: چون خود اقرار نمودی، بگو، این مال را چه کردی؟

گفت: هم درین کاروانسراست، و در قعر این چاه پنهان است، طنابی بیاورید تا بر میان خود بندم و به چاه فرو روم و مالها را بالا دهم، بعد از آن برآیم و هر حکم که پادشاه در حق من کند قبول دارم.

چون این سخن بگفت غریو از آن مجمع برآمد و مردم او را بدان

فتوت و جوانمردی آفرین گفتند، و عسسان فی الحال طنابی آوردند. او برجست و سر طناب محکم بر میان بست و عسسان آن سر طناب به دست گرفتند و جوان به آن چاه فرو رفت و، طناب از میان گشاده، روانی^۱ از آن نقب که به گلخن بود بیرون رفت و سر خود گرفت!

عسسان زمانی بر سر چاه منتظر بودند و هیچ اثری و صدایی از آن چاه برنیامد، چون انتظار از حد گذشت، کسی به چاه فرو فرستادند. و آنکه به چاه رفت، از قعر چاه فریاد برآورد که در تک این چاه نقبی است. گفتند در آی و ببین از کجا سربه درمی کند، و آن شخص می رفت تا از گلخن سربه در کرد و نزد ایشان آمد.

همه انگشت تحیر به دندان گرفتند و گفتند این حریف عیار عجب نقشی باخت و غریب کاری ساخت که هم خود رفت و، هم مال را برد و، هم بی گناهان را خلاص کرد.^۲

ماده دیگر مرامنامه عیاران بادوست دوست، بادشمن دشمن می گفت: «آنان که برای ما جان فدا کرده اند تا جان داریم با ایشان خواهیم بودن» «یار آن است که غمخواری ما کند و کار ما را بسازد و ما را به مراد برساند»^۳ «عیاران از جوانمردی امانت داری بکمال داشتند، و اگر کسی را کاری بدیشان می افتاد منت برجان داشتند و بدو یار بودند، و اگر کسی در زینهار می آمد به جان، او را از دست نمی دادند»^۴ و می گفتند: «جوانمرد آن است که غدر نکند و با دوست دوست باشد و با

۱. روانی: به آسانی.

۲. لطائف الطوائف ص ۳۶۷

۳. سمک عیار ج ۱ ص ۳۱۶

۴. سمک عیار ج ۱ ص ۱۱۳، ۱۷۰

دشمن دشمن^۱

اصل دیگر این بود: «جوانمردترین مردمان آن بُود صبر در سختیها که دلیر و مردانه بُود و شکبیا به هرکاری»^۲. همه جا دلیری و چابکی خود را به کار می بستند و در برابر شدائد صبور بودند و در صبر راه چاره می جستند و بالطبع هرگز دست و پای خود را گم نمی کردند. از یکی از عیاران دمشق که به مقام دولتی نیز رسیده بود داستانی آورده اند که میزان زرنگی و در عین حال حوصله و چاره اندیشی او را می نمایاند و آن این است: این عیار که «قسام» نام داشت در شهر دمشق چندان پیشرفت کرد که به مقام حکومت آن شهر رسید و بر حکام مصر که در آن وقت دمشق را زیر نظر داشتند. طغیان کرد.^۳

صاحب مصر، سرداری را به نام فضل به دفع او گماشت. شبی قسام، ناشناس، برای اطلاع از وضع سپاه خود از شهر خارج شد و کمی از اردوگاه دور افتاد و ناگهان گشتیهای دشمن او را گرفتند و نزد فضل بردند.

قسام به عیاری خود را به ناشناسی زد و گفت: من رسول و سفیر قسام به درگاه تو هستم، او مرا نزد تو فرستاده و پیشنهاد کرده است که حاضر است از تو تأمین بخواد به این شرط که اجازه دهی تا قسام بدون اینکه آسیب و گزندگی به او برسد از دمشق خارج شود و در شهری دیگر

۱. سمک عیار ص ۴۱۸

۲. قابرنامه ص ۱۸۱

۳. به قول فقهی در سال ۳۶۵/۸۹۷۶. یعنی حدود صد سال بعد از زندگانی یعقوب لیث.

زندگی را به آرامش بگذرانند، او خصوصاً مرا به طور سرّ نزد تو فرستاده است که کسی از یارانش از مقصود او آگاه نشود.

فضل پس از آنکه نشانیهای از اردوگاه قسام از او پرسید و متوجه شد که همه مطالب را صحیح و آگاهانه بیان می‌کند - از حرف او اطمینان حاصل کرد و نشانیهای صحیح او را پذیرفت و قسم یاد کرد که به دشمن خود زینهار خواهد داد. قسام چون از تامین مطمئن شد، برخاست و دست او را بوسید و گفت: من خود قسام هستم، حال مختاری که به قول خود وفا کنی یا کار دیگر پیش‌گیری! فضل متعجب شد و طبق قولی که داده بود و قسمی که خورده بود ناچار نه تنها او را به شهر بازگرداند بلکه از جانب خود حکومت آنجا را مجدداً به او سپرد.^۱

اگر کسی به اینان پناه می‌آورد، فرق میان جوانمردی و ناجوانمردی! هرگز آن پناه آورنده را تسلیم دشمن نمی‌کردند. رازداری شعار اصلی آنان بود. البته یکی از اصول مهم جوانمردی راستگویی و درستی بود، ولی پناه دادن مخلوق از آن هم بیشتر اهمیت داشت. آنان معتقد بودند که هرکس «همچنان که راست گوید راست شنود» و برای اینکه این اصل با اصل دیگر - که یاری بیچارگان باشد - تعارضی نداشته باشد، گاه آنان رفتارهایی داشتند که واقعاً قابل توجه است. درین باب داستان جالبی هست که جا دارد بازگو شود.

«... در حدیث است، روزی به کوهستان، عیاران به هم نشسته

بودند. مردی آمد و سلام کرد و گفت: من رسولم از عیاران شهر به نزدیک شما، بر شما سلام می‌کنند و می‌گویند که سه مسئله است که از من بشنوید، اگر جواب دهید، ما راضی شویم به کهتری شما، و اگر جواب ندهید اقرار کنید به مهتری ما.

گفتند: بگوی

گفت: جوانمردی چیست؟ و میان جوانمردی و ناجوانمردی فرق چیست؟ و اگر جوانمردی بررهگذری نشسته بود و مردی بروی بگذرد، و چون ساعتی برآید، مردی با شمشیر از پس وی می‌رود به قصد کشتن آن مرد، چون پیش این جوان برسد و از وی بپرسد که فلان کس را دیدی که از اینجا گذشته، این جوان چه جواب گوید؟ که اگر گوید گذشت، غمز و سخن چینی باشد و اگر گوید نگذشت، دروغ گفته باشد، و این هر دو نشاید، و در جوانمردی هر دو ناجوانمردی بود.

عیاران کوهستان چون این مسئله را شنودند به یکدیگر نگریستند. مردی بود در میان ایشان او را ابوالفضل همدانی گفتندی.

گفت: جواب این سؤالها من دهم.

گفتندی: بگوی تا چه گویی؟

گفت: اصل جوانمردی آن است که هرچه بگویی بکنی.

و جواب آن عیار که بررهگذر نشسته بود آن است که: در حال، یک قدم از آن سو فراتر نشیند و گوید: «تا من اینجا نشسته‌ام کسی نگذشت» تا راست گفته باشد.^۱

و باز در همین مورد می‌گفتند که: «نامردی باشد از برای صد

چوب یا هزار چوب، مردی باز دادن (= تسلیم کردن، لو دادن)، زنهار، راز نگاه دار و اگر خود تو را به زخم چوب بکشند، و به زخم چوب مردن به باشد از خیانت کار فرمودن»^۱

به قول صاحب قابوسنامه، عقیده مردم آن عیاری، زیرساز تصوف روزگار چنین بود که پایه مادی و اساس تصوف بر اصول عیاری نهاده شده است و در واقع عیاری صورت مادی و جسمی صفا و عرفان بوده است، و می‌گفتند: جوانمردی جسم و تن آدمیت است و اگر این جسم و تن روح باید تبدیل به تصوف می‌شود: «اما آن گروه که ایشان را از صورت مردمی تن و جان برسید، خداوندان معرفت و دین و فقرای تصوف‌اند و این قوم را جوانمردی پیش از همه قوم است که جوانمردی تن صورت است و راستی جان»^۲ «لایق و سزاوار نام فتی (جوانمرد) کسی است که تمام فضایل و خصایص انبیاء و اولیاء را در خود دارد و با اینهمه خود را کوچک و حقیر می‌شمارد و هرگز اندیشه به خود راه نمی‌دهد که به جایی رسیده است»^۳

در واقع فتیان (اهل فتوت) و جوانمردان قدیم از یک نوع تصوف اخلاقی بهره داشته‌اند، اما به علت اینکه عیاران کم کم به صورت طبقات «لوطی و مشدی» - که در حقیقت بار و میوه «لنگرهای»^۴

خودشان - بود عنوان فتوت را بخود بستند و در گروه فتیان به حساب آمدند، کم کم نزد صوفیه منقور و منسوخ شدند و این دو فرقه کم کم از هم فاصله گرفتند. به هر حال نباید فراموش کرد که در قرون نخستین اسلامی وصول به درجه جوانمردی و شناخت ماهیت آن، کمال مطلوب و مورد توجه طبقه جوان و بیشتر اصناف از پیشه وران و کارگران و سپاهیان بوده است.^۱

عیاران خصوصاً در شب‌روی و تهدید شبانه ثروتمندان و مردمی که اهل تعیش و رفاه بودند بی‌اندازه مهارت داشتند و اساس درآمد حلقه عیاران از همین موارد فراهم می‌شد. اینان نامهای خاص بر خود می‌نهادند که هم جنبه رمز و معما داشت و هم حکایت از روحیه سرکش و تند آنان می‌کرد و گاه نماینده وضع جسمی و اخلاقی روحی آنان هم بود و از آن جمله است: «شغال پیل زور» و «سمک عیار» و «شهمرد عیار» و «شیرزاد عیار» و «شه میرعیار» و «شروین عیار» و «شاهوی عیار» و «زبرک عیار» و «سپندان عیار» و «آهوگیر عیار» و «تیزدندان عیار»^۲ و امثال آن^۳ احتمال بر این است که لقب «ازهر خر» نیز

→ لنگر هست که گویند خانقاه شیخ عبدالسلام زرنندی مراد شاه نعمت الله بوده است و در سالهای اخیر (زمان قاجاریه) لنگر شیخیه - خصوصاً حاج محمد کریمخان و حاج محمد خان - محسوب می‌شد و هنر جندقی در جواب دعوتی که حاج محمد کریم خان از و به لنگر کرده بوده است در قصیده لنگریه گوید:

سوی کرمان پوی و فیض نوح دعوتگر نگر لنگر اندر بحر دیدی، بحر در لنگر نگر
لنگر عمان رها کن، لنگر کرمان بجوی هان و هان منگر در آن لنگر، بدین لنگر نگر

تمام شعر در جغرافیای کرمان به چاپ رسیده است. (ص ۱۷۲).

۱. میراث صوفیه، دکتر زرین کوب، ص ۷۲ ۲. سمک عیار ص ۴۶

۳. اتفاقاً بیشتر عیاران چاروا دار و راه بر بوده‌اند و به همین سبب عنوان مهتر نعیم و مهتر نسیم و

۱. سمک عیار ص ۹۲ ۲. قابوسنامه ص ۱۸۲

۳. مقاله گروه فتوت، مجله دانشکده ادبیات، شماره دوم، سال چهارم. به نقل از سلمی.

۴. لنگر همان خانقاهها و مجامع اهل فتوت و عیاران و باتوق صوفیان بود. در کرمان دهی به نام

که بر ازره یحیی از بستگان یعقوب نهاده شده بود از همین نمونه باشد و شاید هم نامی که حسن بن زید علوی بر روی یعقوب نهاده و او را به علت ثبات و پافشاریهایش «سندان» خوانده بود^۱ نامی بوده است که از کودکی عیاران بر یعقوب نهاده بودند و حسن بن زید هم در بزرگی یعقوب، او را از جهت تخفیف او، به همین نام خوانده بوده است. و باز از همین نمونه بوده است نام حامد سرنواک یار وفادار یعقوب که شاید به علت آنکه مثلاً سراو به شکل ناوک (خنجر) تیز بوده است بدین نام خوانده شده بود و یا زید سیاه عیار دمشقی که بچه عیارها به علت سیاهی و برآقی و شفافی زیاد او را زید (= کره و مسکه) خوانده بودند از جهت طعنه و کنایه ... یا ابوالعریان سرهنگ عیاران سیستان که طعنه به بینوایی و لختی او بوده است.

سلاح عیاران عبارت بود از: «کارد (برای دفاع و نقب سلاح شبروان زنی)، و سوهان (برای بریدن قفل و بندها و ضمناً بریدن غل و زنجیر هنگام اسارت، که در واقع کار بخوبی دزدان را می‌کرده است^۲)، و گازانبر و انبر و آنچه شبروان را به کار آید^۳ فلاخن (= کمان گروهه) نیز سلاح دیگری بود، که در بیشتر اوقات به کار می‌رفت، و گاه گروهه‌های آهنی در آن می‌نهادند و در این صورت

→ مهتر لیث و مهتر محمود و مهتر برق، در تاریخ عیاری شهرت تمام یافته است. دهخدا آنرا مخفف مهتر پرست! دانسته است. اما به عقیده نگارنده، چه تعبیری بهتر از شغل مهتری، برای کسی که کاروان نما و کاروان بر و کاروان دار و چارپادار بوده است می‌توان در نظر گرفت؟

۱. رقیب الاعیان ج ۵ ص ۴۶۴

۲. معمولاً آن را بین انگشتان پا، یا بعضی شکافها پنهان می‌کرده‌اند.

۳. سمک عیار ص ۱۰۴

اگر به کسی می‌خورد او را به قتل می‌رساند. از همه مهتر کمند بود که برای شبروی آلت مهمی محسوب می‌شد و «ازهر» از کمنداندازان به نام دستگاه یعقوب لیث بوده است (چنانکه خواهیم دید). کمند برای فرار از بامی به بامی، و پریدن از کوچه به کوچه‌ای، و بالا رفتن از دیوارهای صاف و بلند، هم برای دستگیری دشمنان و مخالفان و با رام کردن چهارپایان و دواب به کار می‌رفت... کاری که گاویازان و گاوداران (= کابر) امریکائی امروز در آن مهارت دارند.

عیاران همچنانکه در دوستی ثابت در دوستی وسخت در دشمنی سخت ایستادگی داشتند در دشمنی نیز به غایت سختگیر و کینه‌کش بودند و همین صفات بارز نیرویی عجیب و وحشتناک برای آنان فراهم کرده بود. همه کس از آنان حساب می‌برد. کوچکترین خطایی را به شدیدترین وجهی کیفر می‌دادند و برای این که از دیگران زهر چشم بگیرند حرکاتی می‌کردند که واقعاً مورد اعجاب و مورث وحشت و اضطراب بود.

صاحب قابوسنامه گوید: «شنودم که در خراسان عیاری بود محتشم و نیکمرد و معروف نام او «مَهْدَب». روزی در راه می‌رفت. پای او بر پوست خربزه آمد. پایش بلغزید و بیفتاد. کارد پرکشید و در پوست خربزه زد! چاکران او گفتند که ای سرهنگ تو مرد محتشمی و عیاری، شرمت نمی‌آید که بر پوست خربزه کارد می‌زنی؟ مَهْدَب جواب داد که مرا پوست خربزه افکنند، دشمن، اوست - دشمن را خوار نشاید داشت

اگر چه حقیر بود. هر که دشمن را خوار دارد زود خوار گردد.^۱ این نکته را اضافه کنیم که چون عیاران معمولاً بیشتر به راهداری و هدایت قوافل می‌پرداخته‌اند و اغلب خود نیز قافله دار بوده‌اند، عنوان عیاری در بیشتر کتابها با «ره زنی» و «خریندگی» همراه آمده است و چنانکه می‌دانیم عمرولیث و احمد بن عبدالله خجستانی و سابق علی سهل کوتوال بم هر سه تن عنوان «خرینده»^۲ داشته‌اند.^۳ به هر حال همین عنوان بعداً در عبارات عربی به صورت صعلوک^۴ و سالوک درآمده است. «اینان راهزنی کردند و گفتندی که حق خویش، قبل، از عطاهای مسلمین برگیریم، و هر چه در راهزنی ستدندی گفتندی که سلطان را خبر کنید که فلان مبلغ مال را صعلوکان گرفته‌اند»^۵ در واقع اینان فقرایی بودند که گرد هم آمده و به نام اخذ حق خود از بیت المال احیاناً به راهزنی و طغیان هم مشغول می‌شدند.

این بود خلاصه‌ای از مرام و هدفهای دسته قوی و متشکلی که تحت عنوان عیاری در تمام نقاط ایران و خصوصاً سیستان پدید آمده

۱. قابوسنامه ص ۱۲۳

۲. بگذریم از اینکه به یک احتمال ممکن است این لقب منسوب به خور = خورشید باشد و در این صورت سرو کارمان با آفتاب پرستان و مهرپرستان خواهد بود.

۳. سلجوقیان و غز در کرمان ص ۹۱

۴. به عقیده نگارنده، کلمه صعلوک یک کلمه فارسی، و صورت معرب شده کلمه چالاک است. بسیاری کلمات فارسی داریم که در تلفظ عرب، «ج» آنها تبدیل به «ص» شده است مثل چوگان (= صولجان)، حتی تنگ صوغان هم همان تنگ چوگان نباید بوده باشد. چینی (= صینی) از همین گونه است.

۵. حاشیه مرحوم بهار بر تاریخ سیستان ص ۲۲۴

بود تا بدانجا که لفظ سیستانی و عیار و «سجزی عیار» همه جا مرادف و همراه می‌آمد.^۱

برای اینکه علت پیدایش این گروه و نیرو گرفتن افراد آن را از سیستان بهتر دریابیم شایسته آن است که مختصری دریاب هجوم عرب به سیستان و رواج دین اسلام و رفتار حکام و عمال خلیفه در این سرزمین سخن گوئیم و عکس العمل سیاسی آن را که ابتدا به صورت «قیام خوارج» و سپس به صورت «قیام عیاران» تحت رهبری یعقوب لیث پدید آمد. بیان کنیم.

۱. چهار مقاله نظامی عروضی در شرح حال فرخی سیستانی

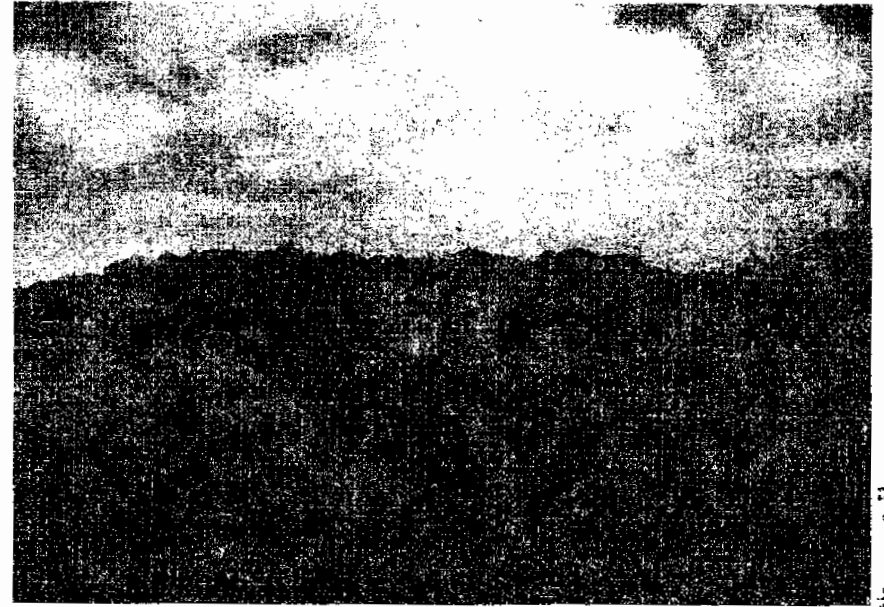
فصل ششم

نخستین برخورد سیستان با اسلام

«... هر کسی که این کتاب بخواند، بداند که مردمان سیستان که این شهر به صلح بدادند، غرض، بزرگی، مصطفی را بود و دین اسلام را- و از پیش دانسته بودند- و اندر کتابها و اخبار خزانده بیرون آمدن او به حق. و این، سیستان را بزرگترین سناقی است بر همه شهرها...» [تاریخ سیستان ص ۷۱]

گفتیم که سیستان نیز مثل بسیاری از شهرهای ایران خود را برای قبول سازمان عیاری آماده کرده بود. اما عیاران، در همه شهرها در کار توفیق نیافتند. و تنها درین شهر بود که امکان به دست آوردن قدرت سیاسی و در دست گرفتن حکومت برایشان فراهم شد و آن نیز البته موجباتی داشت، و یکی از موجبات آن، پیوندی بود که سران عیاری، با تفکر اسلام پیدا کرده بودند.

نخست باید گفته شود که آرمانها و مرام عیاری در شهرها و در ولایاتی که ظلم و جور و دودستگی و اختلاف شدید طبقاتی و همچنین فقر و تنگدستی عمومی شیوع داشت بیشتر و بهتر تجلی داشت. همان گونه که اشاره شد افراد عیار کسانی بودند که اولاً از هرج و مرج و آشفتگی و ضعف دستگاه حکومتی به نفع خود استفاده می کردند، ثانیاً در حدود امکان به داد مظلومین و بیچارگان می رسیدند و عندالفرصة



متجاوزان و ستمکاران را تنبیه می‌کردند و گوشمال می‌دادند.

طبعاً چنین روشی مورد پسند طبقات جوان و افراد با ایمان پاکی قرار می‌گرفت که بیش از هرکس و هرچیز در جستجوی راه دفع مظالم بودند. سیستان - همچنان که در یکی از فصول همین کتاب اشاره شده است - برای پیشرفت این فکر از جهت طبیعی و سیاسی و اقتصادی و اجتماعی کمال آمادگی را داشت.

قبل از هر چیز باید یادآوری کنیم که برخلاف آنچه تاریخ سیستان در مورد قبول اسلام به دلخواه توسط سیستانیان نوشته شده - برخورد اسلام با سیستان چندان ملایم نبوده است. ظاهر چنان است که مردم مثل بسیاری از شهرهای دیگر - از جمله کرمان و بم - و بعدها نیشابور - و از نیروهای اسلامی که در تعقیب یزدگرد بودند - استقبال کردند^۱، ولی در برابر از جانب حاکم عرب، با خشونت بی‌دلیلی مواجه شدند. به عبارت دیگر اسلام در سیستان قبل از آنکه قیافه ضعیف نواز خود را نشان دهد و تجلی حقیقت و تظاهر افکار محمدی باشد، نخستین بار با مردم بینوا و فقیر سیستان - که شغل بیشتر آنان ماهیگیری از هیرمند و جمع‌آوری نی برای حصیربافی و جگن‌بافی بود - با خشونت و خشیت روبه‌رو شد. آن روز که از آن گفتگو می‌کنیم - یعنی زمان قیام یعقوب لیث از دوره تسلط اسلام بر سیستان تقریباً بیش از دو قرن نمی‌گذشت و خیلی از مردم خاطرات ناگوار هجوم اعراب را به سیستان به روایات متواتر از قول پدر بزرگها و مادران سالخورده خود شنیده بودند.

۱. و این حرفی است که در مورد بیشتر شهرهای ایران نوشته ده، ظاهراً بیشتر از واقعیت، برای «رفع شرّ مقدّر» بوده است.

روزی که یزدگرد سوم از کرمان به طرف سیستان گریخت تا به مرو برود، سپاهیان عرب در تعقیب او به سیستان رو نهادند، ولی سردار مسلمانان از سیستانیان شکست خورد و بازگشت.^۱

عثمان خلیفه سوم، «ربیع بن زیاد» را زیر فرماندهی عبدالله بن عامر به فتح سیستان فرستاد (سال ۳۰ هجری = ۶۵۰ میلادی) او چون از هیرمند بگذشت و از ریگ عبور کرد، سپاهیان سیستان در برابر او مقاومت کردند و پس از کشتار زیادی که روی داد، ناچار، «ایران» پسر رستم حاکم آن روز سیستان با ربیع از در صلح درآمد. پسر مردان سیستان جریان ملاقات ایران و ربیع را که از اجداد خود شنیده بودند چنین بازگو می‌کردند،

ربیع بن زیاد چون خواست با ایران بن رستم ملاقات کند «... فرمود تا تختی بساختند از آن کشتگان (یعنی جسد کسانی را که به قتل رسیده بودند روی هم انباشت و با آن تختی درست کرد) و جامه افکندند بر پشت‌هاشان، و هم از آن کشتگان تکیه‌گاهها ساختند. بر شد و بر آنجا بنشست. و ایران بن رستم، خود به نفس خود و بزرگان و موبد موبدان بیامدند. چون به لشکرگاه اندرآمدند، به نزدیک صدر آمدند، او را چنان دیدند، فرود آمدند، بایستادند - و ربیع مردی دراز بالا و گندم‌گون بود با دندانهای بزرگ و لبهای قوی - چون ایران بن رستم او را بر آن حال بدید و صدر او از کشتگان بازنگرید.^۲ به یاران گفت: «می‌گویند، اهرمن به روز فرادید نیاید، اینک اهرمن فرا دید آمد که اندرین هیچ شک نیست!»

۱. نام این سردار، مجاشع بن مسعود سلمی بود.

۲. یعنی تخت و مسند او را که از جسد کشتگان ساخته شده بود مشاهده کرد.

ربیع پرسید که او چه می‌گوید؟ ترجمان باز گفت. ربیع بختید بسیار، پس ایران بن رستم از دور او را درود داد و گفت: «ما براین صدر تو نیاییم که نه پاکیزه صدری است! پس همانجای جامه افکندند و بنشستند»^۱ پس از آن قرارداد چنین امضاء شد که ایران بن رستم «هرسال از سیستان هزارهزار درهم بدهد امیرالمؤمنین را»^۲. این نخستین برخورد مردم سیستان بآیین سهل و ستم اسلام بود. معلوم بود سیستانیان نمی‌توانستند این قرار داد را به اجرا در آورند و چنین مبلغ گزافی را بردارند. شکست سیاسی دلیل براین نبود که این مردم تسلیم محض شده باشند.

بیش از چند روزی از عقد این قرارداد **کشتن خارپشت ممنوع!** نگذشته بود که مردم بست «فرمان نبردند و حرب کردند و گفتند ما صلح می‌نکنیم. آخر از ایشان بسیار کشته شد و گروهی بزرگ برده کردند و به درگاه امیرالمؤمنین (=عثمان) افتادند»^۳

چون عثمان خلیفه کشته شد، حضرت علی بن ابی طالب، مردی به نام عبدالرحمن سمره به حکومت سیستان فرستاد که مردم شوخ طبع سیستان به کنایه از اصلاحات او سخن می‌گفتند و یکی از اقدامات اساسی او را نام می‌بردند که «فرمود که راسو و جز (=خارپشت) را نباید کشت تا مار همی گیرند و می‌خورند! که به سیستان مار بسیار است تا شر

۱. تاریخ سیستان ص ۸۲

۳. تاریخ سیستان ص ۸۲

۲. تاریخ سیستان ص ۸۲

ایشان دفع باشد»^۱ این را باید دانست که آب و ریغ فراوان سیستان، جای مناسبی برای پرورش اینگونه حیوانات بوده و واقعاً عجیب نیست که موجب آن باشد تا حاکمی چنین دستوری بدهد و تاریخ از مارها و افعیهای آنجا سخن بگوید، چه همیشه معروف بودند که: سیستان پر است از مار و در هر خانه آن دیار یک خارپشت نگاه می‌دارند»^۲ در تواریخ دیگر، گنجاندن ماده «منع کشتن خارپشت» را در معاهدات با عرب، از طرف سیستانیان دانسته‌اند و نوشته‌اند که سیستانیها با عرب شرط کردند که اعراب راسو و خارپشت را نگیرند و نخورند! و این به طبیعت نزدیکتر می‌نماید، زیرا عرب «شیر شترخوار و سوسمارخوار» چون بدین دیار رسید احتمالاً از گوشت لذیذ خارپشت هم نگذشت و سیستانیان مجبور به گنجاندن این ماده در قراردادها شدند.^۳ در باب این مسئله و همچنین کیفیت شکار مار از طرف خارپشت، نوشته‌اند که: «چون سپاه عرب با سیستان مصالحه کردند، اهل سیستان ملک را تسلیم ایشان نمودند و با اعراب شرط کردند که خارپشت نگیرند و نخورند. و در سیستان خارپشت بسیار است و سبب این شرط آنکه در آن دیار افعی بسیار است و اگر در آن ملک خارپشت نباشد سیستانیان از مضرات افعی در آن دیار در امان نتوانستند بود. و خارپشت جانوری است که میان او و مار عداوت طبیعی است - صاحب نزهة القلوب آرد که اژدها از استماع

۲. معجم البلدان فیل سیستان.

۱. تاریخ سیستان ۸۵

۳. این را هم عرض کنم که گوشت خارپشت، در کوهناب، چنجه، ارروئی دارد و کسانی که دچار عوارض عصبی هستند آبگوشت یا کباب آنرا مصرف می‌کند. خارپشت را در محل ما «چنزوک» می‌گویند و حدس من آنست که مرحوم بهار نیز در نسخه خطی تاریخ سیستان، چنزو را جز خوانده باشد.

آوازش هلاک شود! و خاریشت بیشتر مار واقعی را دشمن دارد، و چون افعی او را ببند بهراسد و روی به فرار نهد! اگر خاریشت در نوبت اول سروگردن افعی را بگیرد او را به آسانی خورد و اگر دمش را بگیرد سر به درون برد و افعی چندان خود را بر خارهای او زند که مجروح و سست گردد، آنگاه از دم افعی آغاز خوردن کند تا به سرش رسد.^۱

باری، پس از قتل علی (ع)، معاویه آتشها خاموش می شود حکومت سیستان و خراسان را به عبدالله بن عامرداد (۴۱ هجری = ۶۶۱م) و اوریع حارثی را به نیابت خود به سیستان فرستاد (۴۶ هجری = ۶۶۶م) و ربیع پیامد به سیستان، و مردمان را جبر کردند تا علم قرآن و تفسیر آن آموختند و بسیار گبرکان مسلمان گشتند.^۲

باز معمر بن سیستان از اجداد خود شنیده بودند که عبیدالله بن ابی بکر در سال ۵۱ هجری (= ۶۷۱م) به سیستان آمد و او فرمان داشت که «همه هیریدان را به قتل برساند و آتشاء گبرکان را برافکند» چون با این قصد آمده بود «دهقانان و گبرکان سیستان قصد کردند که عاصی گردند و گفتند که به هر حال ما نیز در حکم یهودان و ترسایان - که کشت و کلیسا دارند - آتشگاه داریم ... تا عبیدالله با آنان مدارا کرد.»^۳ باید دانست که خصوصاً آتشکده کرکویه از مهمترین آتشکده های سیستان بود که قدمت آن را از زمان رستم می دانستند.^۴ و آتش آن

۱. زینة المجالس، ذیل خاصیت و طبیعت بهایم.

۲. تاریخ سیستان ص ۹۱

۴. آثار البلاد قزوینی ص ۲۴۶

جاویدان بود و هرگز خاموش نشده بود. بعضی نیز بنای آن را به گرشاسب نسبت داده اند و سرودی که زرتشتیان در آن می خواندند بسیار دل انگیز و دلایز بوده^۱

پس از این حاکم، «عبادین زیاد» که پسر برادر خوانده معاویه^۲ بود به حکومت سیستان رسید و چون معاویه در گذشت و یزید واقعه کربلا را پیش آورد، «مردمان سیستان گفتند نه نیکو طریقتی برگرفت یزید، که با فرزندان رسول علیه السلام چنین کرد ... پاره ای شورش اندر گرفتند.»^۳ این شورش چنان بود که عباد مجال ماندن در سیستان نیافت و دوهزار هزار درهم (دو میلیون درم) پول نقره که در بیت المال بود برداشت و به بصره بازگشت!

کمی بعد (۶۲ هجری = ۶۸۱ میلادی) ابو عبیده پسر دیگر زیاد را به حکومت سیستان فرستادند. اوضاع همچنان آشفته بود و در مدت ده سال چندین حاکم در سیستان حکومت کرد تا در سال ۷۳ هجری (= ۶۹۲ میلادی) عبدالله بن امیه حاکم سیستان شد و او به فکر تسخیر کابل افتاد و بارتبیل، شاه کابل، جنگ کرد و او را شکست داد و شاه کابل یک خروار زر هدیه فرستاد و تعهد کرد که دیگر به جنگ نپردازد.^۴

بعد از این تاریخ هم کشمکش خوارج در پیش است که سالها طول کشید و به روی کار آمدن حمزه و بالاخره شکست آنان انجامید که

۱. تاریخ سیستان ص ۳۷، ۱۰۰، ۱۰۸

۲. نسب این مرد را به زیاد بن ابیه رسانده اند و با توجه به اینکه معاویه استلحاق کرد و زیاد را برادر خود خواند این امکانات برای عبیدالله بن زیاد و عباد بن زیاد و سایر برادرانش در ایران فراهم آمد.

۳. تاریخ سیستان ص ۳۷، ۱۰۰

۴. تاریخ سیستان ص ۱۰۰، ۱۰۸

در فصول قبل اندکی به آن اشاره کردیم.

مطالعه اجمالی دویست سال تسلط عرب بر سیستان، مارا روشن میکند که هیچ سالی اوضاع این ناحیه آرام نبوده است. از جهت سیاسی وضع چنان بود که سیستان تابع حاکم خراسان محسوب می شد، و این حکام خراسان نیز خصوصاً طاهریان از جمله مأمورینی بودند که اگر برای آوردن کلاه می فرستادندشان، سر می آوردند!

بدین طریق تسلط عرب و خراسانیان بر سیستان جز اینکه عامل نارضایی و سرکوفتگی مردم این نواحی را بیشتر و قویتر سازد، نتیجه دیگری نداشت. خشم طبیعت و خشکسالیهایی نیز که در اوایل قرن سوم هجری در سیستان پدید آمد، زمینه را برای پیشرفت کار ماجراجویان عیار و تشکل بخشیدن مخالفان حکومتی مساعدتر ساخت.

فصل هفتم

سیستان زاده هیرمند

«...شرط آبادانی سیستان بر سه بند نهاده آمده: بستن بند

آب، بستن بند ریگ و، بستن بند مفسدان ...»

یک مثل سیستانی (از تاریخ سیستان)

سال دویست و بیست هجری^۱ از سالهای تنگ و ننگ سیستان بود. پیران قوم تا آن سال چنین خشکسالی و قحطی به خاطر نداشته بودند. آب هیرمند به کلی خشک شده و قطره‌ای به سیستان نرسیده بود. تمام حاصل و زراعت، از خاک برنیامده، سوخته بود. مردم اگر ذخیره‌ای داشته بودند، صرف کشت و بذر کرده بودند که به هیچ وجه سراز خاک برنکرده بود.

سیستان را زاده هیرمند گفته‌اند، همچنان که مصر زاده نیل است. اگر این رود نسبتاً مهم - یعنی هیرمند - از شرق سرچشمه نمی‌گرفت و سراسر این سرزمین را تا حد مغرب نمی‌پیمود، این ناحیه هم سرنوشتی و بهتر از سرنوشت کویرلوت - همسایه غربی و شمالی‌اش - نداشت. یعنی در واقع دنباله آن بود. زیرا میزان بارندگی سالیانه آن حدود ۴۷/۵

میلیمتر بیشتر نیست^۱ اما ابرهایی که از فراز کوههای قندهار و هزارجات و غزنه می‌گذرند، قسمتی از باران خود را بر فراز این ارتفاعات فرو می‌ریزند و این آبها از دره‌های سبز و خرم این کوهستانها جاری شده به هم می‌پیوندند و در نزدیکیهای قلعه «هزار قدم» و «آغابگلی» تبدیل به رودخانه‌هایی می‌گردند و در حدود قندهار به هم پیوسته به طرف مغرب جاری می‌شوند. آنگاه در حدود گرشک و بست با رودخانه ارغنداب - که آن نیز از ارتفاعات شرقی و جنوبی و حدود «موسی قلعه» و «شهیدان» و «زیارت شاه مقصود» سرچشمه می‌گیرد - یکی شده و راه خود را به طرف جنوب کج می‌کند. همه سرزمین حوالی این دره سبز و خرم است. هیرمند از حدود «جانی قلعه» و «قلعه سبز» گذشته به طرف مغرب روی آورده و از حدود امیرآباد متوجه شمال شده در نواحی زابل و سیستان امروزی ایران تشکیل دلتاهایی می‌دهد و سپس وارد حوزه هامون شده، برگرد کوه خواجه دور میزند، و دریاچه‌ای با عمق کم تشکیل می‌شود، و آنچه از این دریاچه زیاد آید از طریق تنگه شیله به طرف جنوب شرقی منحرف شده و در گودزوره فرو ریزد، و به قول صاحب حدودالعالم: «از گرد سیستان اندر آید، و بعضی به کار شود، و بعضی به دریای زره افتد»^۲

طول این رود صد و سی و پنج فرسنگ است^۳ اما عرض رود در خاکهای سیستان بین ۲۰۰ تا ۵۰۰ متر در سالهای خشکسالی و آبسال

۱. مقدار آب ده این رودخانه در روزگار ما، فروردین ۱۳۲۸ شمسی (آوریل ۱۹۴۹ م) بیش از هزار متر مکعب در ثانیه ثبت شده، ولی البته در سایر فصول کمتر است.

۲. حدودالعالم، ص ۲۳. ۳. نزهة القلوب، ص ۲۲۰.

تغییر می‌کند و عمق رود نیز به تفاوت بین ۲ تا ۵ متر است.^۱ و البته در دشت‌های صاف حرکت آن چندان تند نیست. در قدیم از رود هیرمند هزار نهر منشعب می‌شد و دشتها را سیراب می‌کرد. اطراف شهر زرنج تماماً نخلستان بود.^۲ مقدار آب ده این رودخانه در روزگار ما، در ماه فروردین ۱۳۲۸ شمسی (آوریل ۱۹۴۹ م) بیش از هزار متر مکعب در ثانیه ثبت شده، ولی البته در سایر فصول کمتر است.

نام هیرمند در اوستا «هتومت» آمده که جزء اول آن به معنی پل و سد و بند است.^۳ دلتای هیرمند در خاک حاصلخیز سیستان شروع می‌شود. سیستان حدود ۱۸ هزار کیلومتر مربع وسعت دارد و ۴۰ درصد آن در خاک ایران است و بقیه در افغانستان. خاشرود نیز که از نواحی زمین داور سرچشمه می‌گیرد نزدیک چخانسور به این دلتا می‌ریزد و تشکیل باتلاقهایی می‌دهد.

خاک سیستان در واقع ته نشست همین سیستان، زاده هیرمند رودخانه‌هاست و به همین جهت بسیار حاصلخیز و از نوع خاک دره فرات و دجله و نیل و سایر دره‌های آباد است و این خاکی است که شاید یکی از قدیمترین تمدنها را در خود پرورانده است.

سرزمین هلمند (= هیرمند، سیستان) در پاره‌های ۱۳ و ۱۴ نخستین فصل وندیداد (اوستا) به عنوان «یازدهمین سرزمین نیک که

۱. آخرین مأموریت، معزالدين مهدوی، ص ۲۴.

۲. معجم البلدان ذیل سجستان.

۳. به معنی رودخانه‌ای که دارای بند است. یشتها، پر دادود، ج ۲ ص ۲۹۸.

اهورا آفریده است» از آن یاد شده^۱ ارتفاع این دشت وسیع از سطح دریا اصولاً بیش از پانصد متر نیست و البته هر چه به طرف مشرق و شمال می‌رویم بر ارتفاع زمین افزوده می‌شود تا به سرزمینهای کوهستانی می‌رسد. برای استفاده آبیاری از هیرمند ناچار می‌بایست سدهایی بسته شود، تا آب به دشت سوار گردد، مردم سیستان مثلی داشتند که «شرط آبادانی سیستان بر سه بند بستن نهاده آمده: بستن بند آب، و بستن بند ریگ، و بستن بند مفسدان!»^۲

متأسفانه در آن زمان که ما از آن سخن می‌گوییم بر اثر آشفتگی اوضاع سیاسی و عدم ثبات، بسیاری از سدها شکسته بود و نهرها خشکیده و دشتها بی آب مانده بود.

چه، تنها راه استفاده از این رود این بود که باگز و نی برکنار رود دیوارهایی بسازند و آب را از پشت آن بردشت بکشاند و چون رود هیرمند چنان بود که بی محابا و ناگهان «آب او زیادت می‌شد و نقصان می‌گرفت»^۳ بالنتیجه اغلب سدها رامی شکست و می‌برد و تعمیر آن مدتها وقت می‌خواست.

وقتی که خشکسالی پیش می‌آمده همه این نهرها می‌خشکیده و طبعاً تمام نواحی بین راه و اطراف دره این رود دچار قحط و غلا می‌شده.

ریگ، کفن کشتزار اما از طرف مغرب و جنوب و شمال غربی هم متأسفانه دیگر آبادی مناسبی نبوده که در

۱. فرهنگ ایران باستان، پورداورد، ص ۱۸۶

۲. تاریخ سیستان ص ۲۱

۳. جهان نامه، نصیح دکنر ریاحی ص ۳۷

ایام قحطی و خشکسالی به داد سیستان برسد. زیرا تمام نواحی جنوبی و غربی این ناحیه را دشتهای وسیع کویر و ریگ بیابان تشکیل می‌داده که تا چشم کار می‌کرده اثری از آبادانی در آن دیده نمی‌شده. از این بیابانها هدیه‌ای که نصیب سیستان می‌شده همیشه سیل ریگهای روان بوده که باد بدان سرزمین می‌آورده.

اینکه مردم می‌گفتند «سد آب و سد ریگ» باید بسته شود راست می‌گفتند، زیرا همیشه در اوایل بهار- خصوصاً اگر سال خشک بود و بارانی نمی‌رسید- ریگهای روان بر بال پادهای موسمی بهاری نشسته به طرف سیستان روی می‌نهادند. این ریگها تنها هوا را آلوده و خراب نمی‌کردند بلکه بر سرزمینهای زراعتی- کشتزارها و گندم و جوهایی که تازه از سر خاک برآورده و تشنه قطرات باران بهاری و نیسانی بودند- می‌نشستند و صحرای سبز^۱ را در زیر دانه‌های داغ خشک خود مدفون می‌ساختند و در واقع جوانه آنها رامی سوختند و خفه می‌کردند.

کشاورزان سیستان، بعد از خشکسالی، بزرگترین آفت کشت خود را همین «ریگ زدگی» می‌دانستند، چه، صبح که از خواب برمی‌خاستند یکباره بر زبانها می‌افتاد که دیشب همه محصول را ریگ زد! مفهوم این حرف این بود که تمام کشتزارهای سیستان در زیر خاک و ریگ مدفون شده است و هیچ راهی برای نجات آن نیست.

تنها راه پیش‌گیری این بلای آسمانی این بوده که دیوارهایی در

۱. صحرا در اصطلاح مردم جنوب معنی کشتزار و سبزه‌زار را می‌دهد نه بیابان ریگزار.

ابنای روزگار به صحرا روند و باغ

صحرا و باغ زنده‌دلان، کوی دلبر است

به دیگران نگذارم باغ و صحرا را

معدی

بیاکه فصل بهار است، تا من و تو به هم

برابر کشتزارها ساخته شود تا شن از پشت آنها راه عبور نیابد. اما دو سه سالی که می‌گذشته پشت این دیوارها نیز پر می‌شده و تپه‌های شنی پدید آمده و در واقع دیوار دیگر نمی‌توانسته است مانع عبور شن بشود و باز مجبور بودند چند گز آن طرفتر دیواری بسازند و البته این دیوارهای متعدد و مکرر تازه خود مُسکنی بیش نبوده که نمی‌توانسته است علاج قطعی عارضه ریگ زدگی بشود. امروز هم در نواحی جنوب از همین دیوارهای دو سه متری ارتفاع استفاده می‌کنند.

این ریگ تنها روی جوانه‌های زراعت و کشتزار را نمی‌پوشاند زیرا در این صورت باز امیدی می‌بود که پس از توقف باد، اگر بارانی بیاید باز جوانه خود را بالا کشد، اما حقیقت این است که این ریگهای بسیار گرم و داغ، ریشه و جوانه کشت را بکلی می‌سوختند و نابود می‌کردند. سیستان بین ۳۰ درجه و ۸ دقیقه تا ۳۱ درجه و ۲۰ دقیقه عرض شمالی و ۶۱ درجه و ۱۰ دقیقه طول شرقی قرار گرفته است.

فراموش نکنیم که هوای دشت سیستان خصوصاً نواحی غربی و چخانسور به علت نزدیکی به کویرهای غربی و جنوبی در تابستان خشک و گرم است. چنانکه گاهی درجه حرارت تابستان آن از ۴۰ درجه سانتیگراد تجاوز می‌کند. و در زمستان نیز سرد می‌شود و به ۵ درجه زیر صفر می‌رسد.

برای رهایی از این گرمای خشک و شدید تابستان، مردم سیستان اختراعی کرده‌اند و آن این است که در وسط بیابان و یا خانه‌های خود، کپر، اطافی چوبین می‌سازند که مرکب است از چند چوب که سربه هم آورده‌اند و مقدار زیاد خار بیابان یا شاخه گز بر روی آن ریخته و آن را

پوشانید^۱. بادهای معروف صد و بیست روزه سیستان - که گویی فقط برای نجات مردم این ناحیه از گرما پدید آمده است - از لابلای خارهای این سایه‌بان به داخل آن می‌وزد ولی البته گرم و سوزان است، بنابراین برای خنک کردن داخل این سایه‌بان که به نامهای مختلف: «خارخانه» «آدوربند» (از کلمه آدور، به معنی آتش گیرا و خارگرفته شده) خوانده می‌شود یک تن باید مرتباً بر پشت این خارخانه آب بپاشد، قطرات آب، خارخانه را خنک کرده نسیمی ملایم و مطبوع به داخل کپر می‌فرستد.

این کاروانهای عظیم شن که پهن‌دشت باد، سلطان صحرا سیستان را می‌پوشانده چگونه به راه می‌افتاده؟ بر اثر وزش مداوم بادهایی که تابستان و زمستان در سیستان ادامه دارند.

اختلاف درجه حرارت و میزان ارتفاع شرق و شمال موجب وزش بادهای شدید معروف سیستان است و خلاف جهت معمولی بادهاست که عموماً از غرب به شرق است - در حالی که این بادهای شمال و شمال شرق به دشتهای سیستان می‌وزد و کوهستانهای شرقی کرمان نیز از آسیب آن در امان نیست. پس از این برخورد متوجه شمال شده ریگ دشتهای کویر خراسان را همراه می‌برد و دره‌هایی هولناک که به

۱. با همه اینها مردم سیستان از همین باد خارخانه (خسن خانه = خبش خانه) می‌ساختند و روی خار آب می‌پاشیدند، باد هوای آنرا بسیار خنک می‌کرد، شاعری در قطعه معروف: چه خوش نسیم دلکشی که طرف زابل آید، گوید:

به عمر خود هر آن کسی ندیده خارخانه را نبرده کیف زندگی نه لذت زمانه را
زسوس‌ها و مارها تو بشنوی ترانه را خوشا و خرم آن دمی که تخم هندوانه را
تو دانه دانه بشکنی لمیده پشت خارها...

صحرای لوط موسوم است پدید می‌آورد. این بادهای در زمستان سرمای شدید و خشک را همراه دارد و اغلب موجب سرمازدن شکوفه‌ها و درختان می‌شود و به اصطلاح آنها را سیاه می‌کند. شاید به همین جهت باشد که آن را به «سیاه باد» موسوم ساخته‌اند. وزش آن در زمستان گاهی تا یک هفته مداوماً طول می‌کشد.

این باد، باد «گاوگش» هم خوانده می‌شود، زیرا به واسطه سردی زیادی که دارد هنگام وزش، سطح آب دریاچه هامون و نیزارها را یخ می‌زند و بر اثر آن چارپایان - خصوصاً گاوهای سیستان که درین نیزارها به چرا مشغولند و شب هنگام باید شناکان از میان آن بگذرند - هلاک می‌شوند.

سون هدین که خود مدتی در سیستان بوده می‌نویسد:

«یکی از ویژگیهای آب و هوای سیستان، وجود بادهای ۱۲۰ روزه است. این باد معمولاً اوایل خرداد شروع می‌شود، در تمام طول تابستان به وزش خود ادامه می‌دهد. در عین حال به سختی میتوان آغاز وزش این باد را تعیین کرد. می‌گفتند: آخرین توفان شمالی را میتوان پیش درآمد این باد انگاشت. بعد می‌توان ظرف یک هفته یا ده روز آینده در انتظار توفانی بود که یک یا دو روز دوام دارد. پس از این طوفان، هوا ده روز گرم است. بعد طوفانی شدیدتر از توفان پیش، و پس از هفت روز آرام و بدون باد، و بعد طوفان سوم با فقط دو روز آرامش، و سرانجام پس از این که این باد پایا کار اصلی خود را آغاز کرد چهار ماه تمام لاینقطع می‌وزد و حداکثر یک درنگ یک روزه دارد. سرعت این باد ۷۰ کیلومتر در ساعت است و از شمال و شمال شرقی به سمت جنوب و

جنوب غربی میوزد^۱ - و در زمستان سرمای بی‌امان کوهستانهای هندوکش و مآلا دشتهای سیبری به عنوان هدیه به ریگزار سیستان میدهد، باد را باد قوس یا ناش یا سیاه باد گویند. در تابستان که گرم و سوزان است لوار هم گویند.

بادهای صدو بیست روزه بسیار کوبنده و توان فرساست... یک بار، بادسنج، سرعت وزش باد را ۵۰ متر در ثانیه (۱۸۰ کیلومتر در ساعت) نشان داده بود. شاخه‌ای از این باد که از گناباد و قاینات می‌گذرد رطوبت اسکاندیناوی و قطبی را به سیستان و نواحی شرق می‌رساند. در تابستان، تبخیر سریع دریاچه به علت همین باد است.

گاوهای سیستانی که از نژاد مخصوصی هستند کاملاً شنا می‌دانند و در درون نیزارها روزها به چرا می‌پردازند، و شب هنگام بر طبق عادتی که پیدا کرده‌اند به ساحل برمی‌گردند. بسیاری از مواقع هست که این گاوها باید از نقاط عمیق دریاچه رد شوند و چون شنا می‌دانند به سهولت عبور می‌کنند، گاوچرانان درین مواقع دم حیوان را گرفته بدون کوچکترین تلاشی از روی دریاچه و رودخانه می‌گذرانند.^۲

اما در تابستان وزش بادهای مداوم تر و شدیدتر است و اصولاً باید گفت که «باد سیستان لحظه‌ای از جنبش نمی‌ایستد، و این همان است که «باد صدو بیست روزه» سیستان خوانده می‌شود و گاهی سرعت آن به بیش از یکصد و بیست کیلومتر در ساعت می‌رسد و موجب زیان و ضررهایی هم هست. این باد از اواسط اردیبهشت شروع شده و در اوایل

۱. کوبرهای ایران، ص ۶۱۲ ترجمه پرویز رجیبی

۲. گزارش‌های باستانشناسی، ج ۳ ص ۲۵۹، مقاله دکتر صمدی.

شهریور تخفیف می‌یابد ولی در عرض در تابستان موجب قابل تحمل بودن هوا نیز می‌شود، و آن نیز از شمال شرقی می‌وزد و هر وقت از کویر قائنات عبور کند گرم می‌شود و آنرا باد لوار می‌خوانند. علاوه بر آن به کمک همین بادهای که سالیان دراز آسیاهای بادی سیستان می‌چرخید، آسیاهایی - که آنها را باید علامت خاص سیستان (مثل علامت کشور هلند) دانست. اهمیت موضوع از چشم مؤلف حدود العالم نیز پنهان نمانده که در باب مردم سیستان می‌نویسد: «و ایشان را آسیاهاست بر باد ساخته»... مازور سایکس^۱ سیاح و ژنرال مورخ معروف انگلیسی که در ایام جنگ بین الملل اول سالها در ایران بود، چند شبی را در برابر بادهای شدید سیستان و بلوچستان نزدیک «جالت» به روز آورده است می‌گوید: «... در اینجا باد فراوان می‌آید، خوب به خاطر دارم که یک شب باد شدیدی وزید و اکثر چادرهای مأمورین ایران را سرنگون کرد و بعد اسعدالدوله (حاکم بم و بلوچستان) دستور داد پای هر میخی هر شب یک نفر مأمور کشیک بدهد!»^۲

وای به روزی که این باد با شنهای اطراف کویر دست به دست هم می‌دادند، در آن وقت بود که اگر با وسایل قبلی جلورینگ را نمی‌گرفتند حتی شهرها و قراء را نیز در خود فرو می‌برد.^۳

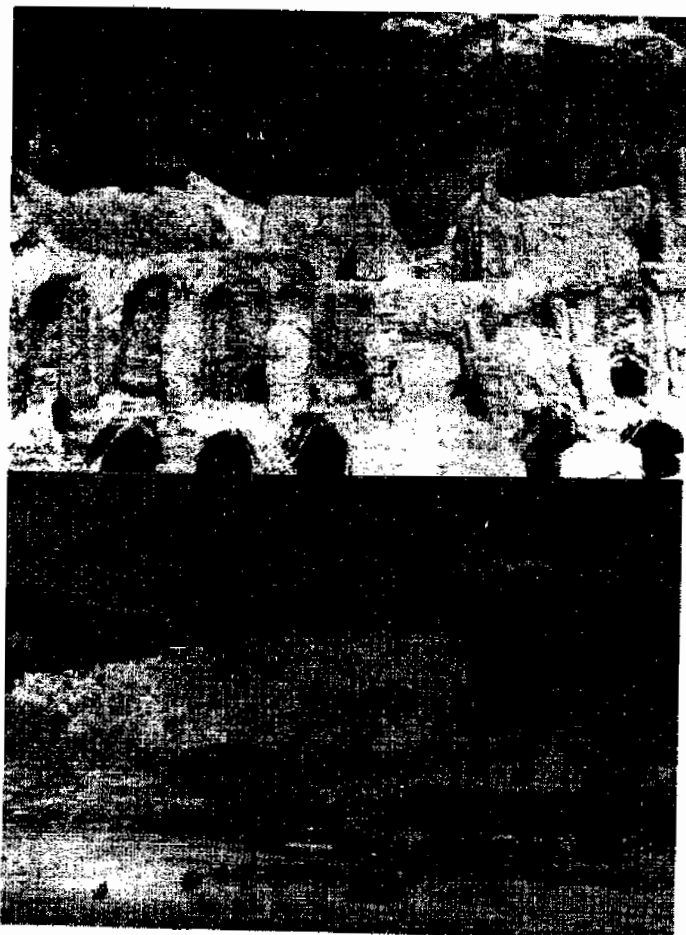
هیچ ازین حرف تعجب نکنید، زیرا در سال ۳۵۹ هـ/ ۹۷۰ م. طوفانی در این شهر حادث گردید که مسجد جامع را زیر شن فرو برد!^۴

1. syks

۲. هشت سال در ایران، ترجمه سعادت نوری ج ۲ ص ۴۸

۳. آثار البلاء قزوینی ص ۲۰۱

۴. ابن حوقل به نقل از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۶۱، و این مسجد شاید از چوب گز ←



کوه خواجه - وسط دریاچه هامون

→ ساخته شده بود. از نوع مسجدی که مهندس ذوالفقار کرمانی در قلعه میر و چهار برجک دیده و گوید «... درب قلعه، در میان - مسجدی که از چوب گز به مثل اطاقها که سابق ذکر شد - ساخته بودند - منزل کردیم...» (جغرافیای نیمروز ص ۱۱۷).
و البته چنین مسجدهائی در برابر ریگ و باد آسیب‌پذیر است.

آب، فرمانروای دشت
اما سد آب، علاوه بر آنکه برای تأمین ذخیره
آب در مواقع کم آبی ضروری بود فایده
دیگری هم داشت و آن این بود که جلوی
سیلابهای شدید را می‌گرفت. دشتهای سیستان که در گرداگرد هیرمند و
زره کشت می‌شد اگر آب رود ناگهان طغیان می‌کرد یکباره زیر سیلاب
فرو می‌رفت. زیرا متوسط شیب این دشت معمولاً از ۴۰ سانتیمتر در هر
کیلومتر تجاوز نمی‌کند. و تمام محصول نابود می‌گردید. بدین جهت
سیلاب نیز چون ریگ زدگی از آفات حاصل سیستان به شمار می‌رفت.
از جهت جریان آب، وضع این ناحیه هرگز اعتدالی نداشته و
ندارد و در واقع، گاهی از فرط طغیان آب، مردم در زحمت می‌افتادند و
زمانی از خشکسالی می‌نالیدند، چنانکه: «اهالی آنجا گاهی از بی‌آبی بر
روی شنهای داغ - چون ماهی بر تابه - بریان می‌شوند و در سالیانی هم از
فرط پرآبی، چون مرغابی بر روی آب زندگی می‌کنند! تا چشم به هم
بزنند اراضی شان غرق آب شده و حاصلشان برباد رفته است!»^۱

معروفترین دریاچه‌ای که از ریزش این رودها پدید می‌آید همان
دریاچه هامون و گود زره است و هزار سال پیش دریاب آن گفته بودند که
«از گرد او آبادانی است و دهها - مگر ز آن سوی که به بیابان باز دارد،
درازی او سی فرسنگ است و اندر پهنای هفت فرسنگ»^۲.

امروز وقتی که سطح آب بالاست حدود ۴ هزار کیلومتر مربع
وسعت دارد و در مواقعی که سطح آب پایین است مساحت آن به هزار

۱. مجله عرفان، چاپ کابل سال ۷، شماره ۶

۲. حدود العالم ص ۱۶.

کیلومتر مربع تقلیل می‌یابد.^۱ در این باب نوشته‌اند:
«... آب این دریاچه زیادت شود و نقصان گیرد، و آب او خوش
باشد، اما شوری دارد، به یک طرف او بیابان دارد. یعنی بیابان کرمان ...
و در میان او خشکیهاست مثل جزیره‌ها، و در وی چراخسور است که
چهارپایان سیستان را به علف آنجا برند و در آب راهها رانند که چهارپای
درو بتواند رفت.»^۲

باید گفت که بر اثر خشکسالیهای مداوم و بر اثر نحوه استفاده از
هیرمند در بالا رود، این روزها دریاچه هامون کوچکتر شده است. و فعلاً
در ماه اسفند معمولاً حدود ۳۰ کیلومتر طول و ۶ کیلومتر عرض و به طور
متوسط حدود ۱۰ متر عمق دارد. دریاچه زره که در واقع شعبه‌ای از
هامون است فعلاً در افغانستان قرار دارد، شیکفتی^۳ به عرض ۳۵۰ متر
این دو دریاچه را به هم متصل می‌کند و وقتی آب زیاد شود ازین راه
مازاد آب هامون به طرف مشرق جریان یافته وارد دریاچه زره می‌شود.^۴
این مجرا را در محل «شیله» یا «شلاق» گویند.

سیستان برای مدتی از سال از سه سمت محدود به آب است. به
این معنی که رود هیرمند در مشرق و دریاچه هامون در شمال و مغرب
آن واقع شده است.

اما در طرف شمال و حدود چخانسور، باتلاقیهایی که از فروریختن
هیرمند و خاشرود پدید می‌آید گاهی تولید شوره‌زارهایی می‌کند که به

۱. طبق برآورد مهندسين امروز، سطح دریاچه هامون کم و بیش حدود پانصد هزار هکتار است -

که به حساب دیگر می‌شود حدود پنج هزار کیلومتر مربع.

۲. جهان‌نامه ص ۳

۳. شیکفت: بریدگی طبیعی کوچکتر از دره.

۴. آخرین مأموریت، معزالدین مهدوی ص ۳۹

هیچ وجه متناسب کشت نیست و امروز بسیاری از زمینهای سیستان بر اثر ته نشیست و ترکیبات نمکی بدین صورت درآمده و در واقع لم یزرع شده. بعضی ازین شوره زارها مثل شوره زار «نیلوکی» در حوالی چخانسور باتلاقی خطرناک است، چنانکه وقتی آب آن خشکیده شود اگر انسان یا حیوانی در آن بگذرد به گور می رود. وقتی انسان و یا حیوانی به این باتلاق گیر آید هرچه برای نجات خود بیشتر قوت و قدرت به خرج دهد بیشتر غرق می شود. انسان به زحمت ممکن است خود را کنار بکشد ولی اگر حیوانی درینجا گور رفت - خصوصاً اشتر - کشیدن آن محال است.^۱

دشتهای سیستان چنانکه گفتیم شیب زیادی ندارد و بسا از جاها چنان است که می توان از دو طرف آب را بر آن سوار کرد. بنابراین کافی است که به وسیله ای آب هیرمند را از رودخانه به دشت کشاند. معمولاً سطح آب بیش از دو متر پایین تر از خاک نیست. برای این منظور از قدیم الایام از سدهای محلی استفاده می کرده اند، چنانکه اولین سد را به گرشاسب یا رستم نسبت می دهند.^۲ به علت همین شیب ملایم دشت، رود هیرمند بارها تغییر مسیر داده و بر اثر آن ناچار آبادیهای آن چندین بار جابه جا شده است.

سد و سد بندی شاه نهروایی را که ازین رود جدا می نمایند معمولاً به وسیله سدهای گزی است یعنی چوبهای گز را -

که به مقدار فراوان در این دشتهای می روید - می برند و در کناره های رود - هنگامی که آب کم است - دیوار مانند می گذارند و پشت آن خاک می ریزند. بعداً که آب پشت آن افتاد بر دشت مسلط می شود و ته نشیست آن نیز پشت بند دیگری برای سد محسوب می شود و آن را محکمتر می کند.

از قرنهای پیش برای ساختن چنین سدهایی، مردم سیستان را عادت بر این بود که دسته جمعی اقدام کنند، و گاهی از اوقات دو ماه از سال را عموماً به بیگاری درین کار به سربرند و این کار را «حَشر» می گویند.^۱ و با رضای تام و تمام انجام می دهند و شاید سیستان تنها

۱. یک مهندس کرمانی که نزدیک صد و پنجاه سال پیش از بند کوهک سیستان بازدید کرده، کیفیت ساختمان یک بند و سد را در آن روزگار - که بدون سیمان و آهن و وسائل امروزی صورت می گرفته - به طور دقیق بیان می کند - و ما، برای نمودن نحوه کار به نقل آن می پردازیم. مهندس ذوالفقار کرمانی می گویند: «... یک ساعت به مغرب، در سر بند کوهک رسیدیم. این بند به ریاست محمدرضاخان سربندی و هاشم خان شهه کی - تمام رعیت سیستان، به اجتماع - اول نهرهای لازمه خود را کنده، و بعد، چوب گز زیادی جمع آوری نموده، و این بند را درین نقطه ساخته اند. عرض دهانه رود درین نقطه ۲۱۵ ذرع است. از هر طرف به قدر هشت ذرع، ریشه بند را در زمینها قرار داده اند که حال تمام طول بند ۲۳۱ ذرع است - عرض پنجاه، عمق سی ذرع، تمام این بند را یک نفر می بندد، آن شخص از تمام دهات سواجب و حقی دارد که همه ساله می گیرد. جز آن شخص - که حال نود سال دارد - دیگر کسی نمی تواند این بند را ببندد. از قرار مذکور پسری دارد به سن چهل سال، حال علم بستن بند را به پسر خود آموخته است. چون اکثر سالها، آب رود، بند را از وسط می شکنند. از ده ذرع الی بیست و پنج ذرع شکسته می شود - هر زمانی که بند می شکنند بکلی آب از دهات قطع می شود - به واسطه آن زمین سطح رود از سطح نهری که به جهت دهات آب می برند به قدر ده ذرع پست تر است. از جانب حاکم، به شخصی که بند را می بندد خیر می دهند در سر بند حاضر شود، بازدید خرابی می کند - بعد به حاکم خیر می دهند که چند نفر عملجات و چند روز کار دارد - از تمام دهات عملجات با آذوقه و چند نفر ریش سفید در سر بند، از دو طرف - یعنی سمت شرقی هیرمند و سمت مغربی - حاضر

۱. مجله کابل، سال ۱۳۳۶، ص ۷۶

۲. گویا تیمور در حمله به سیستان، با زحمت زیاد، این سد را شکسته است.

نقطه‌ای از ایران باشد که مردم آن برای تأمین معیشت خود سالی دو ماه را متحداً و بدون هیچ گونه اختلافی - صرف نظر از مشرب و مسلک و اختلافهای خود- به چنین کاری پردازند. شاید بیجا نباشد اگر بگوئیم همین امر- یعنی اعتقاد و ایمان به همکاری عمومی- ولو دو ماه و سه ماه در سال باشد- یکی از علل قیام و عصیان مردم این سرزمین برضد

→ می‌شوند.

چون چوب‌گز بیشتر در سمت مشرق رود هیرمند است بیشتر عملیات سمت مشرق هیرمند جمع می‌شوند- ترکه‌گز از دو ذرع و نیم تا سه ذرع بریده دسته می‌بندد در وزن از ده تا پانزده من نبریز. دسته‌های چوب‌گز بسته شده را از اطراف در سربند حاضر می‌کنند. شخص استاد مذکور در نقطه‌ای که بند شکسته از یک طرف شروع می‌کند به این قسم که به قدر پانصد نفر از مکانی که دسته‌های چوب‌گز بسته شده را خرمن کرده‌اند تا مکان شکستگی که استاد ایستاده در دو صف می‌ایستند دست به دست بسته‌های چوب‌گز از طرف دست راست و از طرف دست چپ به استاد می‌دهند. استاد یک دسته به طور عمودی و یک دسته به پهلو می‌اندازد، به طوری که کسی دست او را نمی‌بیند.

در سنه ۱۲۹۰ (۱۸۷۳ م.) سفر سیم که به سیستان رفته بودم همین بند شکسته شده - خود بنده با هفت هشت هزار نفر از عملجات در سربند حاضر شدیم. این پیرمرد نودساله، همه عملجات را خسته می‌کرد و خود خسته نمی‌شد. در بعضی نقاط آدم گذاشته، که بعد از بستن، با جوال، رمل (=ریگ) آورده دستی می‌ریختند. تعجب این است که این بند با جریان آب رود به طور عمودی می‌باشد. قانون بستن بند از همین قواز (است)، تا آنکه از دو طرف بر هم وصل شود. پس از آنکه به اتمام رسید، از وسط به قدر سی ذرع در طول را باز می‌گذارند. باز از دو طرف به قدر دو ذرع ارتفاع سراسر را می‌بندند که هرگاه آب رود طغیان نماید از همان وسطی که بازگذاشته‌اند - آب سرریز نماید و بگذرد. چون قلعه کوهک سمت مغرب هیرمند - به قدر هزار ذرع - سمت شمال بند واقع شده است، از رود باید گذشت و ممکن نبود- خود با دو نفر نوکر و اسباب نقشه‌کشی از روی بند گذشته، به قلعه کوهک رفتیم. قلعه کوهک در روی تپه دواقع شده است. این قلعه را حشمة‌الملک، جهت حفظ و حراست بسند ساخته است ...» (جغرافیای نمروز، تصحیح عزیزالله عطاردی، ص ۱۱۰). مهندس ذوالفقار کرمانی به دستور وزارت خارجه و وکیل‌الملک حاکم کرمان، برای نقشه‌برداری مرزبندی به بلوچستان و سیستان رفته بوده است. درباره این مرد من یک سخنرانی در دانشگاه لندن S.O.A.S. سر میز شام کرده‌ام - (فروردین ۱۳۷۷ ش / آوریل ۱۹۹۸ م) و امیدوارم مفصل آن یک روزی جانی چاپ شود.

اعراب بوده است، و همین اتحاد و اتفاق باعث گردیده که طی دو بیست سال تسلط عرب، حکام منصوب عرب، حتی یک سال هم آب خوش از گلویشان پائین نرفته است و دائماً در زد و خورد با طاغیان و یاغیان بوده‌اند.

تا پیش از آنکه افغانستان از ایران جدا شود، سرزمین سیستان از جهت آبیاری هیرمند وضعی روشن داشت. آنها که بالا آب بودند «حقابه» و حق الشرب خود را بر طبق رسوم و سنت محلی می‌گرفتند و باقیمانده آب به دهات و شهرهای پایین دست می‌رسید و هر سد و بندی به تناسب احتیاج و سابقه و سنت از آب رودخانه، از طرفین رود استفاده می‌کرد.

پس از جدایی و استقلال افغانستان (اواسط عصر قاجاریه) و خصوصاً بعد از شکست هرات و بعد از حکومت محمد شاه قاجار و زمان ناصرالدین شاه و امضای معاهده پاریس (۱۸۵۷ م = ۱۲۷۴ هجری) که افغانستان به کلی از ایران جدا شد، مسئله هیرمند هم جزء مسائل مهم سیاسی و اجتماعی ایران درآمد. به این معنی که در بالا رود (داخل خاک افغانستان) استفاده از آب هیرمند گاهی بیش از حد معمول و سنت عادی انجام گرفت و آبی به نواحی زیر دست (در داخل ایران)، نمی‌رسید و خصوصاً اطراف هیرمند- که پیش از آنکه به باتلاق فرو رود بیش از چهل کیلومتر در خاک ایران جاری است- خشک و بی‌آب می‌ماند و هر روز بر دشتهای خشک و ریگزارهای آن افزوده شد و مردم ساکن آنجا دست به مهاجرت زدند و پراکنده شدند.

در حکمیتی که بعد از ۱۹۰۲ (= ۱۳۲۰ ق) به ریاست ژنرال «ماک‌ماهون» انجام شد، با اذعان به اینکه قسمت عمده اراضی قابل

زراعت سیستان در ایران واقع است قرار بر این شد که دو ثلث آب هیرمند در افغانستان مصرف شود و یک ثلث آن به ایران برسد. «یمین نظام غفاری» نماینده ایران بدین قرار گردن نهاد.

در ۱۳۰۹ شمسی (۱۹۳۰م) امیر شوکت الملک عَلم از طرف دولت ایران با افغانها مذاکراتی کرد ولی نتیجه‌ای حاصل نیامد تا اینکه در ۱۳۱۵ شمسی (۱۹۳۶م) قرار بر این شد که هر مقدار آبی که از رود هیرمند به بند «کمال خان» می‌رسد در این ناحیه بالمناصفه بین اراضی سیستان ایران و چخانسور افغانستان قسمت شود. بعد از آن هم قرار دادی در ۱۳۲۷ شمسی (۱۹۴۸م) بسته شد که مواد آن مورد اجرا قرار نگرفت. افغانستان با استفاده از وسایل جدیدی که در اختیار داشت شروع به استفاده بیشتری از هیرمند نمود چنانکه نهر «سراج» را از رود برید و قسمت مهم آب را جدا کرد، ترعه‌ای در محل «بقرا» ایجاد کرد و به وسیله آن قسمت عمده آب را به دشتهای داخلی افغانستان سرازیر ساخت و با سدی که در برابر این نهر بست توانست پنجاه هزار جریب زمین زراعتی جدید را آبیاری کند.

سد «کجکی» تقریباً در پانصد کیلومتری دلتای هیرمند واقع شده و صد متر ارتفاع دارد که قریب سه میلیارد متر مکعب آب ذخیره خواهد کرد (پانزده برابر ذخیره سد کرج) در صورتی که از آب این سد سهمی به ایران نرسد، سیستان احتمالاً به کویر لوت تبدیل خواهد شد. زیرا بارندگی متوسط سالیانه این ناحیه اصولاً بیش از ده سانتیمتر نیست^۱.

علاوه بر این بر یکی از شعبات هیرمند یعنی ارغنداب نیز سدی

بسته شده است و در چخانسور نیز نهرهای متعددی کنده شده که بعد از این اقدامات، دیگر آب کمتری به دشتهای غربی خواهد رسید.

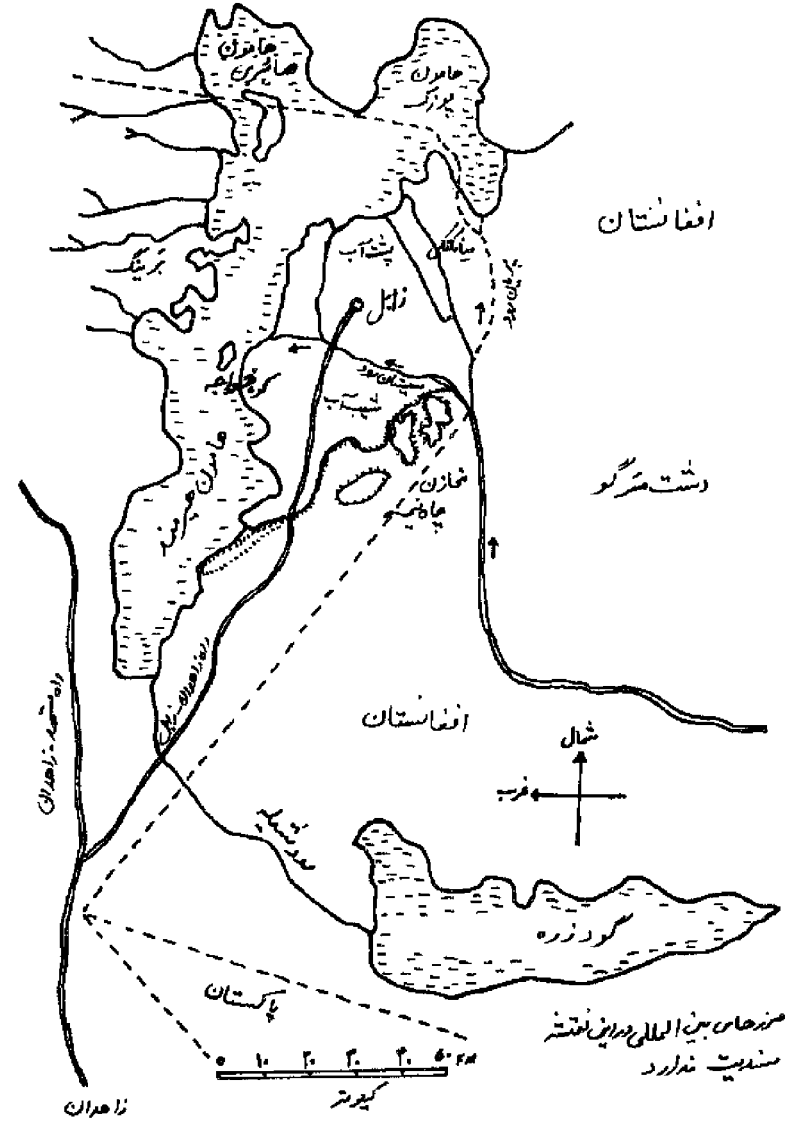
در سال ۱۳۵۱ شمسی = ۱۹۷۳ میلادی قراردادی که بین ایران و افغانستان در کابل به امضاء رسید، قرار شد که به قرار هر ثانیه ۲۶ متر مکعب آب سهم سیستان باشد^۱ و به این نواحی برسد و اگر این قرار اجرا شود، لااقل تا حدودی برنامه‌های عمرانی آنجا می‌تواند بر روال صحیحی قرار گیرد و از مهاجرت دائمی مردم آن حدود بکاهد.^۲

۱. استفاده از گزارش آقای محمد حسن گنجی استاد جغرافیای دانشگاه تهران، که در هیئت مذاکرات ایران و افغانستان شرکت داشته است.

۲. اما، اصولاً باید گفت، رودهایی که به طور عمودی با مرزهای کشورها برخورد می‌کنند همیشه مورث دودسرهایی هستند. و این مسأله را رود فرات و مرز سوریه و مرز عراق، و رود نیل-مرز سودان و مصر آنرا تأیید می‌کند. اما رودهایی که خود در امتداد مرز هستند، معمولاً، بهترین وسائل صلح و سازگاری می‌توانند به شمار بروند. که طرفین می‌توانند علی‌التساوی از آن استفاده کنند. مثل ارس.



یک روستایی با توتن در دریاچه هامون
(از کتاب ایرج افشار سیستانی)



موقعیت دریاچه‌ی هامون، گودزره و مخازن چاه نیمه
(از کتاب سیستان نامه ایرج افشار سیستانی)

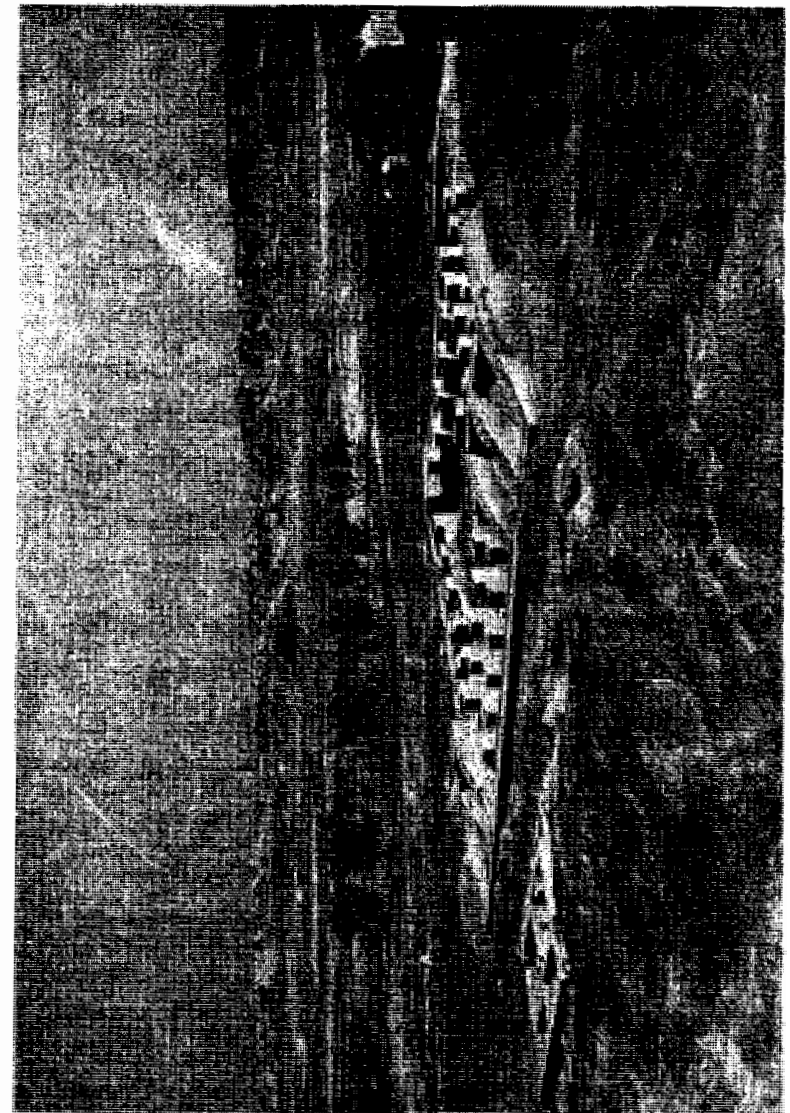
فصل هشتم عوارض قحط و خشکسالی

اندوین اندیشه بودم کز کنار شهر بست
بسانگ آب هیرمند آمد به گوشم ناگهان
فرخی

انبارها خالی می شود

چنانکه گفتیم در سال ۲۲۰ هجری (۸۳۵م) که خشکسالی پدید آمد، دانه‌ای گندم مازاد بر احتیاج در سیستان برنخاست^۱. مردمان غنی و مسالکان عمده «کندوهای»^۲ ذخیره گندم و جو را می‌گشودند یا

۱. آب هیرمند خشک گشت و قحطی صعب پدید آمد. (تاریخ سیستان ص ۱۸۶).
۲. کندو در نواحی جنوب ایران به شکافهایی گفته می‌شود که در تنه دیوارهای اطراف اطاق و خانه می‌ساختند و روی آن را تیفه و سپس اندود و هم رنگ دیوار می‌کردند و در حکم خم بزرگی در شکم دیوار بود که یک سوراخ در بالا و یک سوراخ در پایین داشت. معمولاً غلات را در آن می‌ریختند. و آن را پر می‌کردند و سوراخها را می‌بستند و این غلات مالیانی می‌توانست در آن باقی بماند بدون آنکه فاسد شود و خصوصاً در ایام خشکسالی و با حمله و قتل و غارت دشمن در حکم ذخیره خانواده بود، و چون در شکم دیوار بود اغلب دشمن نیز نمی‌توانست بدان پی ببرد. هنوز هم در نواحی جنوب ازین کندوها که در حکم «سیلوی» کوچکی است استفاده می‌کنند. از گندم مهمتر، استفاده‌ای که ازین کندوها در زمان هجوم سپاهیان دشمن می‌شد این بود که هنگام قتل و غارت، صاحبخانه، زن و دختران خود را در آن کندوها پنهان می‌کرد که از آسیب دشمن درامان باشند، تا قتل و غارت به پایان رسد.



می فروختند و یا در راه خدا بذل می کردند.

کم کم تمام ذخایر پایان یافت و هنوز فصل خرمن بود که گرسنگی آغاز شد.

بست و زمین داور که خود منبع ذخیره عمده‌ای برای سیستان بود دچار خشکسالی شده بود و طبعاً میوه و خشکبار و محصولی که از آن نواحی بدست می آمد دیگر حاصل نگردید.

کودکان سیستانی آن سال رنگ جوزا قند و برگه هلو و شفتالو و بادام و سایر تنقلات را ندیدند و رف و گنج‌های خانه‌ها که همیشه مملو از خشکبار و شیشه‌های عرق نعناع و نسترن بود، از هر چیزی خالی مانده بود. پسران و جوانان بازی و تفریح را در کنار «چوب عمار»^۱ فراموش کردند، و دختران وسایل آرایش و طرب را کنار گذاشتند. آن سال نه ازدواجی صورت گرفت و نه خانواده‌ای تشکیل شد. و همه گز روغن‌ها در گوشه رفها به خاک خوردن ماند. (گز روغن ماده عطری بود برای آرایش که در سیستان از تخم درخت گز می ساختند و آن را به انواع می پروراندند و این شبیه به رنگ و بوی روغن «بان» بود).^۲

همه آسیاهای بادی که بیشتر ایام سال به نیروی باد شدید و طوفانی سیستان در گردش بود خوابیده و پره‌های آنها از کار افتاد.

هر سال کسی که از بیرون دههای سیستان به شهر داخل می شد -

۱. چوب عمار، محل بازی کودکان بود. تاریخ سیستان ص ۲۶۶، ظاهراً میدانی بوده است که در آنجا عمار خارجی را بر دار زده بودند و احتمالاً جسد او مدتها بر دار هم چنان باقی بوده، و این محل به نام او موسوم شده - چنانکه فی‌المثل در کرمان، مسجد پامناز به مسجدی می گویند که گویا یکی از کله منارهای نادری گویا در آنجا برپا شده بوده است.

۲. از ترجمه صیدله ابوریحان بیرونی.

خصوصاً در حوالی شهر بست که خانه‌های آن در دامن کوه قرار داشت - از دور می دید که از همه خانه‌ها نزدیک غروب دودی به آسمان بلند است. این دود مطبخ مردمانی بود که کمی گوشت و یا قورمه برای شام شب تهیه می کردند. در همه خانه‌ها در هر سال، زمستان با ذخیره قورمه سپری می شد مردم گوسفندانی را هنگام تابستان در باغها پروار می کردند و در اواخر مهر می کشتند، سپس گوشت و چربی آن را در دیگهای بزرگ به خوبی می پختند تا آب آن تمام می شد، آنگاه آن گوشتها و چربی را در شکنبه همان گوسفند که آن را شسته و تمیز کرده بودند می ریختند و در جایی خنک می گذاشتند. این غذای لذیذ که آن را قورمه می خواندند در زمستان ذخیره سه ماهه آنها بود. چه کشتن گوسفند معمولاً در فصل زمستان مرسوم نبود.

اما آن سال دیگر خبری از دود بام‌خانه‌ها نبود و به قول سعدی:

نسبیدی بجز آه بیوه زنی اگر برشدی دودی از روزنی

طولی نکشید که قحط و غلا در شهر به بیداد و کشتار پرداخت و ابتدا فقرا و بیچارگان را در کام خود کشید. راه و وسیله ارتباطی به نواحی دور دست نیز نبود که کمک و خواربار از جایی به مردم برسد. علاوه بر آن ناامنیها و آشفتگیها و انقلابها و اعمال خوارج و عیاران و بیداد حکام، عبور قوافل و بازار تجارت و کسب را از سالها پیش مختل کرده بود و کاروانهایی که از بندر تیز (= طیس) کالای دریا را به قُصدار و سیستان و سپس هرات و سایر شهرهای شمالی حمل می کردند، دیگر راه خود را تغییر داده بودند، زیرا شرط توسعه تجارت، آزادی و امنیت و تأمین اقتصادی است که سالها بود از سیستان رخت بر بسته بود.

طولی نکشید که بیمارهای عمومی و همه گیر - که نتیجه قحط و

غلا و کمی آذوقه و سختی معیشت و تغذیه ناقص است - پدید آمدن و نه تنها فقرا و بیچارگان بلکه «تجار و بزرگان و خداوندان نعمت بسیار بمردند»^۱

عمال دیوانی و اولیای امر نیز راه چاره‌ای خراج بی حساب نمی یافتند، زیرا سالها گرفتار جنگ و جدال با خوارج و عیاران و سرکشان و انفلابیون بودند و نه تنها هیچ ذخیره‌ای برای آنها نمانده بود که به مردم کمک کنند بلکه اصولاً طی سالها این فرصت را هم نیافته بودند که لااقل به اندیشه روزهای تنگی مردم بیفتند.

علاوه بر آن مخارج دیوانی خود سر به فلک می زد و هرچه درآمد بود صرف هزینه‌های غیرقابل تحمل می شد. مردم نیز طی سالها به علت پرداخت خراجهای بی حساب دچار فقر و پریشانی شده بودند و اصولاً ذخیره عمده‌ای نداشتند که در این موقع به دولت کمکی بکنند. از سالها پیش خراجهایی که می پرداختند کم نبود - سه میلیون و دوازده هزار درهم به صورت جزیه و خراج املاک خالصه پرداخته می شد، که دو میلیون درهم آن اختصاص به خلیفه داشت و مستقیماً به بغداد می رفت. سالی دو میلیون درهم برای راست کردن «تیمون» (ظاهراً ساختن دیوار یا بارو یا بستن بندی معین و مشخص بوده است - غیر از سایر بندها - که هر سال احتیاج به تعمیر داشته)، هر سال دوازده هزار درهم برای ساختمان باره و حصار شهر می پرداختند، چهار هزار

درهم برای تجدید و تعمیر آب بُردگیها - پنجاه هزار درهم برای ساختن قلعه‌ها - بیست هزار درهم برای نگاهداری زندانیان به کار می رفت زندان عمده سیستان حصار طاق بود «و آن حصار به عظمت شهری بوده، سه بارو داشته، مابین باروی اول و دوم مزارع و باغات بوده، و در میان فصیل^۱ دوم و سوم مردم نشین، و درون فصیل سیوم محبسی - که هلاک هرکس می خواسته‌اند آنجا محبوسش می ساخته‌اند تا تلف می شده و اکنون استخوانهای مردم، آنجا بسیار است - چنانکه شخصی نقل کرده که در یک خانه او چهار هزار سرآدمی شمرده‌اند.^۲ قلعه طاق هفت برج و سور عظیم داشت.^۳ علاوه بر تعمیر زندان معروف طاق، سی هزار درهم برای انجام مراسم «آب و آتش» ماه رمضان در مسجد جامع و مزد قرآن خوانان و مؤذنان و غیر آن - ده هزار درهم برای مخارج بیمارستان - بیست هزار درهم برای بستن بندها و سندهای رود، سی هزار درهم حقوق سالیانه والی شرط (= رئیس شهرانی)، پنجاه هزار درهم حقوق سالیانه بُن‌دار^۴ - بیست هزار درهم مخارج صاحب مظالم (= رئیس دادگستری)، سی هزار درهم برای بستن دیوارها و سندهای جلوی ریگ، سی هزار درهم برای نگاه داشتن پلهای رودها و جویها و معبر کشتیها در هیرمند، می پرداختند.^۵ چون نه‌های هیرمند از داخل آبادیها می گذشت شهرهای سیستان هر کدام چندین پل داشته است و از آن

۱. فصیل: دیوار کوچک درون حصار یا باره شهر

۲. روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات ص ۳۳۴

۳. نخبة الدر ص ۱۸۳

۴. بن‌دار به معنی خزانه دار و تحویلدار پول و رئیس و رئیس مالیه بانک است.

۵. تاریخ سیستان ص ۱۰۸

جمله پایتخت «بر جلو دروازه بُست، پلی از قایق‌ها ساخته بودند»^۱ اینها مخارجی بود در که سال مرتباً مردم سیستان می‌دادند و قسمتی از آن در شهر خرج می‌شد و البته در زمان جنگها و انقلابها طبعاً قسمت عمده آن به مصرف واقعی نمی‌رسید و خرج لشکرکشیها می‌شد.

باید اضافه کرد که این جمله غیر از باج و خراجی بود که هر ساله مردم سیستان و پادشاه کابل و سایر نواحی بر طبق عهدنامه‌های خود به مرکز خلافت می‌فرستادند یا به حکام به عنوان خراج و رشوه می‌دادند، از آن جمله در زمان حجاج، رتبیل، یکبار ناچار شد یک خروار زر هدیه فرستد و سالیانه دو میلیون درم مالیات فرستد و سیصد هزار درم نیز برای حفظ جان خود پیشکش نهد.^۲

اینهمه مخارج و مالیاتها، سالیان متمادی کمر اقتصادی مردم سیستان را شکسته و خمانده بود. خراجی که به بغداد می‌فرستادند واقعاً کمر شکن بود.

به خط احمد بن محمد بن عبدالحمید صورت خراجی یافت شده است که در روزگار مأمون آنها را از جمیع نواحی به بیت المال بغداد می‌فرستاده‌اند و ابن خلدون آن را از دفتر دولت نقل کرده است و گوید که «خراج سیستان ۴/۰۰۰/۰۰۰ درهم و ۳۰۰ دست پارچه‌های نافته و ۲۰/۰۰۰ رطل (هر رطل حدود نیم من = ۱/۵ کیلوگرم) شکر سفید بوده»^۳.

خراج البته در سالهای مختلف فرق می‌کرد ولی معمولاً هرگز از

۱. ترجمه سرزمین‌های خلافت شرقی ص ۳۶۸

۲. ترجمه مقدمه ابن خلدون ص ۳۵۲

۳. تاریخ سیستان ص ۱۰۸

رقم بالا کمتر نبوده است - چنانکه در سالهای ۲۱۲ و ۲۱۱ هـ/۸۲۷ م. (یعنی ده سال قبل از قحطی معروف) خراج سیستان ۶/۷۷۶/۰۰۰ درهم بوده است و این غیر از خراج طبسین و قهستان و رنج و زمین داور و زابلستان بود و تنها کابل ۲۰/۰۰۵/۰۰۰ درهم خراج و ۲۰/۰۰۰ برده ترک می‌داد. این خراج را معمولاً به خراسان می‌فرستادند و درین ایام که عبدالله بن طاهر حاکم بود خود بابت کل مالیات خراسان جمعاً ۴۴۰/۸۴۶/۰۰۰ درهم پول و دوهزار گوسفند و دو هزار برده غز و ۱۱۸۷ قطعه پارچه (کرباس؟) و ۱۳۰۰ قطعه بیل و ورق آهن به بغداد تسلیم می‌کرد.^۱

متأسفانه از جهت معافی مالیات، نزول آفات سماوی وارضی آنقدرها تأثیر نداشته، یعنی کسی نبوده که به درد مردم برسد و رسیدگی کند تا در سالهای تنگی و خشکسالی مالیاتها را ببخشد یا کم کند. اغلب بر اصول سابق و طبق دفاتر دیوانی قدیم مالیاتها را می‌گرفتند و اگر دیر و زودی هم می‌شد بالاخره مالیات دولت را می‌بایست پرداخت و این بود که مردم مثلی داشتند و می‌گفتند: «پول دیوان و سرمای زمستان دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره!» یعنی دیوان هر وقت باشد مالیاتش را خواهد گرفت و زمستان تا پایان سال حتی حدود ماه فروردین هم که باشد سرمای خود را خواهد فرستاد!

این خراجهای عظیم که سالیان خراج کرانه هیرمند خرج سواحل دجله دراز از سیستان و کابل (و سایر نواحی ایران) به دستگاه

۱. تاریخ خاندان طاهری، سعید نفیسی ص ۳۲۸، ۳۲۹

خلافت سرازیر می‌شد به چه مصرفی می‌رسید؟ آنچه مسلم است یک درهم یا یک دینار آن برای عمران و آبادی شهرها و ولایات باز نمی‌گشت. در هیچ نقطه از ایران سابقه نداریم که توسط خلفا سدی بسته شده باشد یا فرمان آبادانی ناحیه‌ای صادر شده باشد یا کمکی به مردم بینوا شده باشد یا بیمارستانی بنا گردیده باشد.

این ثروتهای سرشار و پولهای کلان به سواحل دجله سرازیر می‌شد و در آنجا کاخها و باغهای خلفا و سرداران و سپاهیانشان سر به فلک می‌کشید و آنچه باقی می‌ماند صرف عیاشیها و خلعتها و سوغاتها و صلۀ شاعران و مداحان و یا خرید غلام و کنیز از نواحی دوردست مثل چین و گرجستان و روم و یونان و صقلاب^۱ (= صرستان) می‌شد. تجمل این دربارها واقعاً شگفت‌انگیز است: معروف است که زبیده همسر هارون الرشید، هیچگاه جز در ظروف طلا و نقره و مرصع غذا نمی‌خورده است. او در یک سفر که به مکه کرد سه میلیون دینار خرج کرد. سیاحی که در همان ایام به حضور مأمون بار یافته بوده است نوشته است که: بیست دختر یونانی را در حضور خلیفه دیدم که همه لباس فاخر پوشیده و زیورهای عالی به خود بسته بودند و در حالی که صلیبی زرین به گردن و شاخه‌های زیتون و برگ نخل در دست داشتند در برابر خلیفه می‌رقصیدند، و چون رقص آنان پایان یافت خلیفه سه هزار دینار میان آنان بخش کرد.^۲

از نتایج این بخشندگیها بود که کشور عظیم و وسیع ایران که قسمت عمده دولت اسلامی را تشکیل می‌داد، رو به فقر و فاقه رفت.

۱. همان است که فرنگی‌ها اسکلار (= esclave) و اسلاو گویند.

۲. ترجمه تاریخ عرب، فیلیپ حتی ص ۹۱ و ۱۰۸، با برگ نخل لابد خلیفه را لابد باد میزدند.

برای اینکه متوجه شوید که مصرف این خراجها چگونه بوده توضیح می‌دهیم که تعداد بسیاری مردم وابسته به دستگاه خلافت بودند و مخارج زندگی اشرافی آنان می‌بایست از طریق بخشش و مستمری تأمین گردد. چنانکه «در روزگار مأمون به منظور بخشش و انعام، افراد خاندان عباس بن عبدالمطلب را شمردند و نتیجه‌ای که به دست آمد معلوم کرد که خاندان مزبور بخصوص از زن و مرد سی هزار تن می‌باشند»^۱ همه این افراد طبعاً تبول و مخارج و انعام می‌خواستند و می‌بایستی زندگی اشرافی داشته باشند.

روایتی دیگر از اسراف مأمون داریم و آن هنگام عروسی اوست با دختر حسن بن سهل: مأمون در شب زفاف بوران دخت (شعبان ۲۰۹ هجری = دسامبر ۸۲۴ میلادی) هزار قطعه یاقوت بابت کابین و مهریه به وی بخشید.

«درین مجلس دو شمع نهاده بود سیاه - هریکی به وزن چهل من، و برافروختند، مأمون گفت: این چیست؟ گفتند عنبر است. بفرمود تا آن را برگرفتند، گفت اسراف است و مغز را رنجه می‌دارد»^۲ فرشهایی در آن شب بگسترده‌اند که حصیر آنها زریفت و مروارید نشان بود... برای شب مهمانی به وسیله صد و چهل استر در مدت یک سال کامل، هر روز سه مرتبه، هیزم به آشپزخانه حمل می‌کرده‌اند - و همه این هیزمها فقط در دو شب سوخته شده است.^۳

۱. ترجمه مقدمه ابن خلدون به نقل از مسعودی ص ۳۴۲

۲. مجمل التواریخ والقصص ص ۳۵۵

۳. ترجمه مقدمه ابن خلدون ۳۳۸. گویا از کوههای کردستان، چون عروسی در فم الصلح، قسمت علیای دجله صورت گرفت.

مخارج جشن عروسی مأمون قریب پنجاه میلیون درهم شد.^۱ این بود سرنوشت پولهایی که سی سال قبل از قیام یعقوب، از جیب مردم فقیر کرمان یا سیستان به بغداد رفته بود: مردمان شهری که «صادرات آن زنبیل، و طنابهایی از الیاف نخل، و نی، و حصیر بود»^۲

قحطی سال ۲۲۰ (۸۳۵ میلادی) یک سال مبنای تحول جامعه طول کشید. حاکم سیستان، حسین سیاری، جریان قحط و غلا و مرگ و میر مردم را به خراسان نوشت. چه سیستان در آن عهد تابع خراسان بود و مالیات خود را به حاکم خراسان - که در آن وقت عبدالله بن طاهر بود - می فرستاد. عبدالله طاهر که از حال مردم خبر شد اجازه داد که سیصد هزار درم مالیات را که در خزانه سیاری باقی مانده و هنوز به خراسان نرفته بود بین مردم پخش کنند - و سیاری دو تن از بزرگترین علما و روحانیون عهد را مأمور این کار کرد تا این پول را بین مردم تقسیم کردند، هر چند از این پخشش هم «گردی به مردی نرسید»!^۳

۱. تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۵ ص ۱۴۹

۲. ترجمه سزوهینهای خلافت شرقی ص ۳۶۸

۳. البته خود عبدالله بن طاهر در نیشابور موقعیت مناسبی نداشت. بعدها خواهیم دید که یعقوب از ناراضایی مردم نیشابور در قلع و قمع خاندان طاهری استفاده کرد، زیرا حکومت آنها با ظلم شروع شده بود. حاکم نیشابوری در تاریخ نیشابور مینویسد:

عبدالله بن طاهر با سپاهیان به نیشابور رسیدند و سپاهیان در خانه‌های مردم فرود آمدند و به زور غصب کردند. اتفاقاً یکی از نزدیکان او به خانه‌ای رفت که صاحب خانه زنی زیبا داشت و چون به همسرش خیلی علاقه داشت از خانه بیرون نمی رفت. روزی آن سپاهی به او گفت برو اسب مرا آب بده. آن مرد جرات مخالفت نداشت و از طرفی نمی خواست از همسرش دور شود ناگزیر به همسرش گفت اسب را ببر و آب بده. اتفاقاً عبدالله طاهر سواره می گذشت دید، زنی

این پریشیدگی و آشفته حالی، به آشفتگی اوضاع اجتماعی و سیاسی شهر بسیار کمک می کرد. زیرا همیشه تحولات اقتصادی و مالی پایه و مایه دگرگونیهای اجتماعی و سیاسی است. چه مردم، وقتی آشفته و بینوا شدند، برخی به فکر مهاجرت می افتند و گروهی از گرسنگی می میرند و آنها که می مانند بدبین و ناراضی و بی ثبات اند که به هر حال از اوضاع آشفته شکوه دارند. و چون دخل مردمان نیز چندان نیست که مالیاتی به دولت بپردازند، ناچار درآمد دولت نیز کاهش می یابد و مخارج لازم را از عهده بر نخواهد آمد و به ناچار تمام میانی و منابع اقتصادی مردم فرو می ریزد و اینگونه آشفتگیها موجب می شود که یک تحول شدید سیاسی و اجتماعی در شئون جامعه پدید آید.

آمادگی مردم سیستان برای انقلاب تنها از جهت تسلط اعراب و دودستگی بین سران قوم - یعنی اعراب بکری و تمیمی - یا عوارض قحطی و خشکسالی نبود، تسلط دست نشانندگان حکام خراسان و خصوصاً بستگان خاندان طاهری درین سرزمین خود عامل دیگری برای تقویت روحیه ملی درین مردم بود، همین عوامل بود که موجب می شد ناگهان مردی برخیزد و فریاد زند «یک درم خراج دیگر به خلیفه ندهید، چون شما را نگاه نتواند داشت»^۱

→ افسار اسبی را گرفته و می برد. ایستاد و به او گفت کار تو چیست؟ و تو اهل این کار نیستی. زن پاسخ داد این نتیجه ظلم عبدالله طاهر است. و او را از حال خود مطلع کرد. عبدالله غضبناک و متأثر شد و دستور داد خبر بدهند هرکس از سپاهیان از این شب در شهر بماند مال و خونس مباح خواهد بود. سپس به شادباخ رفت و در آنجا قصری ساخت و کلیه سپاهیان نیز در اطراف آنجا اقامت گزیدند و خانه ساختند بدین ترتیب آنجا آباد شد و بهترین و پاکیزه ترین جاها گردید. این همان کاخی است که بعدها یعقوب در آنجا فرود آمد. این افسانه به ما میگوید که امرای طاهری، بعد از بیست سی سال حکومت، هنوز پادگان نظامی نساخته بودند و در خانه‌های مردم نزول کرده بودند.

۱. از پیام حمزه خارجی به مردم سیستان، تاریخ سیستان ص ۱۵۸

فصل نهم

اوضاع اجتماعی سیستان

«... او [صالح] که باشد که تا اکنون دو بار هزار هزار درهم از

غارت بزرگان سیستان بدو رسید، و اکنون باز نو غارت

خواهد کرد؟... بی‌حمیتی باشد اگر وی این سالها ازینجا

(تاریخ سیستان)

ببرد...»

کار عیاران سیستان بدانجا کشید که با عیاران سایر شهرها نیز ارتباط یافتند و رهبران و سرپرستانی برای خود انتخاب کردند. چند تن از آنان عنوان سرهنگی گرفتند و از آن جمله «ابوالعریان» بود که مردی عیار بود از سیستان و از سرهنگ شماران بود و غوغا (=مردم عامی و توده سافل) یار او بودند.^۱ و هم او بود که اول بار به حمزه خارجی برای جنگ با سیف‌بن عثمان کمک کرد.

این عیاران کم کم تا بدان حد نیرو گرفتند اختلاف بین خارجی و عیار که لیث بن فضل حاکم مأمون وقتی به سیستان آمد از راه سیاست متوجه شد

که باید با عیاران دست یکی کند شاید بتواند تکلیف خوارج را یکسره نماید. به همین جهت «هر چه به سیستان به دست کردی (بجه دست آوردی) طعام ساختی و عیاران را مهمان کردی و خلعت دادی»^۱

طولی نکشید که در زمان محمد بن یزید (۲۱۶ هجری = ۸۳۱ م) در بست یکی از عیاران ادعای خودسری کرد و مردم بر او جمع شدند، تا عیسی بن احمد موفق به پراکندن آنان شد و به سیستان بازگشت.

احمد بن جابر و محمد بن آخوص که به سیستان آمدند از طریق دیگر به فکر مبارزه با خوارج افتادند و آن این بود که چند تن از روحانیون را برانگیختند تا از راه بحث و مجادله مذهبی آنان را محکوم کنند و اتفاقاً ابواسحاق چاشنی (؟=شاید خاشی)^۲ که خود از سرکردگان خوارج بود و حتی بعد از حمزه، جمعی از خوارج با او بیعت کرده بودند، خوارج را انکار کرد و اعمال آنان را خلاف دین شمرد.

ولی خوارج که متوجه نیات پیشوای خود شدند از او سر بتافتند و چنان او را تحت فشار و انکار گذاشتند که ناچار به مرداب زره پناهنده شد و به یک بیسه نی پناه برد و همانجا بمرد.

محمد بن احوص نیز که در سال ۲۱۳/۸۲۸ م به سیستان آمده بود به کمک اهل علم سیستان - و حتی یکی دو تن از سران خوارج - به مبارزه با خوارج برخاست ولی در جنگ میان خوارج و محمد بن احوص، شکست نصیب حاکم شد و سپاهیان «به عجز بازگشتند» و «اباعوف» پیشوای خوارج چنان بر اوضاع مسلط شد و جلوی او را گرفت که دیگر برای دستگاه خلافت و حکومت خراسان «از سیستان

هیچ دخل نمی شد»^۱

هنوز چند صباحی از قحط و غلا و بست پشاهنگ طغیان خشکسالی سال ۲۲۰/۸۳۵ م. نگذشته بود که مسردی از بست طغیان کرد. او

عبدالله جبلی نام داشت و مردم بسیار از خوارج بر او جمع شدند. در همین اوقات سیاری حاکم سیستان نیز وفات یافت و عبدالله بن طاهر از خراسان، الیاس بن اسد را برای قلع و قمع خوارج به سیستان فرستاد و او هنگامی رسید که شیرازه اوضاع درهم گسیخته بود و «هیچ مال اندر بیت المال نمانده بود. از مردمان شهر مالی بستند»^۲ و سپس به تعقیب خوارج درآمد. خوارج به علت ضعفی که در خود احساس کردند به کرمان روی بردند.

چندی بعد از طرف عبدالله بن طاهر، ابراهیم قوسی به حکومت سیستان منصوب شد (۲۲۵ هجری = ۸۳۹ میلادی). او چون به سیستان رسید پسر خود اسحاق را به حکومت بست فرستاد.

مردم از این حکومت خانوادگی به تنگ آمده بودند و خصوصاً اهالی بست شکایت کردند و ابراهیم مجبور شد فرزند خود را باز خواند و به جای او پسر دیگر را فرستد اما این پسر دوم هم آن قدر بد رفتاری کرد که مردم به پسر اول (اسحاق) راضی شدند و دوباره او را خواستند و

۱. تاریخ سیستان ۱۸۲، چنان می نماید که او در مبارزه ایدئولوژیکی با خوارج شکست خورده است. واقعیت هم این است که با ایدئولوژی حکومت اموی و حکومت عباسی، نمیشود بر تندروان فکری پیروز شد. از قدیم هم می گفتند: «فلاتی میخواید با لشکر یزید به جنگ معاویه برود». ۲. تاریخ سیستان ص ۱۸۸.

او به بست رفت و در آنجا بود تا درگذشت (۲۲۶ هجری = ۸۴۰ میلادی). با مرگ اسحاق، بست مجدداً دچار انقلاب و شورش شد.

سرما میوه‌ها را بار کرد و برد!
در همین احوال معتصم خلیفه درگذشت و واثق به جای او به خلافت رسید (۲۲۷ هـ/ ۸۴۱ م.) و او نیز ناچار حکومت عبدالله بن طاهر را بر خراسان تأیید کرد، چه این خانواده در خراسان ریشه دوانده بودند و دستگاه خلافت بغداد که درین اوضاع و احوال دچار آشفتگی داخلی نیز بود، نمی‌توانست برای خراسان فکر دیگری بکند.

از قضای روزگار در همین سال ۲۲۷ هـ/ ۸۴۲ م سرمایه سخت سیستان و حومه را فراگرفت و این سرما به حدی شدید بود که کلیه محصول را دچار آفت ساخت و خصوصاً درختان میوه و رزستان‌ها را بکلی سیاه کرد و نه تنها به محصول صدمه رساند بلکه مردم را نیز دچار بیماریها ساخت، و «چنان شد که بیماری و بلاء سخت پدید آمد»^۱.

این سرمازدگی خصوصاً در وضع اقتصادی مردم بست بی‌اندازه مؤثر افتاد، چه «بست شهری بزرگ بود بر لب هیرمند، با ناحیتی بسیار، و جای بازرگانان بود، و ازو میوه برمی‌خاست که خشک می‌کردند و به اطراف می‌بردند»^۲ اما در آن سال تجارت خشکبار و میوه و محصولات سردرختی و زمینی نیز درین شهرستان از میان رفت و وضع اقتصادی مردم بیش از پیش پریشان شد.

در خراسان عبدالله بن طاهر همچنان حکومت می‌راند و دستگاه خلافت نتوانسته یا نمی‌خواست بود او را از کار برکنار کند. در این وقت حسین بن عبدالله سیاری از جانب عبدالله بن طاهر به سیستان آمد و حکومت بست را به برادر زاده خویش عبدالله بن محمد داد. و هموست که بسیاری از رجال سیستان را به صورت تبعید به درگاه عبدالله به خراسان فرستاد و او همه را در قلعه هرات زندانی کرد و با این گروهان‌گیری آتش زیر خاکستر سیستان نهفته شد.

عبدالله بن طاهر فرماندار کل خراسان در سال ۲۳۰ هـ/ ۸۴۵ م در نیشابور درگذشت در حالی که تا این ایام به هیچ عنوان برای حل مسئله سیستان و بست توفیق حاصل نکرده بود.

ده سالی از قحط و خشکسالی و سرما می‌گذشت و در این مدت هرگز حکام نتوانسته بودند جبران خرابیها و بیچارگی مردم را بنمایند. بعد از مرگ عبدالله بن طاهر، ابراهیم قوسی به حکومت سیستان ابقا شد. ابراهیم با تمام فرقه‌های سیستان خصوصاً خوارج و اهل سنت و طایفه تمیمی و طایفه بکری تا حدی مماشات داشت و مردم نیز مترصد بودند تا از مرکز خلافت چه تصمیمی در باب خراسان و بالنتیجه سیستان گرفته شود. در همین اوضاع و احوال بود که فرمان حکومت خراسان از طرف الواثق بالله خلیفه، به نام طاهر بن عبدالله صادر شد و مردم متوجه شدند که دست خاندان طاهری به هیچ عنوان از خراسان کوتاه نشده است.

شهر بست همچنان تشنج داشت تا نخستین شورش بزرگ چنانکه در فصل اول اشاره کردیم از بست شروع شد. چون سرعشان بر بالای دار رفت، مردم دست به انقلاب شدید زدند و صالح بن نصر برادر

عشان پیشوای انقلاب شد و به کمک یعقوب ازبست به زرنج آمد و پایتخت را با همراهی عیاران بگرفت. اما او هم شروع به مصادره اموال مردم سیستان (زرنج) کرد هرچند بسیاری از یاران او موافق اقدامات شدید او نبودند. و چون گفتگوی «سیستانی» و «بستی» و اختلاف پیش آمد صالح متوجه شد که ادامه کار در سیستان برای او ممکن نیست و چنانکه گفتیم شبانه بنه و سلاح خود را بریست و نامه‌ای به یکی از دوستان خود «مالک بن مردوبه» که جانشین صالح دربست بود نوشت که «من به آنجا می‌آیم، و وضع سیستان چنین شد که همکاران با من دل یکی نکردند و اختلاف پدید آمد و چاره نیست.»^۱

مالک با پانصد سوار ازبست حرکت کرده و به طرف سیستان راه افتاد، و صالح نیز از شهر بیرون شد. یعقوب و حامد سرناوک به تاخت از پی او آمدند و جنگی سخت در نزدیکیهای شهر در گرفت که طی آن مالک کشته شد و کلیه باروبنه آنان به غارت رفت و بیشترامراء و سران سپاه صالح کشته شدند. صالح شکسته و مانده خود را به بست رساند. در حدود دهات بست گروهی با صالح همراه شدند. یعقوب و سپاهیان از پی او تاختند و جنگی در گرفت که در نتیجه طاهرین لیث (برادر یعقوب) در آن جنگ، در حدود دروازه بست، به قتل رسید.^۲ (جمادی الاخر ۲۴۴هـ/ سپتامبر ۸۵۸م). صالح فرار کرد و مدتها کسی از او خبری نیافت. کار صالح تمام نشد. ولی یعقوب به طرف شهر بازگشت و در آنجا با واقعه‌ای عجیبتر روبه رو شد، بدین معنی که عده‌ای از یاران او و سپاهیان و مردم شهر بدریم (درهم) که از همکاران یعقوب و یکی از

معاریف شهر بود بیعت کرده و او را به حکومت گماشته بودند. در واقع یا مردم ناچار شده بودند، از جهت حفظ آرامش اوضاع، کسی را به سرپرستی خود انتخاب کنند. با اینکه دریم از فرصت غیبت یعقوب استفاده کرده بود. یعقوب در بازگشت از جنگ متوجه شد که در افتادن با دریم فعلاً صلاح نیست و ناچار شد که با او بسازد. دریم نیز که متوجه وضع یعقوب و همکار وفادارش حامد سرناوک در میان عیاران بود با آنان مماشات کرد و «او را و حامد را سپاهسالاری داد» و این دو خصوصاً با مخالفان دریم و با خوارج جنگ‌های فراوان کردند و سیستان را از وجود مخالفان پاک کردند. در همین ایام (سال ۲۴۴هـ/ ۸۵۸م) محمدبن ابراهیم قوسی حاکم سیستان نیز درگذشت و با مرگ او مخالفین یعقوب رهبر خود را از دست دادند.

کار یعقوب به تدریج بالا می‌گرفت و بسیاری از یاران «دریم» روی به اطاعت و پشتیبانی یعقوب درآوردند. و کار بدانجا کشید که دریم ناچار شد محترمانه از سیستان خارج شده به حج برود... بعدها هنگام بازگشت از حج مدتی در بغداد بماند و با دستگاه خلافت نیز زد و بندی کرد و از آنجا روی به طرف سیستان نهاد در حالی که حامل پیغام و دستوری نیز از جانب خلیفه برای یعقوب بود.^۱

یعقوب از اینکه دریم با خلیفه زد و بند کرده بود خشمگین بود و چون بازگشت به فکر افتاد که او را از میان بردارد. البته دریم نیز متقابلاً در فکر از میان بردن یعقوب بود ولی یعقوب پیشدستی کرد و کار او را

۱. بعضی نیز گویند که درهم در همان اوایل کار یعقوب در سرانجام امور ملک و مال وفات یافت. و به قول بعضی، درهم را حاکم خراسان نزد خود خواند و به جانب بغداد فرستاد و دیگر به سیستان نیامد. (احیاء الملوک ورق ۷) سرنوشت دریم تا حدی نامعلوم است.

یکسره کرد.^۱

توطئه حاکم بیمار کیفیت اختلاف یعقوب و دریم (درهم) را بدین صورت هم نوشته‌اند:

دریم از قدرت و شجاعت و موقعیت یعقوب البته بیمناک بود و چاره می‌اندیشید که چگونه این سپهسالار مقتدر را از میان بردارد، اما هیچ چاره نداشت. زیرا سپاه او از عیاران بودند و عیاران نیز همراه با یعقوب، زیرا او سرهنگی آنان را داشت.

دریم توطئه‌ای چیده خود را به بیماری زد و در بستر افتاد و از خانه بیرون نیامد تا تماس خود را با یعقوب ببرد و وسیله دفع او را فراهم سازد.

یعقوب پیغام داد که: با این ترتیب نمی‌شود مملکت سیستان را اداره کرد، «بر باید نشست و بیرون آی ... که با بیماری، پادشاهی نیمروز نتوانست کردن»^۲ واقع این است که بیشتر لشکریان اصولاً روی به یعقوب آورده بودند و دریم ناچار تسلیم شد، خصوصاً که راه و رسم لشکردهاری را هم نمی‌دانست.^۳ رقابت دو سردار، به پیروزی یکی انجامید.

دریم از این پیغام خشمناک شد و به چند تن از حاضران مجلس «فرمان داد که یعقوب را بکشند»^۴ یعقوب که متوجه توطئه سرداران شد پیشدستی کرده چند تن را بکشت و سایرین گریزان شدند. دریم را نیز دستگیر کرد و از خانه بیرون آورد و به زندان فرستاد^۵ در بعضی کتب

۱. معجم البلدان ذیل قرنین

۲. تاریخ سیستان ص ۲۰۰

۳. تاریخ سنی ملوک الارض والانبیاء ۱۶۹

۴. تاریخ سیستان ۲۰۰

۵. تاریخ سیستان ۲۰۰

نوشته‌اند که یعقوب دریم را بکشت^۱ برخی نیز مسافرت او را به بغداد بعد از این حوادث نوشته‌اند و گفته‌اند که او پس از حج خانه‌نشین شد و پارسایی پیشه کرد.^۲

به هر حال سرنوشت دریم در پرده‌ای از ابهام است، و در عین حال، بلافاصله بعد از دستگیری دریم (درهم) مردم سیستان با یعقوب لیث بیعت کردند «روز شنبه پنج روز مانده از محرم سنه سبع و اربعین و مایته»^۳ (۲۵ محرم ۲۴۷ هـ = ۱۲ آوریل ۸۶۱ م. = ۲۱ فروردین ۲۳۹ خورشیدی).

۱. معجم البلدان ذیل قرنین

۲. وفیات الاعیان، ج ۴۲۸۵ و این روایت باید از همه مقبولتر باشد:

همه شبلی و با یزید شوند

عاملان در زمان معزولی

۳. تاریخ سیستان ص ۲۰۰

فصل دهم توجه به شرق

«اگر من بیارامم، مرا دست باز ندارند...»
از سخنان یعقوب به نقل گردیزی

بازگردیم به دنبال کار یعقوب و صالح بن نصر.
یعقوب هنوز کار صالح بن نصر را تمام نکرده بود، بدین سبب
ناچار شد برادرش عمرو را به جای خود در سیستان بگذارد و خود
متوجه بست شود. در آنجا جنگهای بسیار بین او و صالح در گرفت تا
بالاخره صالح شبانه بگریخت و بست به تصرف یعقوب درآمد.
صالح از پشت سر خواست خود را به پایتخت برساند و بدین
جهت از راه «میان بُر» بیابان و ریگ، خود را به طرف سیستان کشاند. زیرا
از طریق عادی بین سیستان و بست پنج روز راه بوده است.^۱

نبرد بُست
راه رود بین بست و سیستان تقریباً دو برابر راه
خشکی است. به علت اینکه این رودخانه میان دو
شهر مذکور خمیدگی نیم دایره‌ای به سمت شمال

۱. معجم البلدان، ذیل سجستان

پیدا می‌کند^۱ و راه میان بر اصطلاحاً به راهی گفته می‌شود که کوتاه‌تر از راه معمولی ولی البته ناامن و کم‌آبادی و غیر عادی است. صالح در نیمه‌های شب به حدود دروازه «اکار» رسید. نام این دروازه در تاریخ سیستان با مد الف (آکار) آمده است و ممکن هم هست که اکار بوده باشد (با فتح اول و تشدید کاف) به معنای کشاورز و زارع و به اصطلاح خرده مالک امروزی، و احتمالاً این دروازه منسوب به کسی یا طائفه‌ای بدین لقب و نام بوده است (= کار، کارمان؟).

با شنیدن سرو صدای لشکریان و غوغای سپاه در خارج شهر، مردم پنداشتند این یعقوب است که از بست باز می‌گردد و عمرو نیز غفلت کرد و تا خبردار شد، صالح به شهر وارد شده بود.

این غفلت، ناچار شهر را به دست صالح سپرد. **توقیف عمرو** عمرو خانه خود را در محله «گوشه» حصار گرفت. شبانگاه صالح خانه عمرو را محاصره کرد و او را از کاخ بیرون آورد و به همراه عزیز بن عبدالله و داود-دو تن از سردارانش - توقیف و زندانی کرد.

در همین حال یعقوب که از حرکت صالح خبر یافته بود خود را به سیستان رسانید و در طرف دیگر شهر اردو زد. صالح نیز همان محله‌ای

۱. فاصله بین سیستان تا بست حدود صد فرسنگ راه بود. (مروج الذهب ص ۹۰). امروز، شهر بست را بیشتر به نام «الشکرگاه» می‌شناسند. و بر طبق نقشه‌های جدید، به خط مستقیم از بست تا زابل حدود ۳۰۰ کیلومتر است. اما در کناره هیرمند از پانصد کیلومتر هم می‌گذرد. آبادی‌های سرخی‌دز و کوشنای درویشان و صفار و لندی و ده‌شور و رودبار و چهاربرجک در مسیر آن قرار دارند.

را که به دست آورده بود حصار گرفت و اطراف محله را نیز خندق کند. جنگ داخلی بین محلات شهر در گرفت و پس از کشتش و کوشش زیاد بالاخره یعقوب پیش برد و صالح مجبور به فرار شد، و عمرو و دو تن از یاران او-که در محاصره و توقیف سپاه صالح مانده بودند-آزاد شدند، و یعقوب «خدای را شکر کرد برین ظفر، و باز یافتن برادر زنده، و پنجاه هزار درم به درویشان داد.»^۱

یعقوب برای فیصله دادن کار صالح دوباره با دو نبرد با پیل و رتبیل هزار سوار متوجه بست شد و صالح چون تاب مقاومت نداشت از بست خارج شده به کابل (پایتخت فعلی افغانستان) نزد «رتبیل» رفت.

کلمه رتبیل که به صورت زنبیل و زنت پیل نیز در تواریخ آمده است، عنوان پادشاهان ناحیه اطراف کابل بوده است. ظاهراً این کلمه عنوانی برای همه پادشاهان کابل بوده است، و چنانکه خواهیم دید قبایلی ترک از او تبعیت می‌کرده‌اند. در بعضی کتب رطبیل نیز ضبط شده است.^۲

مرحوم ملک الشعراء بهار عقیده داشت که این لقب در اصل زنبیل و شاید مخفف زندپیل و ژنده پیل بوده است.^۳ عقیده بنده این است که احتمال دارد این کلمه مرکب از لفظ زَنْهَه به معنی گردونه و عرابه، و پیل - کلمه معروف - باشد، و رویهم‌رفته معنی

پیل سوار یا پیل گردونه بدهد، خصوصاً که رطیبیل به داشتن پیلان جنگی معروف بوده است و ریشه رتهه نیز هم اکنون در کلمه ارتیشتر باقی است و از همین نوع ترکیب شاید بوده باشد کلمه ارتباد (بادگردونه، باد سوار) و «ارداسب» شاهزاده معروف هخامنشی (اسب سوار، اسب گردونه).^۱

این پادشاهان، بودایی مذهب بوده‌اند و در کابل مرکزیت داشتند، «کابل شهری بود با حصاری محکم و معروف به استواری، و اندر وی مسلمانان بودند، و هندوان بودند. و اندر وی بتخانه‌ها بود» و این بتخانه‌ها نه تنها در کابل و اطراف شهرت داشت، بلکه از هندوستان نیز اغلب مردم به زیارت می‌آمدند و «رای قنوج»^۲ را ملک تمام نمی‌شد تا زیارت این بتخانه نمی‌کرد، و لوای ملکش را اینجا می‌بستند»^۳ مقام رتبیل چندان بالا گرفت که ادعای مرحله خدائی کرد، او برفراز کوهی معبدی بزرگ ساخته و آن را خانه خدای و مکه می‌نامید.^۴

حکومت کابلشاهان تا حدود سیستان - از مغرب -
نان دانی بغداد ادامه داشت. شهر کابل در نقطه‌ای کوهستانی واقع است، و به همین علت حتی سپاه عرب نیز نتوانسته بود تا آن ایام حکام آنجا را تسلیم کند، و به علت ثروت و

۱. در باب کلمه رتبیل رجوع شود به مقاله نگارنده تحت همین عنوان، مجله آریانا چاپ افغانستان (شماره ۲۶۴)، و هشت الهفت ص ۱۶۲ تا ۱۷۴.

۲. به نظر می‌رسد که ترکیب کلمه قنوج با کلمه «کهنوج» فارسی یکی باشد. و هر دو مرکب از کهن بوده باشد که به معنی قنات و کاربرد است.

۳. حذوذ العالم ص ۱۰۴ یعنی تاجگذاری او اینجا می‌شد. که جنبه مذهبی پیدا می‌کرد.

۴. ابن اثیر، ج ۷ ص ۱۱۶

قدرتی که این سلاطین داشتند حکام عرب با آنان گاهی مدارا و مماشات و گاهی نبرد می‌کردند. رتبیل نیز هر ساله مبلغی به عنوان خراج به بغداد می‌فرستاد.

یعقوب از چند جهت مایل بود که بنیاد کابلشاهان را برکند: نخست از جهت اینکه دولتی قوی در مشرق سیستان و بالای هیرمند بود و خطری بزرگ همیشه برای سیستان و خصوصاً یعقوب به شمار می‌رفت، دوم اینکه دولتی غیر مسلمان و بودایی مذهب به شمار می‌رفت، سوم اینکه اصولاً کابلشاهان از صدر اسلام تا این تاریخ عموماً با اعراب سازش کرده و همیشه با پرداخت جزیه و خراج و رشوه توانسته بودند حکومت خود را حفظ کنند و این خراجها و باجها پولی کم نبود که از کابل و سیستان شرقی به بغداد می‌رفت.

نخستین بار در زمان عبیدالله بن ابی بکره بود (۵۱ هجری = ۶۷۱ میلادی) که «رتبیل صلح کرد با دو هزار هزار درم» و حتی خود نیز تا بصره به دیدن زیاد بن ابیه رفت.^۱ بار دیگر در حدود ۷۴ هجری (= ۶۹۳ میلادی) که با عبدالله بن امیه صلح کرد، یک خروار زر هدیه فرستاد و تضمین کرد که دیگر جنگ نکند و با پرداخت سالی دوبار هزار هزار درم (دو میلیون درم) صلح کرد و جان خود را نیز با سیصد هزار درم باز خرید.^۲ و بار دیگر در سال ۷۸ هجری (= ۶۹۷ میلادی) مجبور شد هفتصد هزار درم بدهد، در ۸۸ هجری (= ۷۰۶ میلادی) ناچار شد با قتیبه بن مسلم با هشتصد هزار درم صلح کند و چون حجاج ابن صلح را نپذیرفت، در سال ۹۴ هجری (= ۷۱۲ میلادی) ناچار شد با دو هزار هزار

درم (دو میلیون درم) مصالحه نماید.^۱ باز در حدود ۱۵۱ هجری (= ۷۶۸ میلادی) مَعْن بن زائده را هدیه ها فرستاد «از اوانی سیمین و قباهای ترکی از ابریشم و چیزهای لطیف». در واقع، معن، خراج زمان حجاج را از رتبیل خواسته بود^۲ بدین حساب کابل برای خلفا یک ناندانی شده بود و همه ساله لشکریان عرب که به فول همان رتبیل «سربازان لاغر شکم بودند و پیشانیها از بسیاری نماز سیاه شده و پینه بسته و پای افزارشان از لیف خرما بود.»^۳ برای دریافت این خراجها دشتهای سیستان را زیر پا می گذاشتند. یعقوب تصمیم گرفت که بالمره این «ناندانی» بغداد را ببندد.

البته جنگ با رتبیل - پادشاهانی که صد سال بیشتر در برابر عرب مقاومت کرده بودند - کار آسانی نبود. رتبیل بزرگترین حریف یعقوب به شمار می رفت و صاحب پیل و لشکر فراوان بود، اما یعقوب خیال آرامش نداشت و می گفت: «اگر من بیارامم، مرا دست باز ندارند (آسوده ام نگذارند). بر جای قرار نکرده»^۴

یعقوب قبل از حرکت به بست، یکی از خوارج به نام «آسدویه» را نیز که همین روزها خروج کرده بود بکشت و سرش را بردار کرد و پس از آن متوجه بست شد، زیرا صالح دوباره به بست بازگشته بود.

با شنیدن خبر حرکت یعقوب، صالح خواست به «رُخْد» بگریزد، رخد یا رخیج (با ضم راء و فتح، یا ضم خاء مشدد) ناحیتی بوده است آبادان و با نعمت بسیار در خراسان قدیم و افغانستان امروزی. ظاهراً این

سرزمین همان محلی است که در کتیبه داریوش به صورت «هر خواتیش» آمده و یونانیان آن را آراخوزیا Arachosia نوشته اند و در کتب عربی به صورت رخد، رخود و الرخیج ضبط شده است.

صالح در آنجا توانسته بود همکاری رتبیل را نیز به خود جلب نماید. یعقوب در نزدیکی رخد به او رسید و جنگی در گرفت. درین جنگ، رتبیل (کابلشاه) به کمک صالح آمده و پیل بسیار نیز همراه آورده بود.

در همین جنگ بود که ازهر نیز شجاعت و جلالت خود نشان داد تا بدان حد که «خرطوم پیلی را که حمله آورده بود بر سپاه یعقوب، به شمشیر بیرون انداخت! و سبب هزیمت آن سپاه - بیشتر، از آن بود».^۱ از جهت قلت تعداد سپاهیان یعقوب و لشکر بیشمار رتبیل، ابتدا کار بر یعقوب سخت شد ولی او حيله‌ای اندیشید تا توانست رتبیل را به قتل برساند.

«یعقوب، مردی مردانه بود، و گاه بودی که به تن خود دو بست مرد بزدی، و با آن دو بست مرد که داشت سازی و عُدّتی ساخت و بیامد، و در کنار بست لشکرگاهی زد و آوازه افکند که به جنگ رتبیل آمده‌ام. مردمان بر وی طعنه زدندی و گفتند رتبیل صد هزار مرد دارد، دو بست مرد چگونه باوی مقاومت کند؟ و خبر او به رتبیل آمد. و رتبیل مردی کافر طاغی بود. و قلعه‌ای محکم داشت و به خود مغرور...»

مجمع الانساب حکایت از فریب یعقوب در جنگ رتبیل می کند و هر چند ظاهر آن چندان عملی نیست، اما به هر حال، یکسره کردن کار

۲. فتوح البلدان بلاذری ص ۴۰۸

۴. زین الاخبار ص ۱۳۹

۱. تاریخ سیستان ص ۱۲۰

۳. فتوح البلدان بلاذری ص ۴۰۸

۱. تاریخ سیستان ص ۲۰۵

رتبیل هم کار ساده‌ای نبود.

مینویسد: «رتبیل، مرد فرستاد پیش یعقوب که تو با یک سرهنگ من طاقت نیاری، و مرا از دل نمی‌آید که با تو دم محاربت زنم، اکنون می‌شنوم که تو مرد دلیری، برخیز و پیش من آی تا ترا سرهنگی دهم و ازین دزدی برهی.

یعقوب مردی بیدار بود. رسول را گفت: رتبیل را سلام برسان - که من از اهل ملک و پادشاهی نیستم، جمعی بر من گرد شدند و دو سه شهر را گرفتم و بدین حرکت که من کردم، طاهریان که در خراسان حاکم‌اند هم خصم من‌اند، و من این حیلتی است که ساخته‌ام، و من آمده‌ام که به زینهار تو در آیم. و چون سپاه از دور رویه صف برکشند من چنان نمایم که یعنی حمله بر تو و لشکر تو می‌آورم، و بدوانم تا میان لشکر تو، چون نزدیک تو آیم از اسب فرو آیم و زمین بوس کنم و خود با متابعان به زینهار تو آیم و تو ازین معنی فارغ باش - اما بفرمای تا صفی برکشند تا مرا این حیلت برآید، آنگاه تو مرا سرهنگی ده تا از برای تو همه خراسان و عراق بستانم.

رتبیل چون این پیغام شنید، فریب بخورد، و رسول باز گردانید، و قرار دادند که هم چنین کنند. و یعقوب دانست که رتبیل در جوال شد! و مقدمان لشکر را بخواند و این تدبیر با ایشان گفت، و گفت عهده کشتن رتبیل بر من - و شما نیز باید که هر یکی، یکی از امرا بکشید...

روز دیگر رتبیل صف برکشید، و تختی زرین در قلب بنهاد و خود بر آن نشست، و لشکر از دور روی سماطین^۱ زدند. و رتبیل با لشکر غلامان

گفته بود که چون یعقوب لیث با نیزه و سلاح در آید شما هیچ مگوئید و او را راه باز دهید که به دستیوس من می‌آید. و یعقوب بیامد و با آن دویست مرد صف برکشید. و چون زمانی بود نیزه برگرفت و خود با آن دویست مرد به میان سماطین در آمدند و لشکری، ایشان را راه دادند. یعقوب در پیش بود و بن نیزه در خاک می‌کشید، و آن دویست مرد در قفای او حاضر و بیدار. و یعقوب نیزه راست کرده و چشم بر رتبیل نهاده تا برسد به نزدیک تخت، و فرو نیامد، تا رتبیل چشم باز کرد نیزه بر سینه او زد و از پشتش بیرون کرد و او را نگونسار از تخت بینداخت.

و تا یعقوب این کار کرد، آن مردمان هر یکی، یکی از خاصگانش بکشتند و خروش در لشکر رتبیل افتاد، و آن دویست مرد روی نهادند به ایشان و به یک طرفه العین قریب هزار تن بیفکندند، و لشکر رتبیل هم هزیمت پذیرفتند و برفتند، و یعقوب با مردمان خود در میان غنیمت افتادند و بسیار زرینه و سیمینه و مرصعینه بیافتند، و اهالی آن شهر به انقیاد در آمدند، و تمامت بست و سیستان و آن نواحی همه یعقوب را صافی شد.^۱

همانطور که گفتیم، کیفیت جنگ رتبیل و یعقوب درست روشن نیست و بسیار مرموز است و تفصیل زیادی هم از آن نداریم.

ظاهر این است که ترکان «دراری» - که در کوهستانهای سیستان بودند و رتبیل بر آنان ریاست داشت - درین جنگ شرکت کرده بودند، ولی درین نبرد، رتبیل بزرگ با همه اطرافیان کشته شد و سه تن از پادشاهان نواحی اطراف هم که به نام رتبیل معروف بودند کشته شدند.

داستان حیلله را گردیزی نیز تکرار می‌کند و می‌گوید: «یعقوب حیلله ساخت و رتبیل را بکشت»^۱ یعنی به او پیغام فرستاد که «از کرده پشیمانم و از روی مخدوم-زادگان شرمسار. اگر عذر در پذیرد چون از آن طرف امید امان یابم و عهد و میثاق آید، به مطاوعت آیم و ملک بسپارم. رتبیل این فریب بخورد و به جهت تمهید عهد و میثاق با نصر و صالح بن نصر- و دویست سیصد سوار از لشکر به گوشه‌ای دور رفت. یعقوب نیز با همین مایه مردم برفت و برایشان غدر کرد و تمامت لشکر را بکشت و با لشکریر سرکابلیان تاخت و ازیشان شش هزار آدمی به تیغ گذرانید»^۲ در جای دیگر این حیلله یعقوب بدین صورت نوشته که یعقوب ابتدا به رتبیل پیغام آشتی داده و فرار ملاقاتی گذاشت و سپس خود با سپاهبانی به محل میعاد رفت.

«چون یعقوب به نزدیک رسید و سپاه در برابر هم صف کشیدند، یعقوب فرمود تا سیستانیان زره‌ها در زیر جامه پوشیده شمشیرها زیر بغل گرفتند و شال نیز برفتاراک بست و از عقب می‌کشیدند تا لشکریان رتبیل تصور نمایند که ایشان سلاح همراه ندارند. و کسی نزد رتبیل فرستاد که اینک من به ملازمت می‌رسم. رتبیل بر قاعده معهود بر تخت نشسته و جمعی آن تخت را برداشتند، رسم براین بود که پادشاه رخد و کابل، هنگامی که از جایی به جایی می‌خواست برود، بر تختی از طلای ناب می‌نشست و ۱۲ مرد آن را بر دوش می‌بردند.»^۳ و یعقوب با فوج

۱. زین الاخبار ص ۱۳۹.

۲. تاریخ‌گزیده ص ۳۷۴.

۳. ابن اثیر، ج ۷ ص ۱۱۶، این لقب در ابن اثیر به صورت «بئیر» یا «کبیر» نوشته شده. جوامع الحکایات نیز گوید، رتبیل را قاعده بردی که بر تخت نشستی و تخت او را بر دوش نهادند. رجوع



خود آهسته می‌راند تا برابر رتبیل آمده سرفرود آورد. لشکریان کابل که برگرد تخت صف کشیده بودند از یک جانب راه دادند تا یعقوب پیش رفته پایه تخت را بوسه داد. اما در همین اثنا، یعقوب به سپاه خود اشاره کرد که کار را آماده باشید. مردان خونخوار شمشیرزن - که نیزه‌ها از پس می‌کشیدند و زره در زیر قبا بر تن پوشیده بودند - به میدان تاختند.^۱ و خود نیز سنان از عقب برآورده در تاخت، و چنان نیزه بر سینه رتبیل زد که از پشت سرش بیرون آمد، و سیستانیان نیزه‌ها ربوده تیغها کشیدند، و چون سپاه رتبیل به امید اینکه یعقوب مطاوعت نموده استعداد حرب تمام به جای نیاورده بودند و پادشاه خود را کشته یافتند، روی به فرار آوردند و اموال موفور به دست یعقوب افتاد.^۲

بعضی‌ها تعداد سپاهبانی را که یعقوب همراه خود برداشته بود

فقط پنجاه تن نوشته‌اند.^۳

به هر حال، پس از قتل رتبیل، یعقوب و یارانش سرآدمی و بارکشتی! شمشیر در دشمن نهادند و «شش هزار مرد بکشتند و سی هزار مرد اسیر گرفتند، (پسر رتبیل نیز در این جنگ اسیر شد) و چهار هزار اسب گرانبها آن روز به دست آمد. غیر از شتر و استر و خرو و اسبان پالانی و ترکی و درم و دینار و پیلان

→ شود به مقاله نگارنده در مجله آریانا چاپ افغانستان تحت عنوان رتبیل، سال ۱۳۴۷، همین نشریات به ما می‌گوید که قسمت اول کلمه باید همان رتهه به معنی گردونه بوده باشد.

۱. جوامع الحکایات ۲. زینة المجالس

۳. که البته همه اغراق است بر اساس شواهد بعدی.

- و همه یاران صالح به زینهار یعقوب آمدند^۱ اما در این گیرودار، این بار هم صالح با پنج سوار توانست فرار کند.

یعقوب دستور داد سرهای کشتگان را جدا کردند و برای نشان دادن اهمیت فتوحات خود، آن سرها را با کشتی (کشتیهای کوچکی که روی هیرمند به آب انداخته می شد: طوطین) به سیستان فرستاد، «دویست و اندک کشتی بار بود»^۲ که همه بار آنها سرکشتگان دشمن بود.

از طرف دیگر سوارانی چند در پی صالح تاختند و او چون از همراهان جدا مانده بود، توانستند او را دستگیر کرده پیش یعقوب آورند. و یعقوب او را با سایر اسیران به سیستان آورد، و سایر ذخایر را نیز حمل کرد. غیر از پیلهای سپاه که گفت «مرا پیل نباید، ایشان همایون (=میمون) نباشند! که ایزد تعالی ابرهه را بر پیل یاد کرد»^۳ و این گفتار یعقوب اشاره به این آیه قرآن است.

الم ترکیف فعل ربک یا أصحاب الفیل.

(آیا ندیدی که خداوند با اصحاب پیل - یاران ابرهه - چه کرد؟) اما در واقع یعقوب فکر آن را کرده بود که نگاهداری فیل برای او در لشکر مشکل است و سفرهای طولانی او امکان استفاده ازین وسیله را ندارد و آب و هوای سیستان نیز مساعد نگاهداری پیل نیست.^۴

۱. تاریخ سیستان ص ۲۰۵

۲. تاریخ سیستان ص ۲۰۶

۳. تاریخ سیستان

۴. فهم این مرد بیسواد سیستانی از آن سردار ریاضی دان منجم ساسانی - رستم فرخزاد - بیشتر بود. رستم فرخزاد پیلها را در قادسیه به جنگ عرب برد که مابه زحمت او شدند چون آذوقه و علوفه نداشتند - و همه در جنگ، رو باز پس کردند. یعقوب می دانست که پیل در سپاه ایران - که دشمنها عموماً بیابان است - کاربرد نظامی ندارد، و جز یک مرکب پرخرج به حساب نمی آید. خود را از شر آنها خلاص کرد. (درین باب رجوع شود به سنگ هفت قلم، چاپ چهارم ص ۳۸۷).

صالح در زندان یعقوب، در سیستان پس از هفده روز درگذشت.^۱
(در محرم سال ۲۵۱ هجری قمری = فوریه ۸۶۵ میلادی).

عبرت روزگار ناشناس، روزی در اطراف شهر به گردش پرداخت
ویکی از دبیرانش - شاید محمد بن وصیف - همراه
او بود. در آبادی خانه ای دید ویران، ولی پر وسعت که شکوهی داشت.
به خانه رفت و دانست که این خانه متعلق به صالح بن نصر بوده و بعد از
پراکندگی زندگی او خراب شده است. در اطاق مهمانخانه - که با آهک
و گچ سفید شده بود - چه در سیستان بیشتر اطاقها را با آهک سفید می
کنند - بر طاقچه روی بخاری خطوطی نوشته دید به عربی. یعقوب عربی
نمی دانست. دبیر او، خط را خواند و سری جنباند. یعقوب پرسید چه
بود که موجب حیرت تو شد؟ دبیر گفت این اشعار بر دیوار نوشته شده
است:

صاح الزمان بال برمک صیحة . خزوا لصیحة علی الاذقان
و بال ظاهر سوف یسمع صیحة غضباً یجل بهم من الرحمان
یعقوب گفت آن را ترجمه کن و دبیر ترجمه کرد:

«روزگار به خاندان برمک صیحه ای زد که به آن صیحه صورت
آنان به خاک مالیده شد، هم زود باشد شنیده شود که آل ظاهر را نیز
صیحه از غضب خدای رحمان فرو آید»

آنگاه دبیر تاریخ آل برمک و برافتادن آنان باز گفت و اضافه کرد که

مردم از جور خاندان طاهری نیز به جان آمده‌اند و این اشعار نمونه تظاهر آن نارضائی‌هاست.

یعقوب گفت: «تو این دو بیت بر جای نویس، و نگاه‌دار تا آن روز که از تو باز خواهم»^۱

دبیر این شعرها را یادداشت کرد و سپس از خانه خرابه خارج شدند (چنانکه خواهیم دید روزی این شعر را یعقوب از همین منشی خواست).

در همین حال، عمار خارجی نیز که سپاه خود را **سری بر بالای دار** برای حمله به - یعقوب جمع و جور می‌کرد در «نیشک» از آبادیهای سیستان دچار حمله یعقوبی شد و اغلب لشکریان او هزیمت کردند. و عمار خود نیز به قتل رسید (۲۵۱ هجری = ۸۶۵ میلادی)، سر عمار را به شهر سیستان آوردند و سر بر بالای دروازه طعام روی کنگره برج نهادند. و تن او را در دروازه «آکار» واژگونه بر دار آویختند. بسام کورد (ظ: کرد) - که خود قبلاً از خوارج بود و اخیراً روی برتافته و به یعقوب متمایل شده بود - به اشاره و تقلید از محمد بن وصیف - جریان قتل عمار را بدین صورت به شعر در آورد:

هرکه نبود او (ی) به دل متهم	برائر دعوت تسوکرد نعم
عمر ز عمار بدان شد ببری	کاوی [خلاف آوردت]، لاجرم
دید بلا بر تن و برجان خویش	گشت به عالم تن او در الم

مکه حرم کرد عرب را خدای عهد^۱ ترا کرد حرم در عجم
هرکه در آمد همه باقی شدند باز فنا شد که ندید این حرم^۲
از این لحظه به بعد دیگر خوارج به کلی از صفحه تاریخ سیستان محو شدند. نباید فراموش کنیم که سخت‌ترین نبردهای یعقوب که بیشتر جنبه جنگ و گریز داشت با همین خوارج بوده است و یعقوب حتی یک بار در جنگ با همین خوارج چنان زخمی شد که تا مرگ فاصله‌ای نداشت. سفیری از جانب خلیفه که به نزد یعقوب رفته بود این زخم را دیده است و گوید:

روزی من از محل ضربه‌ای که بر پیشانی یعقوب وارد آمده و همچنان بر جای بود و چهره او را زشت ساخته بود سؤال کردم. او گفت این ضربه در یکی از جنگهای با خوارج به چهره من وارد شده است، و سپس توضیح داد که شدت این ضربه به حدی بود که بیست روز در بستر ماندم و در ظرف این بیست روز، پزشک، یک نی در دهان من گذاشته بود و قطره قطره به وسیله آن نی غذا به دهان من وارد می‌کرد. جالبتر از این، قول حاجب یعقوب بود که می‌گفت یعقوب با وجود این زخم معذک از سرکشی به سپاهیان و حتی شرکت در جنگ خودداری نمی‌کرد.^۳

در سال ۲۵۲ هـ/ ۸۶۶ مردی دیگر به نام «صالح بن طغیان جدید» در رخد طغیان کرد^۴ و در قلعه «کوهتیز» حصار گرفت، یعقوب ناگهانی بر سر او تاخت و پس از چند

۱. تاریخ سیستان ص ۲۱۲

۱. شاید هم: مهدترا؟

۲. او پسر هم رتبیل بود.

۳. وفیات الاعیان، ج ۴۷۴.

روز جنگ چون صالح مطمئن شد که یعقوب دست بردار نیست و محاصره او به تنگی کشید، ناچار خود را بکشت. سپاهیان جسد او را از فراز برج قلعه به زیر افکندند و خود امان خواستند. یعقوب به آنان امان داد و قلعه را گرفت. یاران صالح بن حجر جسد او را به بست آوردند و در آنجا به خاک سپردند.

از این تاریخ بود که حکومت یعقوب از طرف همسایگان اطراف به رسمیت شناخته شد و اغلب از راه توافق درآمدند و هدایایی به جانب یعقوب گسیل داشتند، از جمله حکام «مولتان» و «طبسین» و «زابلستان» و «سند» و «مکران» همه تسلیم شده هدایایی فرستادند.^۱

یعقوب پس از این فتوحات خود، مأموران خاص در حدود زمین داور و بست تعیین نمود، و چون لشکریان از خستگی راه آسودند و چندی استراحت یافتند، عزم تسخیر هرات کرد.^۲

فصل یازدهم بسوی شمال و شرق

«با این مرد هیچ حرب نیاید، که سپاهی هولناک دارد، مردی جسّد است و، شمشیر مننش و، غازی طبع...»
سخن یکی از دشمنان در باره یعقوب

در آن وقت فرمانروای هرات، حسین بن عبدالله بن ظاهر و از خاندان طاهریان خراسان بود. یعقوب، داود بن عبدالله یکی از یاران عیار را در سیستان جانشین خود کرد و متوجه هرات شد. هرات شهری بزرگ بود و ارگ بسیار مستحکمی داشت و خود شهر نیز در دامان کوه بنا شده و در نواحی شمال سیستان قرار داشت و راه آن از فراه و سبزار می‌گذشت. رود هرات (هری رود) در وسط این شهر جریان داشت. از هرات تا سیستان ۸۰ فرسنگ فاصله، و راه بیشتر ریگزار بود.^۱

فتح هرات
حسین بن عبدالله در قلعه شهر حصارى شد. در آن ایام هنگام لشکرکشیها معمولاً شهر بندان (= اعلام وضع

۱. معجم البلدان ذیل سجستان

فوق العاده) می‌کردند و آن چنین بود که دروازه‌های شارسان و شهر مرکزی را می‌بستند و جز در موارد لازم عبور و مرور ممنوع می‌شد. خندقها را پر آب می‌کردند و «تخته پل»ها را بالا می‌کشیدند. سپس جوانان و سپاهیان در ارگ شهر که معمولاً قلعه‌ای بود در مرکز شهر بر فراز بلندی و مرتفع‌تر از سایر ساختمانها - جای می‌گرفتند و آب انبارها را پر آب می‌کردند و آذوقه ماهها و گاهی سالها را ذخیره می‌نمودند تا اگر اطراف شهر (= رَیْض) به دست دشمن افتاد، این قلعه بتواند مدتها پایداری کند.

محاصره قلعه و جنگ یعقوب و حسین بن عبدالله مدتها طول کشید تا بالاخره حسین دستگیر شد.

سپهسالارخراسان(مقصودخراسان

سربازی هولناک و درکشتن بی‌باک قدیم است که شامل نواحی اطراف هرات و قسمتی از

افغانستان امروزی هم می‌شد) موسوم به ابراهیم ابن‌الباس که خیر فتوحات یعقوب را شنید با سپاهی بزرگ برای مقابله یعقوب به پوشنگ رفت. پوشنگ از شهرهای نزدیک هرات و کوچکتر از هرات بود، و خندق و حصاری استوار داشت.^۱ یعقوب، علی بن لیث برادر خود را با دستگیرشدگان و سلاحهای جنگی در هرات گذاشت و مردمان را امان داد تا دل برو بنهادند^۲ و سپس با سپاهسانی برگزیده به جانب پوشنگ

۱. حدود العالم ص ۹۲، و همان جایی است که طاهر ذوالعینین سرسلسله خاندان طاهری، از آن جای برخاسته بوده است. عرب: فوشنج نویسد.

۲. تاریخ سیستان ص ۲۰۹

تاخت.^۱

جنگهای یعقوب در این روزها دیگر جنبه برق آسا داشت و هیبت سپاهیان وی چنان در دلها جای گرفته که مقاومت در برابر او فایده‌ای نداشت.

ابراهیم بن‌الباس با او به جنگ در آمد، ولی سپاهیان بسیار کشته شدند و او ناچار شکست خورده از میدان گریخت و فراری به طرف محمدابن طاهر به نیشابور رفت و چون خود را به نیشابور رساند، مستقیماً به کاخ امیر رفت و همان طور که از اسب پایین می‌آمد شریتی آب نوشید و سپس رو به محمد طاهر کرد و گفت: «با این مرد (یعقوب) به حرب هیچ نباید، که سپاهی هولناک دارد که از کشتن هیچ باک نمی‌دارند، و بی تکلف و بی نگرش (= بی پروا و احتیاط و ملاحظه) همی حرب کنند، و دون شمشیر زدن هیچ کاری ندارند، گویی که از مادر، حرب را زاده‌اند! و خوارج با او همه یکی شده‌اند و به فرمان اویند. صواب آن است که او را استمالت کرده آید تا شر او و آن خوارج بدو دفع باشد، مردی جدّست و شاه منش و غازی طبع...»^۲

محمد بن طاهر که از احوال یعقوب به وسیله نزدیکترین سردار و قوم و خویش خود آگاه شد. بهتر دانست با یعقوب از در مسالمت در آید. بدین جهت، نامه‌هایی نوشت و هدایایی تهیه کرد و با رسولانی خاص به جانب سیستان فرستاده و سپس فرمان حکومت سیستان و کابل و کرمان و پارس را به نام او نوشت و با خلعتی به جانب او فرستاد.

۱. فتح هرات و پوشنگ در سال ۲۵۲/۸۶۶م. صورت گرفت (احیاء الملوک).

۲. تاریخ سیستان ص ۲۰۹

در واقع «محمد بن طاهر خواست به حبله بر او چیره شود، حکومت کرمان بدو داد که در غیبت یعقوب مگر سیستان مستخلص کند.»^۱ چه مطمئن بود که یعقوب پس از دریافت فرمان حکومت کرمان، رو به جانب آن دیار خواهد آورد.

البته سیستان و کابل را یعقوب فتح کرده و خود به دست آورده بود، ولی فرمان حکومت کرمان و پارس را از آن جهت به نام او نوشت که حکام و فرمانروایان این دو ناحیه اصولاً مدتها بود که دیگر عملاً تابع خراسان نبودند و مستقیماً از طرف دستگاه خلافت انتخاب می شدند. محمد بن طاهر با ارسال این نامه گویا یک بازی سیاسی کرد، از یک طرف با یعقوب مصالحه کرد و از طرف دیگر او را برای آنکه متوجه خراسان نشود با بیابانهای کرمان و فارس سرگرم داشت و در واقع او را به قول عوام «دنبال نخود سیاه فرستاد»!

یعقوب با دریافت این نامه‌ها آرام گرفت و قصد بازگشتن کرد. در بازگشت، عده‌ای از نزدیکان و بستگان خاندان طاهری را که در هرات به عنوان اسیر گرفته بود نیز همراه آورد.

پس از ورود به سیستان، خلیفه مُعْتَزِیَالله که از جریان شکست طاهریان در هرات آگاه شده بود - به طرفداری و توصیه از خاندان طاهری نامه‌ای به یعقوب نوشت و تقاضا کرد که اسیران را آزاد کند.

مردی که نامه خلیفه را بنویسد
حامل این نامه مردی به نام ابن بُلْعَم
بود. او جریان برخورد خود را با

یعقوب چنین گوید: من نامه را در زرنج - حاکم نشین سیستان - نزد یعقوب بردم و برای ملاقات با یعقوب اجازه گرفتم. اجازه داد. به کاخ داخل شدم ولی به او سلام نکردم و در برابر او نشستم و نامه را دادم. وقتی نامه را گرفت به او گفتم: نامه امیرالمؤمنین است، آن را ببوس. ولی او نبوسید (در اینجا میزان قدرت سفرای خلیفه و خودخواهی آنان را خوب متوجه می شویم که در واقع از حکام دست نشانده چه توقعاتی داشتند. و با آنها چه رفتاری می کردند، و ظاهراً این یعقوب بوده است که برای اولین بار تشریفات بوسیدن نامه خلیفه و امثال آن را متروک ساخت). باری سفیر گوید: یعقوب مهر از آن برداشت. هیبت این مرد مرا سخت گرفت، فراموش کردم که فرستاده خلیفه هستم، و پس پس تا در مجلس عقب رفتم و سپس گفتم:

«السلام علیک ایها الامیر و رحمة الله»

یعقوب وقتی رفتار مرا دید از تکبر نخستین و خضوع آخرین من تعجب کرد و پس از آن مرا گرامی داشت، و سپس به تقاضای خلیفه اسیران طاهری را آزاد کرد...^۱

رفتار یعقوب در برابر رسول خلیفه بسیار جالب توجه است، ظاهراً او نخستین امیری است که به سفیر خلیفه سلام نکرده و نامه خلیفه را نبوسیده است و هیبت او چنان در دل سفیر اثر کرده که او را مجبور به ادای احترام نموده است.

ظاهر این است که یعقوب با اینکه آدم مذهبی متعصبی بود، در این مورد تعمد داشته است و متوجه بوده که نامه خلیفه مربوط به

شفاعت از اسرای طاهری است و بدین جهت به آن بی‌اعتنایی کرده است و گرنه در مورد دیگری، یعنی وقتی که از طرف خلیفه هدیه و فرمانی برای یعقوب فرستاده شده بود، یعقوب از تخت به زیر آمد و نمازگزارد - و این کار او سرمشق و دستورالعمل سایر امراء شده بود، چنانکه وقتی سفیر خلیفه به درگاه مسعود غزنوی آمد و هدیه‌ها آورد، «امیر از تخت به زیر آمد و مُصلی باز افکندند، که یعقوب لیث برین جمله کرده بود، امیر مسعود خلعت پوشیده و دو رکعت نماز کرد.»^۱

داستانی از پذیرایی ازهر، از رسول خلیفه رسول، مهمان میر آخور نقل شده است که بسیار احتمال دارد مربوط به همین سفیر باشد و آن این است:

«رسولی از آن امیرالمؤمنین به سیستان آمد، یعقوب او را به سرای ازهر فرود آورد (البته از نظر احترام). شب رسول از ازهر پرسید: «تو امیر را که باشی؟» (یعنی با امیر - یعقوب - چه نسبتی داری؟) گفت: «من ستوریان اویم.» (میر آخور او هستم).

رسول پیش خود ناراحت و خشمگین شد که چرا یعقوب او را درخانه میر آخور خودش میهمان کرده است، ولی به هر حال آن شب چیزی نگفت.

روز دیگر، وقتی یعقوب به افتخار سفیر ضیافتی داد، سفیر متوجه شد که میزبان او - یعنی ازهر - بر سر سفره کنار یعقوب نشسته است. رسول چند لحظه صبر کرد و سپس رو به یعقوب کرد و گفت:

- «من به خشم بودم، اکنون به عجب مانده‌ام!».

یعقوب گفت: چرا؟

گفت: «مرا به سرای ستوریان خویش فرو آوردی، و اکنون ستوریان بر سفره و کنار تو نشسته است.»

یعقوب متوجه شد که بایستی ازهر مزاحی کرده باشد، هیچ نگفت تا سفره را برچیدند، آنگاه دستور داد دو گاو جنگی به میدان برابر قصر آوردند و آنان را به جنگ هم انداختند. چون سر به یکدیگر فشردند، ازهر را گفت: برخیز و گاوان را باز کن.

ازهر برخاست، به یک دست شاخ یک گاو و به دست دیگر شاخ گاو دیگر را بگرفت و مثل کوه در میان آنان ایستاد و هر دو گاو را در دو طرف نگاهداشت.

پس گفت: زخمی کن.

ازهر یک گاو را به دور انداخت چنانکه بر پهلو بیفتاد، شمشیر برکشید و دیگر گاو را شمشیری بزد و به دو نیم کرد. رسول به عجب ماند.

پس یعقوب گفت: «اگر ستوریان است، بدین مردی که تو بینی حرمت او بزرگ است، ناچار باید او را برخوان نشانم که چنین مرد به کار آید. و اینکه تو را اندر سرای او فرود آوردم از جهت بزرگداشت بود - و او پسر عم من است نه ستوریان، ولکن عادت دارد و چیزها گفتن که خلاف خرد باشد، و به تکلف گوید، و من دانم که او بخرد است. پس رسول بدان شاد بود و یعقوب را خدمت کرد و شکر کرد.»^۱

باری، یعقوب جواب نامه معتز را نوشت و هدایایی از غنایم سفر اخیر جنگی خود به حضور خلیفه فرستاد که از آن جمله عبادتگاهی از نقره بود که پانزده تن می توانستند در آن عبادت کنند. (۲)

یعقوب در نامه خود، در برابر خلیفه تقبل کرده بود که سالیانه ۱۵ هزار هزار درهم (۱۵ میلیون درم) به عنوان خراج بفرستد و در برابر آن خلیفه موافقت کند که علی بن حسین بن شبل قریش حاکم کرمان از کرمان خارج شود.^۱

پس از این مراسم، یعقوب به تنظیم امور داخلی شهر مشغول شد. و آنگاه به جمع و ترتیب سپاهیان و تهیه وسایل سفر جنگی عظیم دیگری - یعنی حمله به کرمان - پرداخت.

فصل دوازدهم

ترتیب امور اجتماعی شهر

مسعز پیغمبر مکی نویی به گش و به منش و به گوشت
فخر کند عمار، روزی بزرگ گوید آنم کم بمعقوب کشت
محمد بن مخلد در مدح یعقوب

یعقوب پس از تسخیر زرنج و فتح کابل و قندهار و هرات و بست، از ناحیه شرق و شمال شرق آسوده خاطر شد. پس زرنج را پایتخت قرار داد و قبل از آنکه به نواحی غربی و شمال غربی (یعنی کرمان و خراسان) بپردازد به ترتیب امور اجتماعی شهر پرداخت.

از شهر زرنج که هزار و یکصد سال پیش حاکم نشین
شهر زرنج سیستان بوده است امروز آثاری باقی نیست و
اصولا بر اثر اینکه مسیر هیرمند طی سالیان سال
چند بار تغییر یافته است، به طور قطع نمی توان گفت که کدام یک از آثار
خرابه شهرهای قدیمی سیستان، از آن زرنج بوده باشد.
در حوالی زابل، مرکز فعلی سیستان - که قبلا نصرت آباد نام داشته
و از ۱۳۱۵ ش / ۱۹۳۶ م به بعد زابل نامیده شده - آثاری باقی است که هر

کدام به نامی خوانده می‌شوند و معروفتر از همه اینها هستند.^۱

قلعه رستم

که در ده فرسخی زابل است و از بقایای خرابه‌هایش چنان برمی‌آید که حدود چهارصد یا پانصد سال پیش از این متروک گردیده^۲ و چه بسا که تغییر مسیر هیرمند موجب خرابی این شهر شده باشد.

شهر سوخته

در یک فرسنگی قلعه رستم، ۵۳ کیلومتری نرسیده به جاده زابل، تپه‌هایی است که بیش از پنجاه متر ارتفاع ندارد و این محل «ده سوخته» و «شهر سوخته» خوانده می‌شود. آثار شکسته سفالهای قدیمی فراوان بر این تپه‌ها وجود دارد و اگر کمی خاک را بشکافیم به سوخته‌های چوب و آثار آتش‌سوزی برمی‌خوریم و متوجه می‌شویم نامی که به آن داده‌اند بی‌تقریبی نبوده است.

شهر سوخته در بین راه زاهدان به زابل و در محل دو راهی که یکی به مشهد و دیگری به زابل می‌رود واقع شده، تمدن این شهر را به

۱. شهر زابل امروزی در جلگه همواری بین ۳۱ درجه و ۱۰ دقیقه عرض شمالی و ۶۱ درجه و ۲۹ دقیقه طول شرقی از نصف‌النهار گرینویچ قرار گرفته - ۴۷۵ متر از سطح دریا ارتفاع و تا تهران ۱۰۷۸ کیلومتر فاصله دارد. جمعیت زابل در ۱۲۸۴ هـ / ۱۸۶۷ م به روایت سوی هدین ۷۰۰ تن بوده، در ۱۳۲۲ ش / ۱۹۴۳ م. بر طبق آمار جغرافیای ارتش ۱۷ هزار تن، و در ۱۳۵۵ ش / ۱۹۷۶ م. بیست و نه هزار تن و به سال ۱۳۶۵ ش / ۱۹۸۶ م. این جمعیت به ۷۵۱۰۵ تن بالغ شده است. (سیستان نامه، برج افشار سیستانی، ص ۱۴۰۸).

۲. ویرانه‌های سیستان، به قلم ایرج افشار، بغما، سال هفتم ص ۵۳۵

۳۵۰۰ تا ۴۰۰۰ هزار سال پیش از میلاد می‌توان رساند.^۱

کوه خواجه

بقایای کوه خواجه نیز از آثار مهم تاریخی دیگر سیستان است. این تپه در حدود ده فرسخی زابل قرار گرفته و درست در میان دریاچه هامون است به طوری که این تپه به شکل ذوزنقه و در میان دریاچه واقع شده و گرد آن تپه نیز نیزارهای معروف هامون به وجود آمده و برای رسیدن به فراز این تپه باید با قایق عبور کرد.^۲ قایقهای مورد استفاده مردم سیستان بانی و جگن ساخته شده و تورین (= طوطین، از توت، در لهجه محلی = نی) خوانده می‌شود و با چوبی که به زمین فشار می‌دهند تورین را در میان نیزار به جلو می‌رانند.

آب نیزارهای هامون در طول سال کم و زیاد می‌شود و در بهار از همه وقت بیشتر است و گاه می‌شود که آب قسمتهای زیادی از دشتهای اطراف را به فاصله چهار پنج فرسنگ بیشتر از وضع عادی فرا می‌گیرد. ارتفاع کوه خواجه در همه سطح آب یکی نیست و بلندترین نقطه

۱. بعضی حدس زده‌اند که سوختن آن حدود ۱۸۰۰ پیش از میلاد اتفاق افتاده است. در حفاریهای اخیر ایتالیا، جسد سوخته مردی کشف شده است. مجسمه زنی نیز به دست آمده که کاسه‌آبی به دست گرفته و دست دیگرش را به طرف سینه برده، و من حدس می‌زنم این یک مجسمه از آن‌ها باشد. (رجوع شود به خاتون هفت قلعه) پروفیسور توجی ایتالیانی، سالها با جمعی از باستان‌شناسان ایرانی در آنجا به کار پرداخته و وسائلی کشف کرده است.

۲. آنها در سالهای خشک و کم آب، طرف جنوبی کوه که اندکی مرتفع از سطح دریاچه است از زیر آب بالا می‌آید و پیاده می‌توان به کوه خواجه صعود کرد. نگارنده سال گذشته (۱۳۷۴ ش / ۱۹۹۵ م) با همکاران سمینار سیستان‌شناسی از همین راه که به صورت ابتدائی سنگ فرش شده بود، به آن جا رفتیم.

آن به حدود ۶۱۲ متر می‌رسد،^۱ و این بلندترین نقطه دشت سیستان محسوب می‌شود.

سطح کوه یکسره از سنگ پوشیده شده و راه ساخته شده معمولی که در قدیم هم از آن بالا می‌رفتند در سمت جنوب کوه است. در این کوه چهار خرابه است که یکی از آنها هنوز هم مورد احترام و محل نذر و نیاز مردم سیستان است. در وسط یکی از این بناها قلعه‌ای نیز هست.

دومین بنای این کوه به نام «کوک کهزاد» و تخت **قلعه دختر** رستم است و شاید هم آتشفشان بوده، بنای سوم آن که در قسمت جنوب کوه قرار دارد موسوم به «کوچک چل کنجه» Kochak chelkenja از گل بنا شده است. در سیستان دختر را «کنجه» گویند و من برآنم که این محل، جایگاه پرستش ناهید (آناهیتا) و از نوع سایر قلعه‌ها و ابنیه دختر بوده است که پرستشگاه ناهید محسوب می‌شدند. در باب این پرستشگاهها من مقاله‌ای مفصل نوشته‌ام که علاقه‌مندان می‌توانند بدان رجوع کنند.^۲

بنای چهارم زیارت «خواجه غلطان» است که هنوز هم مورد تقدیس مردم است و هر ساله در آنجا قربانیها می‌کنند. زیارتگاه «پیرگندم بریان» نیز در همین تپه است. قبرستانی نیز در آنجا هست، مردم سیستان در هفته اول فروردین به زیارت این محل می‌روند و گندم بریان

۱. آخرین ماموریت ص ۳۶

۲. ابنیه دختر و قلعه دختر کرمان نگارش باستانی پاریزی مجله باستانشناسی سال ۱۳۳۷. شماره ۲، و نشریه فرهنگ کرمان ۱۳۳۸، مجله خواندنیها شماره ۴۲ سال ۲۲، خاتون هفت قلعه.

نذر می‌کنند.

احتمال دارد نام «اوشیدا» که در اوستا برای کوهی در سیستان آمده است نام همین محل باشد. سنگ آتشفشانی که از آتشفشان این کوه به دست آمده کاملاً مشابه سنگ آتشفشان آپادانای شوش می‌باشد که گویند از زمان هخامنشیان است.^۱

اما سایر آثاری که در این کوه به دست آمده، بیشتر مربوط به قوم «سکا» هاست که در حدود قرن دوم میلادی به این سرزمین آمده‌اند، و ممکن است نام سیستان از همین روزگاران براین سامان نهاده شده و کم کم «زرننگ» کتیبه‌های داریوش و «درنگیانای» Drangiana یونانیان جای خود را به سیستان سپرده است. هر چند سالهای بعد از اسلام نیز هنوز زرننگ و زرنج بر پایتخت سیستان و سجستان و سکستان اطلاق می‌شده. به عقیده من بسیار احتمال دارد که مقصود از اسپند کوه در شاهنامه (= کوه مقدس) نیز همین کوه خواجه بوده باشد. فردوسی دوباره آن چنین گوید:

به خون نریمان کمر را بیند برو تازیان تا به کوه سپند

و اسدی در گرشاسب نامه گفته است:

یکسی شهر بد پشت اسپندکوه

بسی ره‌رزان گشته آنجا گروه

علاوه بر آنچه گفتیم، بقایای آبادیهای دیگری از قبیل تپه شیخ علی

در مغرب زابل و آثار تخت شاه در ده فرسخی زابل و در مرز افغانستان

هست و مردم، این محل اخیراً «پایتخت یعقوب» می‌نامند.^۲

۱. گزارشهای باستانشناسی ج ۳ ص ۱۶۵ ۲. مجله بغما سال ۷ ص ۵۴۱

امروز از شهر زرنج که پایتخت سیستان بوده اثری نیست، شهری که وصف آن چنین آمده است: «شهری با حصار است و پیرامن او خندق است، و اندر وی رودهاست، و اندر خانه‌های وی آب روان است. او را پنج در است از آهن، و باره‌ای دارد. او را سیزده در است. و گرمسیر است و آنجا برف نبود»^۱ بعضی نیز پایتخت قدیم سیستان را همان آبادی معروف به شهرستان فعلی دانسته‌اند.^۲ و روایتی هم داریم که پایتخت سیستان قبل از زرنج «رام شهرستان» خوانده می‌شده.

چنانکه گفتیم، تغییر مسیر هیرمند و شاید هم طغیان آن باعث شده است که آبادیها و شهرهای قدیمی این ناحیه به خرابی بگردند یا نابود شود، و امروز از پایتختهای قدیم سیستان از هیچ کدام اثری نیست و احتمالاً ممکن است حفاریات تاریخی، بسیاری از این مسائل را روشن کند. در روایات محلی مردم سیستان در باب خرابی یک پایتخت، افسانه‌ای هست که آن در باب خرابه‌های معروف به «سابور شاه» است: در سمت شمال کوه خواجه، خرابه‌های «سابور شاه» در زیر آب قرار دارد که در همین زمان هم هرگاه آب بخشکد بقایای آن نمودار می‌شود و در قصه گفته‌اند که داماد سابور در «شهرستان» از آبادیهای سیستان می‌زیسته است. دختر سابور شاه به بچه‌اش می‌گوید که وقتی به پیش بابا بزرگ خود رفت (این شاه بابا ظاهراً مقیم شهرهای بالای هیرمند بوده است) هر چه از رونما بتو داد نپذیر و درخواست کن که سهم ما را از آب هیرمند. که یک نیمه خشت است - دو چندان کند، و چون چنین

درخواست کرد و بابا بزرگ بخشید، شهر به زیر آب رفت!^۱ هر چند این داستان جز افسانه‌ای بومی است، اما باید حکایت از واقعیتی داشته باشد و آن اینکه خرابه‌های سابور شاه بقایای شهری است که روزی بر اثر طغیان هیرمند یا شکسته شدن سد و بندهای بالای رودخانه به زیر آب فرو رفته است. نکته دیگر این افسانه این است که تقسیم هیرمند در بالا رود طبق قرار و مقسم معینی بوده است که در این افسانه میزان آن با خشت - لابد یک پخشاب پخته شده از خشت سنجیده می‌شده است.

محققین و مورخین امروز عقیده دارند که زرنج پایتخت سیستان در صدر اسلام و زمان یعقوب لیث و جانشینانش در کناره شرقی دریاچه هامون قرار داشته است.^۲ و این تقریباً محاذی همان محلی می‌شود که گفتیم در محل به «پایتخت یعقوب» معروف است.

باری، یعقوب در فرصت کوتاهی که پس از لشکرکشیهای شرقی و حوالی پایتخت به دست آورد به فکر تثبیت اوضاع شهر افتاد.

موضوعی که تا آن روز و از مدتها قبل - یعنی از اوان تجدید نماز جمعه قدرت یعقوب - بر اثر آشفتگی اوضاع سیستان پیش آمده بود قطع خطبه و نماز جمعه در سیستان بود. زیرا روحانیان به علت تغییرات پیاپی نمی‌دانستند که خطبه به نام چه کسی بخوانند و آخرین چاره را در آن دیدند که از حضور در مساجد

خودداری کنند و یعقوب نیز خود موافق این بود که قبل از آنکه آنها به مجاری خود بیفتد اجتماعات عام اصولاً در سیستان فراهم نباشد.

اما اینک پس از دریافت فرمان حکومت سیستان و کرمان و هرات و تثبیت پایه‌های حکومت خود - یا اینکه یعقوب هنوز در هرات بود - موقع را مناسب دانست و نامه‌ای به عثمان بن عفان پیشوای بزرگ روحانی شهر نوشت و فرمان پیشنهادی او را صادر کرد و دستور داد که خطبه به نام یعقوب خوانده شود. و عثمان سه جمعه خطبه و نماز خواند تا یعقوب به سیستان بازگشت.

تجدید خواندن نماز جمعه پس از مدتها که متروک مانده بود در واقع در حکم اعلام وضع عادی در شهر و لغو «حکومت نظامی» و پایان هرج و مرج بود. و البته یک تربیون سیاسی مهم نیز برای یعقوب به شمار میرفت.^۱

این عثمان بن عفان، بسیار مورد احترام یعقوب بود و در واقع شیخ و پیر او بود. و داستانی نیز در باب علاقه یعقوب به او هست تا بدانجکه مقام او را از خلفا و ائمه صدر اسلام هم بالاتر می‌دانسته است. یعقوب آن قدر به این پیر اهمیت می‌داد که وقتی «به سمع او رسانیدند که ابویوسف یعقوب بن سفیان، در (حق) عثمان بن عفان طعن می‌کند. یعقوب لیث فرمود که ابویوسف را حاضر آوردند تا سیاست کند. وزیر گفت: ایها الامیر، او در عثمان بن عفان سجزی (سیستانی) که شیخ

۱. چنین کاری صفویه نیز در نظر داشتند و حتی تعداد کثیری نیز خطبه برای نماز جمعه قبلاً نوشته شد. اما اندکی بعد از ادامه آن پشیمان شدند. و اجتماع را کنار گذاشته و به این روایت استناد کردند که: انعقاد نماز جمعه در غیبت امام زمان مجاز نیست. گویا آقای علینقی منزوی بر مجموعه‌ای از خطبه‌های عصر صفوی دست یافته بوده است.

شماست طعن نمی‌کند، بلکه در عثمان بن عفان صحابی (خلیفه سوم) سخن می‌گوید.

یعقوب گفت: او را رها کنید که ما را به صحابه کاری نیست!^۱

باشکست عمار خارجی و بازگشت یعقوب به سیستان، همه طبقات به تهنیت پرداختند، از جمله شعرای شهر - طبق معمول - شروع به سرودن مدایح و اشعار کردند و یکی از شعرا این قطعه را سرود و با صدای بلند در حضور جمع خواند:

قَدْ أَكْرَمَ اللَّهُ الْمَصْرَ وَالْبِلَدَ بُمَلِكِ يَعْقُوبِ ذِي الْأَنْضَالِ وَالْعَدَدِ
قَدْ أَمِنَ النَّاسُ نَحْوَاهُ (؟) ^۲ وَعِزَّةً سَتَرَ مِنَ اللَّهِ فِي الْأَمْصَارِ وَالْبِلَدِ

یعنی: خداوند مردم شهر و دیار ما را به حکومت یعقوب که صاحب بزرگواری و سپاه و نیرو است بزرگ داشت، مردم به ... او ایمنی یافتند (یا ایمان آوردند) و ... عزت او برای شهرها و دیار او از جانب خدای پناهی است (؟).

یعقوب مردی صریح بود و در برابر این شعر عکس‌العملی نشان داد که بسیار جالب است. او، چنانکه در بدایت حالش دیدیم اصولاً مکتب نرفته و مدرسه ندیده بود، یعنی محل تربیت او دکان رویگری پدرش در بازار سیستان بود و روز و شب جز صدای پتک مسگران نشنیده و جز دود و دم کوره مسگری چیزی ندیده بود.

تا کودک بود رویگری می‌کرد و چون به جوانی رسید به گروه

عیاران پیوست.

اتفاق روزگار و فداکاریهای خودش اوضاع را بدانجا کشاند که دیدیم، و این طفل را از خاک به کاخ رساند. اما چنانکه گفتیم او مکتب و درسی ندیده و خصوصاً زبان عربی را - که معمول آن زمان بود و اعیان و اشراف، کودکان خود را به آموختن آن وا می داشتند - نیاموخته بود^۱.

بدین جهت وقتی که قصیده عربی شاعر تمام شد، یعقوب چیزی از آن نفهمید، علاوه بر آن عرق ملّیت یعقوب و کینه‌ای که از عرب داشت موجب شد که در چنین فرصتی آخرین ضربه قاطع خود را بر تسلط معنوی عرب در حضور جمع وارد آورد.

چنانکه گفتیم یعقوب منشی و کارگزاری داشت به نام محمد بن وصیف، پس رو به منشی کرد و با صدای بلند گفت:

«چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟»^۲

این جمله از جملات تاریخی و قاطع یعقوب است. او تصریح کرد که من زبان عربی را نمی فهمم و چه دلیلی دارد که شعر و مکالمه و مکاتبه با زبان عربی باشد؟

همه دوايرو منشیان دیوانی از آن ساعت حساب کار خود کردند و محمد وصیف که خود منشی زبردستی بود و طبع شعری هم داشت «شعر پارسی گفتن گرفت و اول شعر پارسی اندر عجم او گفت». البته باید گفته شود که این اولین شعر فارسی نیست، بلکه نخستین شعر فارسی را برخی به حنظله باد غیسی نسبت می دهند و برخی نیز تا زمان

۱. نگارنده داستانی از بیسوادی یعقوب و سیستانیان همراهش از کتب تاریخی نقل کرده است که می توان آنرا در «آفتابه زرین فرشتگان»، ص ۲۷۶ دید.

۲. تاریخ سیستان، ص ۲۰۹.

بهرام گور آن را به عقب برده اند.^۱

به هرحال شعری را که محمد بن وصیف در تهنیت امضای فرمان حکومت یعقوب و فتح هرات و قتل رتبیل و عمار گفته بود بخواند و با اینکه صورت مغلوط ابتدائی آن باقیمانده، عیناً نقل می شود:

ای امیری که امیران جهان خاصه و عام

بند و چاکر و مولای و سگ بند و غلام

ازلی خطی در لوح که ملکی بسدهید

بی (=به) ای یوسف یعقوب بن اللیث همام

به لثام (؟) آمد رتبیل ولتی خورد به لنگ

لثره شده لشکر رتبیل و هبا گشت کنام

لمن الملک بخواندی تو امیرا به یقین

بسا قلیل الفئته کت داد بران لشکر کام

عمر عمار، ترا خواست، و زو گشت بری

تیغ تو کرد میانجی به میان دد و دام

عمر او نزد تو آمد که تو چون نوح بزی

در «اگسار» تن او، سراو «باب طعام»^۲

و محمد بن مهرداد شاعری دیگری نیز در همین قضایا به پارسی گفت:

جز تو نژاد حوا و آدم نکشت شیر نهادی به دل و برمنشت

مسعز پیغمبر مکی تویی به کنش و به منش و به گوشت

۱. تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا،

منم آن بیر دمان و منم آن شیر بله نام من بهرام گور و کنیت ام بوجله

۲. تاریخ سیستان ص ۲۱۱

فخر کنند عمار روزی بزرگ گوید آنم من؟! که یعقوب کشت^۱ توجه به این نکته جالب است که شعار پیغمبر ایرانی زردشت یعنی «هومت، هوخت، هوورشت» که ترجمه آن اندیشه نیک، و گفتار نیک و کردار نیک، است عیناً در این شعر مخلد ضبط شده. منتهی به پیغمبر مکی نسبت داده شده است. این مسئله تأثیر عقاید زردشتی را تا این ایام در زوایای سیستان و افواه مردم به خوبی نشان می دهد و تثبیت می کند که تا این لحظات هنوز قوانین و اصول زردشتی بر افکار مردم مسلط بوده است.^۲ همین عوامل را می توان سرچشمه تعصب خاص یعقوب برای مخالفت با خلیفه و حفظ سنن ملی شمرد. شاید شاعر هم برای خوشایند یعقوب این سه عبارت مذهبی ایرانی را در شعر خود آورده است.

اصولاً یعقوب به زبان پارسی توجه خاصی داشت. در پیشگاه او به زبان پارسی سخن می گفتند، و نامه های دیوانی را به پارسی می نوشتند. او به حدی در این امر اصرار کرد که حتی یک روزسولی که از بغداد آمده بود (شاید همان ابن بلعم بوده باشد که قبلاً از او نام بردیم) هنگام غروب وارد دربار یعقوب شد. از هر پسر عم شوخ و بذله گوی یعقوب فوراً پیشواز رفته و برای اینکه عربی صحبت کرده باشد و به رسول خلیفه احترامی گذاشته باشد، با اینکه طرف عصر بود، به عربی شکسته بسته ای گفت:

صَبِّحْكُمْ اللهُ بِالْخَيْرِ؟! (یعنی صبح شما را خداوند به خیر کند!)

۱. گوید آنم کم یعقوب کشت(؟)

۲. مردم قدیم ایران و زرتشتیان عقیده داشتند که سیوشانت (=قائم منتظر زرتشت) روزی از دریاچه هامون و زره ظهور خواهد کرد. (هزارستان ص ۲۱۹).

یعقوب گر چه عربی نمی دانست، اما متوجه شد که از هر اشتباه کرده، زیرا وقت غروب بود و قاعدتاً می بایست بگوید: مَسْأَلُكُمْ اللهُ بِالْخَيْرِ، نه صَبِّحْكُمْ اللهُ!! بدین جهت از پسر عم بازخواست کرد که در برابر یک مرد عرب این چگونه حرف زدنی است؟ از هر گفت: «بیهوده بر من خرده مگیر، من می خواستم این رسول بدانم که در دربار تو لااقل یک نفر هست که به زبان تازی سخن بتواند گفت!»^۱

در باب توجه یعقوب به فارسی، دیگران هم سخن گفته اند و بهترین دلیل آن پیدا شدن نخستین شعرای پارسی گوی در دستگاه اوست. در مجالس المؤمنین اشاره ای به توجه یعقوب به تاریخ قدیم ایران و خدایانامه و شاهنامه شده است و مطلبی را ذکر می کند که از آن می توان احتمال داد که اصولاً یعقوب به فکر «خدایانامه» - تاریخ قدیمی ایران - افتاده باشد و بعدها ابومنصور عبدالرزاق دنیال کار او را گرفته است.

اینک عین مطالب مجالس المؤمنین را بدون تغییری نقل می کنیم: «... از آثار او [یعقوب] ترجمه تاریخ ملوک عجم است. چون آن کتاب از [کتب] خانه یزدجرد - که آخر ملوک عجم بوده - به دست لشکر اسلام افتاد، در وقتی که قسمت غنایم بر لشکریان می نمودند حصه اهل حبشه شده، و حبشیان آن را جهت مَلِک حبشه به هدیه بردند. ملک حبشه فرمود تا آن را ترجمه کردند و به مطالعه و شنیدن آن انسی تمام گرفت و در اکثر بلاد حبشه متداول شد، و از آنجا به دکن و سایر ملک هندوستان رسید و در آنجا نیز متداول شد. چون دولت به یعقوب بن لیث رسید،

۱. چند مقاله تاریخی و ادبی، نصرالله فلسفی ص ۱۵۱

کس به هندوستان فرستاد و آن نسخه را بیاورد...»

قاضی نورالله سپس اضافه می‌کند:

«... و ابومنصور عبدالرزاق بن عبدالله فرخ^۱ که معتمدالملک بود بفرمود تا آنچه دانشور و دهقان به زبان پهلوی ذکر کرده بود به زبان فارسی نقل کند، و از آخر زمان خسرو پرویز تا ختم کار یزدجرد شهریار هر چه واقع شده بود بدان الحاق نماید.

پس ابومنصور عبدالرزاق - کلیددار - سعدبن منصور عمری را - بفرمود تا آنکه نسخه را به اتفاق چهارکس دیگر: یکی تاج بن خراسانی (؟) از هرات، و دوم یزداد بن شاپور از سیستان، سیم ماهوین خورشید از نیشابور، چهارم سلیمان بن برزین از طوس، در تاریخ سال سیصد و شصت هجری (= ۹۷۰ میلادی) تمام کردند، و در خراسان و عراق از آن نسخهها گرفتند.»

باز قاضی نورالله گوید: «و چون دولت از آل یعقوب به آل سامان رسید ایشان را نیز به مطالعه آن اهتمام شد.»^۲

باید توضیحاً عرض کنم که در مورد تجدید حیات شاهنامه، سهم بزرگی نصیب کرمان نیز میشود، و آن شرحی است که در مقدمه شاهنامه بایسنقری - مقدمه دوم، به اصطلاح آقای محیط طباطبائی^۳ - نوشته شده، و در باب جمع آوری شاهنامه به اشاره سلطان محمود مینویسد: «... پس خبر منتشر شد که سلطان محمود تاریخ ملوک عجم می‌طلبد، در

۱. او در سال ۳۳۵ ق/ ۹۴۶ م. (۷۰ سال پس از مرگ یعقوب) حاکم خراسان بوده است، من برای اولین بار، حق این مرد را، براساس داده‌های تاریخی، برای حفظ و ترجمه شاهنامه به تفصیل نوشته‌ام.

(شاهنامه آخرش خوش است، ص ۳۶، ۳۸).

۲. مجالس المؤمنین ص ۹۷.

۳. پیام پاسداران، ص ۲۰.

آن زمان، ملک کرمان طلب دوستی با محمود میکرد. (این ملک قاعده باید از آل بویه - احتمالاً استاد هرمز، ۳۸۸ ه/ ۹۹۸ م یا عزالدوله بختیار ۳۹۰ ه/ ۱۰۰۰ م، بوده باشد) چون بشنید، در شهر کرمان اندر آن روزگار، مردی بود آتش پرست، از فرزندان شاپور ذوالاکتاف - نام او «آذریزین». فرستاد^۱. سلطان را عظیم خوش آمد و آورنده کتابها را هزار دینار بداد. و کسی دیگر بود «سروآزاده گفتندی» که هم نسب او به سام نریمان کشیدی - و جنگهای سام و زال و رستم را به یاد داشت، آنها را بنوشت و پیش سلطان برد...»

با این مراتب باید گفت، قسمت عمده شاهنامه در کرمان محفوظ بوده و ازین طریق به دست فردوسی رسیده است، هم چنانکه هزار سال بعد، این دستور موبد کرمان بود که رموز خط اوستائی و پهلوی را به آنکتیل دوپرون آموخت، و دریچه‌ای تازه بر ایران شناسی به معنی حقیقی بازکرد.

ازین روایت برمیآید که یعقوب اصل این کتاب را از هندوستان آورده است.^۲ و بعدها دقیقی آنرا به شعر شروع کرده و ابومنصور دستور ترجمه داده و بالاخره فردوسی به نظم درآورده است. و علت توجه یعقوب را نیز به این نکته، علاوه بر روحیه وطندوستی و ایران پرستی و علاقه او به زبان پارسی، مفاخره به اجداد هم باید دانست، چه یعقوب خود را از اولاد انوشیروان می‌دانست و می‌خواست نسب خود را زنده کند. چه در روایات آورده بودند که «بعد از استیصال عجم، کیخسرو و

۱. یعنی حاکم کرمان آن کتاب را از آن مرد زرتشتی گرفت و پیش سلطان محمود فرستاد.

۲. مقدمه ادیب الممالک بر شاهنامه ص ۷.

هامان - دو پسر از اولاد انوشیروان - به دزفول آمدند^۱ و در ظل حمایت یکی از اکابر آنجا... استقلال جسته ... تا دو سه قرن براین بگذشت، جمعی از اعراب ازین معنی واقف شده. بی علاج، اولاد هامان به جانب دارالمرز شتافته، اولاد کیخسرو به دژ هفتواد- که به بم کرمان مشهور است - رفتند و، لیث به ناحیه‌ای از نواحی سیستان جا گرفت.^۲ و این همان لیث پدر یعقوب است.



۱. بعداً خواهیم دید که یعقوب در خوزستان، در دزفول اردو زد، و در همانجا هم درگذشت و به خاک رفت. آیا این اتفاقی است؟ آیا بنی اعمام او در آنجا زندگی نمیکرده‌اند؟ و ازو استقبال نکرده‌اند؟
 ۲. ا-حیاء الملوک، تصحیح دکتر ستوده، ص ۲۰.

فصل سیزدهم

تسخیر کرمان، پاجای پای اسکندر

«ما به اعتقاد نیکو برخاستیم که سیستان نیز فراکس ندهیم، و اگر خدای تعالی نصرت کند به ولایت سیستان اندر فرزائیم، آنچه توانیم...» از سخنان یعقوب (تاریخ سیستان).

چنانکه گفتیم، محمدبن طاهر فرمان حکومت کرمان و فارس را به نام یعقوب صادر کرد. صدور این حکم ظاهراً بر اثر اختلافی بوده است که بین محمدبن طاهر و حاکم وقت کرمان روی داده بوده است.

در ایسن وقت از طرف خلیفه معتز، علی بن یک شهر و سه حاکم حسین بن شبل حاکم فارس بود و مایل بود که حکومت کرمان نیز به او سپرده شود، بدین جهت در همین روزها - بعد از آنکه از ضعف طاهریان و توسعه قدرت یعقوب اطلاع یافت - نامه‌ای به نزد خلیفه فرستاد و در آن توضیح داد که آل طاهر ضعیف شده‌اند و یعقوب لیث بر سیستان چیرگی یافته و بالنتیجه برای خاندان طاهری میسر نیست که خراج کرمان را وصول

نماید.^۱ او در واقع اجازه خواسته بود که مستقیماً در امر وصول و ایصال خراج کرمان، خود، دخالت داشته باشد.

از طرفی آن طور که گفته‌اند خود علی بن حسین هم اطاعت درستی از خلیفه نداشت.^۲ و این امر موجب شده بود که خلیفه از او نیز وحشت داشته باشد و شاید یکی از عواملی که موجب شد تا محمد بن طاهر، فرمان حکومت کرمان را به یعقوب بدهد - همین اشاره خلیفه بوده است. بالنتیجه خلیفه پس از آنکه اطلاع یافت که عامل او یعنی محمد بن طاهر از خراسان فرمان حکومت کرمان را به نام یعقوب لیث صادر کرده است صلاح در آن دانست حکم عامل مقتدر خود را تفیذ کند، اما پیش از آن و عده‌ای برای دریافت خراج کرمان به علی بن حسین هم داده بود! به هر حال هیچ اصراری هم برای نقض این دو حکم ناسخ و منسوخ نداشت و چنانکه می‌دانیم یکی از روشهای سیاسی خلفا این بوده است که فرمان حکومت یک ناحیه را به نام دو تن می‌نوشتند و از جنگ میان آن دو، خود استفاده می‌کردند.

بدین جهت نامه‌ای دیگر به یعقوب نوشت و طی آن رسماً حکومت کرمان را به او بخشید. در واقع قصدش این بود که طرفین یعنی هم علی بن حسین و هم یعقوب را تضعیف نماید. خصوصاً که علی بن حسین در همین روزها در ارسال خراج فارس نیز تأخیر کرده بود.^۳ خلیفه حساب کرده بود که هر یک از این دو در این کشمکش ضعیف بشود به سود اوست.

۲. تاریخ طبری ج ۷ ص ۵۲۰

۱. تاریخ طبری ج ۷ ص ۵۲۰

۳. الکامل ابن اثیر ج ۷ ص ۶۷

البته یعقوب نیز چنانکه گفتیم طی نامه‌ای که به خلیفه نوشته بود قبول کرده بود که خراج کرمان و فارس را وصول نماید. ازین مکاتبات معلوم می‌شود که حاکم کرمان هم در پرداخت خراج قصور کرده و شاید ادعای خودسری داشته است. و حتی احتمال حمله حاکم کرمان به سیستان هم بوده است و یعقوب پیش بینی می‌کرد که «اگر قصد خراسان کند لشکر کرمان از پشت او در آیند.»^۱ این نیز خود یکی دیگر از دلائل حمله او به کرمان بوده است. به هر حال یعقوب وضع پایتخت و اطراف را سرو صورتی داد و یکی از سرداران وفادار خود «عزیز بن عبدالله» را - که او نیز عیار بود - جانشین خود در سیستان ساخت و به او اختیارات بخشید و سپس لشکریان را به طرف غرب - یعنی کرمان - حرکت داد. مردم کرمان، یک روز صبح که سراز خواب برداشتند فرمان حکومت سه حاکم را - که از طرف خلیفه صادر شده بود - بر بالای سر خود یافتند: علی بن حسین، یعقوب لیث، و بزرگتر از همه اینها محمد ابن طاهر.

حرکت یعقوب به کرمان در تاریخ ذی حجه سال ۲۵۴ هجری (= دسامبر ۸۶۸ م) صورت گرفت.

این لشکرکشی یعقوب از نمونه در بیابان بی‌آب و آبادی لشکرکشیهای سابق نبود، زیرا لشکرکشی به نواحی شرقی و شمالی که سرزمین آبادان کرانه هیرمند بود و یعقوب و سپاهیانش بدان آشنایی کامل داشتند، با

۱. تاریخ گزیده ص ۳۷۵

لشکرکشی به ناحیه‌ای که به هیچ وجه پیش از آن در مسیر عبور سپاهیان او نبوده است تفاوت کلی داشت.

حدود ۲۱۶ کیلومتر از زابل تا زاهدان و ۲۲۰ کیلومتر از زاهدان تا بم و ۲۰۰ کیلومتر از بم تا کرمان است (البته راه آن روز که مجموعاً ۱۳۰ فرسنگ بوده).^۱

درین راه بیابانهایی وجود داشت که گاهی سی فرسنگ در سی فرسنگ نشانی از آبادانی در آن دیده نمی‌شد و عبور از آن بسیار مشکل بود. تا آن روزگار درین راه هنوز علاماتی نیز برای عبور ساخته نشده بود (حدود دویست سال بعد از عبور یعقوب لیث، یکی از سلاطین سلجوقی کرمان - قاورد - میلهایی بین راه ساخت که ۳۰ تا ۴۰ گز ارتفاع داشت و وسیله تشخیص این راه بود و یکی از اینها هنوز در نزدیکی قهرج باقی است و به نام میل نادری معروف است).^۲

چون وزش باد مرتباً ریگها را درین بیابان جابه جا می‌کرد، هرگز راهی معین برای عبور وجود نداشت. فقط «بلدها» و کسانی که با ستاره‌شناسی شبها راه را پیدا می‌کردند می‌توانستند کاروانها را ازین راه عبور دهند.

مسئله مهم دیگر تأمین آب آشامیدنی و آذوقه این راه بود. چه به روایت تاریخ بیش از یک هزار سال قبل از یعقوب، قسمتی از همین راه بود که نود هزار لشکریان اسکندر را در زیر شنهای نرم خود - تشنه و گرسنه - مدفون ساخته بود.^۳

۱. معجم البلدان ذیل سجستان ۲. سلجوقیان و غز در کرمان ص ۸۹ مقدمه.

۳. پلوتارک گوید: اسکندر خواست از ولایت اوریت بگذرد. در آنجا دچار فحطی شدید گردید.



قسمتی از احتیاجات لشکریان با برداشتن مشکهای بزرگ آب و حمل آن وسیله گاو و شتر تا حدودی رفع می‌شد. سپاهیان جَمَاز سوار نیز زودتر می‌توانستند خود را ازین بیابانها به در ببردند. راه دیگر نیز این بود که چند تن «چاه‌کن» همراه اردو باشد تا هر جا زمین مستعد و وضع مناسب بود پیشاپیش اردو، با کندن چاههای نیمه عمیق، مخنصر آبی - شور یا شیرین - فراهم نمایند تا پس از آنکه لشکر به آن منزل می‌رسید از آبی که در چاه پیدا شده بود استفاده کنند. پیش ازین اسکندر به طور محدود یک بار ازین تعبیه استفاده کرده بود. و تا همین اواخر - یعنی در لشکرکشیهای زمان قاجار به بلوچستان نیز - اکثر مورد استفاده بوده است. هر چند گاهی اوقات هرچه زمین در این حدود کنده می‌شد به آب نمی‌رسید.^۱

عبور از این راه اصولاً فقط در شبها امکان داشت زیرا هم هوا خنک تر بود، هم با دیدن وضع ستارگان - جهت راه را بهتر می‌شد تشخیص داد و هم شخص از صدمه باد سام (= آتش باد) در امان می‌ماند.

راه سیستان به کرمان تا حدودی اینجا داشت، یعنی می‌بایست ابتدا به طرف جنوب از «ملک سیاه کوه» و «شوره گز» بگذرند و سپس به طرف مغرب و شمال غربی نیمدایره‌ای را طی کنند تا به بم برسند و سپس به طرف شمال متوجه شوند که به کرمان برسند. البته یک راه میان بُر دیگر وجود داشت که چون از «لوت زنگی احمد» می‌گذرد و تا شهداد

→ چنانکه فقط ریح قشون او توانستند جان به در برند - و حالی آن که از هند با یکصد ویست هزار پیاده و پانزده هزار سوار حرکت کرده بود. (ایران باستان پیرنیا، ص ۱۸۶۱).

۱. سفرنامه بلوچستان و کرمان، فرمانفرما، ص ۱۷.

(= خببصر) هیچ آبادی ندارد، امکان عبور از این راه نه تنها در ایام گذشته بلکه امروز هم مشکل و مستبعد است، خصوصاً برای اردوها و لشکرها. با همه اینها در همان راه هم، عبور از «ملک سیاه کوه» و «شوره گز» و تپه‌های شن وسط راه خود مشکل بزرگی بود. این راه از فهرج (= پهره) و «ریگان» می‌گذشت و بالاخره به بم منتهی می‌شد. از سیستان تا فهرج خود بیش از ۵۰ فرسنگ راه بود. درین راه گاهی وزش باد چنان با خاک توام بود که پیش پا دیده نمی‌شد.

از فهرج تا کرمان هم قریب بیست منزل راه بود که می‌بایست از «کوچ گردان» و «دره کشکی» و «کوه هزار» و «دره آهو» (= بزمان) و «بزهو» و چاه ملک و «ریگان» و «کروک» گذشت و به بم رسید. درین بیابان خصوصاً در ایام گرم پرنده‌ای پر نمی‌زند. زیرا هیچ وسیله‌ای برای اعاشه پرنده نیست، علاوه بر آن تخم‌گذاری برای پرنده امکان ندارد چه از شدت گرما تخم حیوان قبل از آنکه جوجه شود خواهد پخت! اگر شتری یا چارپایی درین بیابان بمیرد چشمانش همچنان نگران دشت و بیابان خواهد بود تا بدنش در زیر خاک و شن مدفون شود، زیرا پرنده‌ای هم به سراغ او نخواهد آمد که لااقل چشمش را از کاسه در آورد!

جز در چند جای معین، بونه گیاهی غیر از گز-گیاه خاص سرزمینهای شور بیابان نمی‌توان یافت. شوره گز و گزک ترکیبی از نام همین گیاه و همین خاکهاست که به دو آبادی کوچک در میان این راه اطلاق می‌شود.

عبور یعقوب از بیابان بین سیستان و بم با سختی و مشقت زیاد پایان یافت و چون یعقوب به حوالی بم

در ارگ بم

رسید، شنید که اسماعیل بن موسی آماده مقاومت با اوست. این اسماعیل بن موسی از سردسته‌های خوارج بود و خوارج بعد از پراکندگی از سیستان به بم روی آورده و در آنجا با اسماعیل بیعت کرده و دم و دستگاهی یافته بودند.

بم قلعه‌ای حصین و مستحکم داشت که مرکز خوارج بود. این قلعه امروز هم باقی است و به ارگ بم مشهور است و از عجایب قلعه‌های معدود بزرگ عالم محسوب می‌شود: بر فراز کوهی بلند قرار گرفته، برج و باروی عظیم دارد. بازار و حمام و مسجد و همه وسایل زندگی در آن هست. چاهی مربع شکل و عمیق در آن هست و ظاهراً وسیله تأمین آب بوده است. این همان قلعه‌ای است که هفتواد - حاکم افسانه‌ای کرمان - در برابر اردشیر بابکان در آن به مقاومت پرداخت و آخر الامر هم اردشیر جز از طریق مکر و خدعه نتوانست بر آن دست یابد. در آن ایام هرکس این قلعه را در دست تمام نواحی شرقی و جنوب شرقی کرمان یعنی بلوچستان تا سند را می‌پایید. در واقع دروازه دفاع بلوچستان بود و تا دوره قاجاریه نیز مورد استفاده قرار می‌گرفت و هنوز هم بقایای آن وجود دارد.^۱

جنگ بین یعقوب و اسماعیل در گرفت و این جنگ بسیار شدید بود. اما لشکریان یعقوب که مثل سپاهیان و هرز^۲ دیلمی، پشت سر،

۱. در باب این قلعه رجوع شود به مقالات نگارنده تحت عنوان «ارگ بم» در سالنامه فرهنگ بم ۱۳۳۷ (ص ۲۶-۹) و راهنمای آثار تاریخی کرمان، و تاریخ کرمان و جغرافیای کرمان و حواشی تاریخ کرمان و هم چنین دائرةالمعارف ایرانیکا... ذیل ارگ.

۲. هرز دیلمی چون از جانب انوشیروان به جنگ حبشیان بمن رفت، پس از پیاده شدن از کشتی، کشتیها را سوخت و غرق کرد و به سپاهیان گفت: پیش رویان دشمن است و پشت سر

دریای ریگ را می دیدند و پیش رو شمشیر خوارج را، ناچار دل به دریا زدند و مردانه جنگیدند.

درین نبرد، اسماعیل بن موسی اسیر شد و به چنگ یعقوب افتاد و بسیاری از یارانش کشته شدند.^۱

بدین طریق ناحیهٔ بَم از وجود دشمن پاک شد و بقایای خوارج بَم از میان رفتند. یعقوب حاکمی از جانب خود در بَم گذاشت و عنان به جانب کرمان تافت.

از بَم تا کرمان فریب چهل فرسنگ راه است و راه اندکی آبادتر، هفت منزل دارد بدین ترتیب: بَم، بیدران، دازین، تهرود، راین، ماهان، و بالاخره کرمان. یک شعر زیبای محلی، توالی این منازل را چنین در بر گرفته است:

«شوی (شبی) در «بَم» شوی در بیدرونم

«شو سیم به «دازین» میهمونم

«شو چارم به «تهرود» خرابم

«شو پنجم به «راین» پاچارم^۲

«شو شیشم به «ماهون» تو مزارم^۳

«شو هفتم به کرمون تنگ^۴ یارم

→ دریا، به هرکدام خواهید پناه برید! سپاهیان ناچار چندان جنگیدند که پیروز شدند. بعضی مورخین، و هرز را کرمانی دانسته‌اند. (کرچه هفت بیج، ص ۱۵۷).

۱. تاریخ سیستان ص ۲۱۳

۲. چنار بزرگی بود در راین که فرنها عمر داشت و گویا لطفعلیخان زند هنگام فرار از کرمان به طرف بَم، ساعتی در زیر آن آسوده و بادگاری بر آن کنده بوده است.

۳. مقصود مزار شاه نعمت الله ولی است. ۴. تنگ: بغل، آغوش.

یعقوب رو به کرمان نهاد. حاکم کرمان و عشایر محلی در برابر یعقوب فارس چنانکه گفتیم در آن وقت از طرف خلیفه، علی بن حسین بود که بسیار مقتدر شده بود و یا عشایر فارس و کرمان زد و بند کرده بود و مرکز خود را در فارس قرار داده و برادرش عباس بن حسین را به حکومت کرمان گماشته بود. احمد بن الیث گردی (از سردسته‌های عشایر فارس) با چریکهای عشایری نیز با او بود. هر دو با شنیدن خبر حرکت یعقوب، از کرمان به طرف فارس رفتند تا در آنجا وسایل نبرد را فراهم کنند و خصوصاً سپاهسانی از عشایر فارس و کردان گرد آورند. چه، موقعیت فارس را برای دفاع مساعدتر یافتند.

یعقوب با برادرش علی روی به سیرجان نهاد و پس از زد و خوردهایی نواحی آن حدود را منظم ساخته، دسته‌هایی از سپاهیان را در بین راهها گذاشت^۱، و این سپاهیان تا حدود «دارابجرد» پراکنده بودند. سپس خود برای اینکه مأمّن و محل دفاعی مستحکمی داشته باشد به بَم بازگشت. در همین وقت احمد بن لیث کردی با گروهی از عشایر «رم بازنجان» وسایل دفاعی خود را تکمیل کرده از کوهستانهای فارس رو به کرمان نهاد و چون به دارابجرد رسیدند دسته‌های پراکندهٔ سپاه یعقوب را که درین نواحی مستقر شده بودند تار و مار کردند. این دسته‌ها باقیماندهٔ لشکریان یعقوب و غافل از حملهٔ دشمن، ظاهراً در پی

۱. احتمالاً بدین دلیل اول به غرب پرداخته که هم از کوهستانها و چمن‌زارهای بافت برای عطفه اسبان خود استفاده کنند. و هم پیشگیری کرده باشد از حمله ناگهانی سپاهیان فارس به کرمان و بعداً حمله به کرمان، یک نوع حمله گاز انبری هم میشد.

علف و آذوقه لشکری به آن حدود رفته بودند. احمد کردی برخی از آنها را کشت و بعضی فرار کردند. احمد سرهای کشتگان را به فارس نزد علی بن حسین فرستاد.

خبر این ضربه به یعقوب رسید و از بیم باز متوجه نواحی غربی شد. علی بن حسین برای جنگ با یعقوب، از طرف خود سرداری به نام «طوق بن مئلس» با پنج هزار کرد از عشایر فارس به کرمان فرستاد. غیر از آنها که قبلاً یا احمد بن لیث آمده بودند، این سپاه به طرف کرمان پیش آمد تا به حوالی شهر «اناس»^۱ رسید و آنجا را پناه گرفت یعقوب نیز به حوالی این شهر آمد.

امروز در کرمان شهری به نام اناس نداریم، جغرافی دانان در دوران تاریخ جای این شهر را به روشنی تعیین نکرده‌اند. بیشتر آنها اشاره کرده‌اند که اناس از شهرهای رودان است.^۲ اگر بخواهیم تصور کنیم که این شهر از توابع رودان و احمدی امروزی باشد، با توضیحات جغرافی دانان اسلامی تطابق ندارد - خصوصاً که در رودان امروز چنین آبادی نیست. از طرفی در کتب جغرافیایی عربی مشخصات این رودان چنین آمده است: رودان سه آبادی دارد که «اناس» و «اذکان» و «ابان» نام دارند.^۳ این رودان در هجده فرسخی ابان قرار گرفته بود و از رودان تا شهر بابک سه روز راه بوده و منزلگاه اول دهستان نام داشته است. اناس از جهت توسعه شهری به اندازه ابرقو بوده^۴ و بارویی بلند و، هشت

۱. ابن خلکان این کلمه را «اباس» نوشته است.

۲. از جمله، معجم البلدان

۳. معجم البلدان ذیل رودان

۴. به روایت اصطخری در المسالك و الممالک، یک محل قدیمی نزدیک رفسنجان هست به نام

دروازه داشته است.^۱ با توجه به این توضیحات بایستی گفت که شهر اناس باید بین حوزه انار فعلی و شهر بابک و رفسنجان و سیرجان قرار گرفته باشد.

بعضی از جغرافی نویسان، اناس را در حکم منطقه‌ای دانسته و حاکم نشین آن شهر را «کران» نوشته‌اند.^۲ امروز کران قریه‌ای است آباد در جنوب پاریز، و اگر همین آبادی را مرکز اناس بدانیم قاعدتاً باید این حوزه شامل نواحی «شیب تل» و «آبشار» و بالاخره نواحی کوهپایه بین سیرجان و رفسنجان و شهر بابک بوده باشد. این نکته را هم اضافه کنم که آبادی معروفی در نزدیکی رفسنجان قرار دارد که امروز به «رودین» موسوم است و بایستی صورت مبدل همان رودان جغرافی دانان باشد. با این مراتب می‌توان گفت که جنگ یعقوب و طوق بین کران و رفسنجان صورت گرفته باشد. و این امر با عوامل طبیعی هم بسیار مطابق و موافق است زیرا یعقوب که کرمان را تصرف کرده بود از راه رفسنجان به مغرب تاخته، چه راه رفسنجان که کوهستانی نیست برای عبور سپاهیان به طرف مغرب، از راه سیرجان که کوهستانی است، مناسبتر است. سپاهیان فارس نیز از طریق داراب و کفه خیرآباد و شهر بابک به حدود رفسنجان آمده‌اند.

در حوالی شیب تل و آبشار یا کمی بالاتر نزدیک «خوهل کوه» و

→ «نازخاتون»، بخش اول این کلمه ما را به کلمه اناس نزدیک می‌کند. و بخش دوم آن به یک معبد نااهیتا. درین باب رجوع شود به مقدمه نگارنده بر جزوه «شهرگمشده» دکتر حمید بهرامی.

۱. ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۰۷

۲. معجم البلدان ذیل رودان

«چاه بَهره»^۱ و یا «چورون» و «کران» جنگ شدیدی میان یعقوب و طوق در گرفته است (همان نقطه‌ای که بعدها در زمان آل مظفر میدان جنگ سپاهیان مبارزالدین محمد و امیر بیگ جکاز قرار گرفت و به روایتی، قرن‌ها بعد سپاهیان نادر نیز از همانجا گذشتند و باز، محلی که میدان جنگ سپاهیان آقامحمد خان قاجار و محمدرضاخان کرانی بود).

به هر حال، یعقوب ابتدا اتمام حاجتی به طوق طوق در گردن طوق فرستاد و او را نصیحت کرد که در کاری که از آن اطلاعی ندارد - مقصود امور جنگی است - دخالت نکند. طوق هم در جواب، نامه‌ای تند به یعقوب فرستاد که طی آن خطاب به یعقوب گفته بود: «... تو هم از کار رویگری بیش از امور جنگی اطلاع داری، بهتر آن است از آن کار گفتگو کنی»^۲

مدت محاصره، دو ماه طول کشید مردم شهر در قدیم چون اغلب در محاصره لشکریان فارس یا خراسان قرار می‌گرفتند اغلب آذوقه یکی دو سال خود را در خانه‌ها ذخیره داشتند. ارگ شهر نیز مستحکم بود و آذوقه سپاهیان تأمین.

ناچار یعقوب تدبیری اندیشید. یکی دو منزل عقب نشست و چنین نشان داد که به علت کمبود آذوقه و یا علل دیگر مایل به ادامه

۱. این چاه از عجایب کوهستان پاریز است و بقایای آثار تاریخی اطراف آن بس مهم است. بنده احتمال می‌دهم که اصل این کلمه، چاه بهار، (= شابه‌ار و شاد بهار) بوده از نمونه چاهبهار امروزی و نوبهار بلخ، و احتمالاً بتکده بودایی در آن حدود وجود داشته است و شاید فهره و بهره و فهرج بلوچستان و بم نیز از این نمونه بوده باشد. و به هر حال همه اینها با پهل و فیلی از یک ریشه‌اند.

۲. فویات الاعیان ج ۵ ص ۴۵۰

محاصره شهر نیست و خیال عقب‌نشینی و بازگشت دارد. طوق به فکر اینکه لشکریان یعقوب دچار ضعف و پراکندگی شده‌اند، به طمع افتاد که از پی یعقوب بتازد و او را دستگیر کند. ابتدا بزمی می‌آراست و شبی را به شراب گذرانند، فردا دروازه‌ها را گشود و چون مسافتی از شهر دور شد از دور سیاهی به نظرش آمد. از مردم پرسید که این سیاهی چیست؟ گفتند: ظاهراً گله‌های اغنام و مواشی هستند که به آغل می‌روند.^۱

اما طولی نکشید که برق نیزه سپاهیان یعقوب از وسط تیرگیهای گرد و غبار درخشیدن گرفت و لحظه‌ای بعد سپاهیان طوق در محاصره سپاه یعقوب قرار گرفتند. جنگی سخت در گرفت، طوق که سوار بر اسب بود خود پیشاپیش لشکریان می‌تاخت و فرمان حمله می‌داد. از هر سردار رشید و بنی عم وفادار یعقوب در بین لشکریان بود. طوق را دید. فهمید که حيله‌های عیاری اکنون به کارش خواهد آمد. حلقه کمند را که بر ترک اسب خود بسته بود گشود. او در عیاری، کمند اندازی را خوب آموخته بود. کمند را به طرف طوق پرتاب کرد. حلقه کمند برگرد کمر و شانه‌های طوق پیچید و حتی دستهای او از کار انداخت. از هر پهلوان مهمیزی به اسب زد و با تکانی شدید خود را عقب کشید. طوق چون کوهی از اسب کشیده شد و بدین طریق «طوق را اندر میان معرکه به کمند بگرفت و اسیر کرد»^۲

سپاهیان طوق فراری شدند و مال و بنه و خواسته آنان کدام دست؟ و دو هزار اسیر به دست لشکریان یعقوب افتاد. گویا دو

هزار تن هم از سپاهیان طوق به قتل رسیده بودند.^۱ در میان بارو بنه‌ای که از طوق به غنیمت رسید، دو صندوق در بسته وجود داشت و آن را نزد یعقوب بردند. ابتدا گمان می‌رفت که درین صندوق جواهرات و اشیاء قیمتی نهفته است. صندوقها را گشودند. چند حلقه دستبند و غل و قید در آن نهاده شده بود! علی بن حسین این قیدها را همراه طوق کرده و سفارش داده بود که پس از دستگیری یعقوب آنها را به دست دشمن (یعنی یعقوب) بزنند و او را اسیر کرده به فارس بفرسند.

اما مقدر چنین بود که همان غل و دستبند را که یعقوب به چنگ آورده بود به دست طوق بزنند. وقتی که خواستند دستهای طوق را در قید بگذارند یعقوب متوجه شد که دست طوق را با دستمالی بسته‌اند. علت را از او سؤال کرد. طوق گفت: بر اثر افراط در خوراکیهای گرم دچار گرمی شده و ناچار قَصْد^۲ کرده بودم و جای فصد را با دستمال بسته‌ام. یعقوب پر شال کمر خود را گشود: پاره‌ای نان خشک از آن به زمین افتاد. پس گفت: ای طوق! دو ماه غذای من و لشکریان من همین خشک نان بود، اما تو به شراب نشستی و چندان نوشیدی که گرمی آن ترا گرفت.^۳

باقیمانده لشکریان طوق امان خواستند و یعقوب به آنان تأمین داد. علی بن حسین که خیر شکست نماینده و سردار خود را شنید، نامه‌ای به

یعقوب نوشت و خود را در این قضایا بیگناه دانست و گفت که طوق خودسرانه و بی اطلاع من شروع به جنگ کرده و از طرف من اجازه اقدام به این کار را نداشته است. احتمال هم می‌رود علی - که اصولاً با خلیفه میانه‌خوشی نداشت - درین نامه خواسته باشد با یعقوب ائتلاف بنماید. به هر حال در آخر نامه نوشته بود: اگر کرمان را می‌خواهی که پشت سرتوانست و اگر فارس را می‌خواهی نامه‌ای به خلیفه بنویس تا مرا باز خواند، من باز می‌گردم. و الا بر خلاف فرمان خلیفه کار کردن شیوه مسلمانان نیست!

یعقوب در جواب نوشت: من فرمانی از خلیفه همراه دارم که نمی‌توانم آن را نشان بدهم مگر اینکه شخصاً به شهری داخل شوم. اگر علی بن حسین از شیراز خارج شود فبها، و الا بین من و او شمشیر حکم خواهد بود و وعده‌گاه ما در چمنزار سنگان است (سه فرسخی شیراز). دوستان یعقوب از شیراز نامه نوشتند که علی بن حسین شهر را جز با نامه و دستور خلیفه ترک نخواهد کرد. سه تن از یاران یعقوب نیز که به وسیله طوق دستگیر شده و به فارس فرستاده شده بودند - در شیراز، در زندان اسیر ماندند.

مطلب جالب این بود که طوق قبل از خروج برای مقابله با یعقوب در شیراز، خانه‌ای به هفتاد هزار درهم خریده و مشغول تعمیر آن بود و حتی در هنگام جنگ به پسر خود نگاشت و دستور داد که اگر یعقوب شیراز را گرفت یارانش در شیراز به او کمک کنند. اتفاقاً این نامه را هم در راه از چنگ قاصد به در آوردند و به دست علی بن حسین افتاد و او این مطلب را بهانه قرار داده و مال و ثروت و خانه طوق را گرفت و مصادره کرد. شاید هم در واقع از روز نخست چنین فکری داشت که طوق را به

۱. وفیات الاعیان ص ۲۵۷.
 ۲. فصد: گرفتن خون از طریق رگ زدن است که یک نوع مداوا محسوب می‌شود.
 ۳. الکامل ابن اثیر، ج ۷، ص ۶۷ و طبری ج ۷ ص ۵۲۲.

پیشواز یعقوب فرستاده بود!

چنانکه گفتیم علی بن حسین خواسته بود نقطه ضعفی برای اقدامات یعقوب پدید آورد و دین و مسلمانی را بهانه قرار داده و گفته بود که یعقوب بدون دستور خلیفه اسلام دست به جنگ زده است و در واقع خواسته بود کاری کند که مردم از یعقوب فرمان نبرند، اما یعقوب در جواب او نوشت: اگر علی بن حسین مسلمان است، چرا با کردها و عشایر کافر همراهی می کند (این صفت «کافر» عیناً در وفیات الاعیان برای عشایر فارس آمده است و معلوم نیست آنها را به چه دلیل کافر دانسته است، شاید به واسطه مراسم ایلپاتی که داشته اند و احتمالاً با بعضی موازین دینی تطابق نداشته است، و شاید هم این طوایف از نمونه کوچ (= قُصص) و بعض بلوچ بوده اند که در نظر مردم آن روزگار بت پرست خوانده می شدند).^۱

یعقوب در پایان نامه نوشته بود: مگر علی بن حسین نمی داند که این احمد بن اللیث کردی و سردسته عشایر، در کرمان ۷۰ تن را یکجا سر بریده است؟ و باز مگر نمی داند که هم اینان بودند که دویست دختر دوشیزه از خانه اشراف کرمان به غنیمت گرفتند، و دو هزار زن نیز برده ساختند و همراه بردند؟ آیا مسلمان بدین کار راضی می شود؟^۲

احمد بن الحکم که واسطه و رسول بین علی بن حسین و یعقوب بود در جمادی الاول آن سال نزد علی بازگشت و نامه یعقوب را به او داد. ولی جواب مناسبی نتوانست باز آورد.

۱. سلجوقیان و غز در کرمان ص ۲۲۵

۲. وفیات الاعیان ج ۵ ص ۲۵۱، ازین جا معلوم می شود که کرمانها چه صدمه وحشتناکی از دخالت های حاکم فارس دیده اند.

علی بن حسین از نامه یعقوب بوی ائتلاف نشنید، طغیان جیرفت پس شروع به تحریکات تازه کرد. ابتدا سران عشایر فارس را که قبلاً نیز با او بودند و یک بار هم کرمان را - چنانکه گفتیم - غارت کرده و حتی دویست دختر از خانه های مردم ربوده بودند - دور خود جمع کرد، آنگاه نامه هایی به گنجان نوشت و آنان را با خویشان یار کرد.^۱

این گنجان، عشایر جبال بارز و اطراف جیرفت بودند که به صورت ققص نیز از آنان یاد شده است و امروز هم بقایای آنان در حدود هتزاز جیرفت به نام «کوچمی» - چون خاکستری از آتش - باقی مانده اند.^۲

قوم گنجان در نواحی رودبار و جبال بارز سکونت داشتند و این نواحی به نام «جبل ققص» خوانده می شده و شامل هفت سلسله کوه بوده^۳ هر طایفه رئیس خاصی داشت و عده کلیه نفوس ذکور قوم مذکور را در جبال، قریب ده هزارتن می دانستند. کوهستانیان مذکور اسب نداشتند و با پای پیاده به تاخت و تاز می پرداختند، با این حال تهاجمات آنان تمام کرمان و بلوک سرحدی فارس و سیستان را دچار وحشت می ساخت.^۴

۱. تاریخ سیستان ص ۲۱۳

۲. شاید ارتباطی میان قوم کفج و کرشان = کوچان نیز بوده باشد، اینکه آنان را کافر خوانده اند - شاید از بقایای اقوام قدیم دراویدی و هندی در کرمان بوده باشند. بسیاری از کلمات مشترک بین هند و کرمان هست مثل هتزاز، که درست همان قلعه هتسای کشمیر است.

۳. المسالک والممالک اصطخری ص ۲۱۳ ۴. جغرافیای بارتولد ص ۱۹۳

ساکنین این کوهستان که در جبال و شعاب کوهستانها و دره‌ها مسکن داشتند از قدیم الایام اصولاً از حاکم فارس و نه از حاکم کرمان خطی نمی خوانده‌اند.^۱ و چون در «جبال بارز» جیرفت سکونت داشتند به نام قوم «بارز» معروف بودند و همان کسانی هستند که پیغمبر اسلام، عرب را در جنگ با آنان تأکید و فرموده بود: «لاتقوم الساعة حتی تقاتلوا قوماً ینتعلون الشعر، و هم البارز» یعنی قیامت نخواهد آمد تا شما (اعراب) با قومی که پای پوش موین دارند جنگ نکنید، و این قوم «بارز» هستند.

و باز همین قوم بودند که حتی در زمان انوشیروان (قبل از اسلام) نیز دم از خودسری می زدند و یکی از اقدامات مهم انوشیروان این شمرده شده است که قومی به نام بارز (=پاریز) را که در کرمان سکونت داشتند به اطاعت آورد و آنان را به کارهای لشکری گماشت.^۲ و بسیار توان احتمال داد نام اصلی این قوم با نام پارسه «پارس» - تیره‌ای از دودمانهای قدیم ایرانی که خاندان هخامنشی از آن برخاسته است - یکی باشد.^۳ و همچنین شاید طوایف «بارزان» کرد نیز با این اقوام بستگی داشته باشند.

و باز همین قوم بودند که بعد از یعقوب در زمان معزالدوله دیلمی طغیان کردند، و هم در زمان قاورد سلجوقی سر به طغیان

۱. در باب این قوم رجوع شود به یادداشتهای نگارنده بر تاریخ کرمان ذیل وقایع مربوط به زمان انوشیروان، دوره صفاری، دوره معزالدوله، دوره قاورد سلجوقی، دوره محمد مظفر، و همچنین به حواشی و مقدمه ذوالقرنین یا کورش کبیر ترجمه نگارنده، ص ۳۷، و همچنین به تاریخ سلجوقیان و غز در کرمان مصحح نگارنده، حواشی ص ۵۰۶ و ۲۲۵

۲. ایران در زمان ساسانیان ص ۲۵۹

۳. ذوالقرنین یا کورش کبیر ص ۳۷ و ۳۸

برداشتند، و به هر حال اقوام این کوهستان به علت دسترسی به دره‌ها و کوههای صعب‌العبور هرگز تا این اواخر نیز از حکام اطاعتی نداشته‌اند. کوه بارچی که در کتب تواریخ «بارجان» آمده صورت دیگری از تلفظ مسکن این مردم بوده است. در امتداد کوهستان جبال بارز امروز هم قریه پاریز باقی است که گمان می‌رود بقایای مسکن اصلی همان قوم بوده باشد.

به هر حال، چنانکه گفتیم، هنگام حملات یعقوب، به تحریک احمد کردی، «اهل جیرفت عصیان و تمرد نمودند، و شوکت اهل جیرفت در ناحیتی بود که آن را کوه «بارجان» خوانند، و آنجا سروری بود با کوفچ و دزد و بیاده بسیار، یعقوب لیث او را به لطایف‌الحیل در قبض آورد و به قلعه بم فرستاد، و آنجا هلاک شد. شوکت اهل جیرفت از آن بشکست».^۱

هنوز یعقوب از کار جیرفت فراغت نیافته بود که خبر آشفستگی اوضاع سیستان به او رسید و معلوم شد که از خراسان، محمد بن طاهر - چون خبر حرکت یعقوب را به کرمان شنیده بود - بر طبق نقشه‌ای که قبلاً طرح کرده بود - سپاهسانی برای استخلاص سیستان فرستاده است و در واقع خنجر از پشت سر زده است، اما طولی نکشید که خبر رسید این لشکریان نیز شکست خورده و بازگشته‌اند. توضیح این جریان این بود که «محمد طاهر در غیبت یعقوب، امیری - قاسم نام - با سپاهی گران به استخلاص سیستان فرستاد. غلام یعقوب «بعلان» با ایشان حرب کرد،

۱. عقدالملی ص ۶۵ نکته‌ای که نگارنده متوجه آن است این است که ناحیه جیرفت فاعداً باید همان «گدروزیا» Gedrosia یونانی باشد که خط سیر عبور اسکندر نیز از آنجا بوده است، (تاریخ کرمان، ص ۲۳۵).

قاسم کشته شد و لشکرش شکسته گشت»^۱

این غلام امیر هرات بوده است و خبر شکست او را، در راه، به یعقوب رساندند و ظاهراً شکست او نیز بر اثر حيله‌ای بوده که سردار یعقوب به کار برده، از نوع حيله‌هایی که خود یعقوب در جنگها به کار بسته بود.

توضیح این جریان این است: «روزی یعقوب در اندیشهٔ سیستان بر منظری نشسته بود^۲، ناگاه جمازه سواری دید که از راه سیستان می‌آید. چون نزدیک رسید، معلوم شد که بعلان^۳ غلام یعقوب است که امیر مملکت فراه بود. بعلان به پای منظر رسید. فرود آمد و به بالا رفته سر قاسم را در پیش یعقوب بر زمین نهاد. یعقوب به غایت خرم شد، از صورت حال پرسید. بعلان گفت: چون قاسم ما را محاصره کرد و مدت دریندان به طول انجامید و نزدیک به آن رسید که مخالفت در میان مردم پدید آید، من رسولی نزد قاسم فرستاده پیغام دادم که زمان محاصره امتداد یافت و غرض جانین به حصول نیوست، صلاح در آن است که فردا با چند سوار نزدیک حصار آیی تا من نیز با جمعی بیرون آمده مشافههٔ سخن گوئیم و اگر در حضور من عهد کنی که ملتسمات مرا به اجابت مقرون سازی، حصار را تسلیم تو کنم. قاسم برین سخن فریفته شده روز دیگر با پنجاه سوار مبارز بیرون آمد. من نیز با پنجاه دلار بیرون شتافتم و چون نظرم براو افتاد با یاران خود گفتم که به هیئت اجتماع حمله کنید و باید که مطمح نظر شما قاسم باشد و سعی کنید که او را به

۱. تاریخ گزیده ص ۳۷۵

۲. یعنی در سفر بود و فکر می‌کرد که آیا در سیستان به پیش آمده است؟

۳. این نام در زینة المجالس «جعلان» آمده است.

قتل رسانید. پس خود نیز حمله کردم و به قاسم رسیدم و به نیزه او را از پشت اسب انداخته سر بریدم. و چون سپاه، سردار را کشته دیدند روی به هزیمت نهادند. و در رسانیدن این بشارت هیچ کس را اولی و احق از خود نیافتم. لاجرم حصار را به معتمدی سپرده به خدمت آمدم. یعقوب او را خلعتی فاخر داده بازگردانید»^۱

بدین طریق یعقوب پس از خواباندن شورش جیرفت و اطمینان از پایتخت و آرامش اوضاع سیستان از فکر بازگشت به پایتخت منصرف شد و با خیال راحت به ادامهٔ حملهٔ به فارس و تسخیر شیراز افتاد.

۱. زینة المجالس، در بیان تدبیرات ارباب دولت.

فصل چهاردهم

سفر اول به فارس

جنگهای یعقوب در کرمان همه با توفیق انجام گرفت. شهر بم تسلیم شد: سیرجان و جیرفت تحت فرمان او درآمدند و اکنون نوبت فارس بود. در فارس همراهان علی بن حسین، خصوصاً احمد بن لیث کردی تدارکات جنگی تازه دیده بودند، و یعقوب اگر کار آنها را یکسره نمی‌کرد و به سیستان باز می‌گشت، بلافاصله آنان به کرمان می‌تاختند و نه تنها نواحی مفتوح شده را پس می‌گرفتند، بلکه احتمالاً به جانب شرق یعنی سیستان نیز دست درازی می‌کردند. او برای قلع ماده غرب ناچار بود کار فارس را یکسره کند. پس سپاهیان یعقوب بار و بنه را بسته به طرف مغرب راه افتادند. راه اینان طبعاً از طریق نیریز و فسا و سروستان بود. او میخواست در فارس بجنگد که در کرمان نجنگد.

علی بن حسین نیز نیروهای خود را از شیراز به سگ سرمشق سپاه مشرق - یعنی به طرف کرمان - کشیده در کناره غربی رود «گر» اردو زد زیرا رود گر در واقع یک نقطه سوق الجیشی مهم محسوب می‌شد و عبور سپاه یعقوب از آن به سادگی امکان نداشت. این رود به شیراز نزدیک است از حدود اصطخر

می‌گذرد و به دریاچه بختگان می‌ریزد.^۱ یعقوب برابر رود گُر آمد و متوجه شد که نمی‌تواند از آب بگذرد. علی بن حسین که دانست یعقوب در عبور از رود متفکر است از آن طرف فریاد زد: «ای رویگر زاده، بهتر آن است که بجای لشکرکشی و جنگ، صحبت از دیگ و کاسه و قلع به میان آوری.»^۲ یعقوب در آن لحظه چیزی نگفت، بازگشت و روز بعد لشکریان خود را کنار رود آورد. همراه لشکریان دواب و چارپایان فراوان بود. درین لشکرکشی همراه یعقوب همه جا صندوقی بود که کس نمی‌دانست برای چه منظور است و کسی از محتویات آن نیز خبر نداشت. یک منشی عرب به نام ابن حمّاد که در سپاهیان علی بن حسین حضور داشته مشاهدات خود را درین باره چنین گوید: «یعقوب، صندوق را گشود، یک سنگ گِرد بزرگ از صندوق بیرون جست، یعقوب دستور داد تا سربازان دسته جمعی در حالی که نیزه‌های خود را در دست داشتند بر چارپایان لخت سوار شدند. از طرف دیگر علی بن حسین به علت اینکه اطمینان داشت که یعقوب نمی‌تواند از کر بگذرد آسوده خیال به استراحت پرداخته و به هیچ وجه صفوف خود را مرتب نکرده بود و سربازان او پراکنده بودند.»^۳

پس از آنکه سپاهیان بر چارپایان سوار شدند به دستور یعقوب «سنگ گِرد» را به رودخانه افکندند. ما به این حرکات آنان می‌خندیدیم ولی یکباره متوجه شدیم که سنگ شروع کرد به شنا کردن و سربازان نیز چهار پایان خود را می‌کردند، چارپایان بدون اینکه از آب رودخانه رم

۲. وقیات.

۱. حدود العالم، ص ۲۵.

۳. وقیات الاعیان ج ۵ ص ۲۵۱.

کنند. به تقلید سنگ گِرد - خود را به آب زدند و شناکنان رد شدند. یعقوب و برادرش عمرو، در لشکرکشیها همیشه همه گونه پیش‌بینی می‌کردند - خصوصاً، «عمرو لیث»، همیشه انبانهای خالی بر شتران بار کرده و در سفرها با خود می‌برد و هیچ کس سبب آن نمی‌دانست. نوبتی در یورش، رودخانه آبی پیش آمد که معبر نداشت. عمرو فرمود تا انبانها را پراز سنگ کرده و در آب ریختند تا مانند پلی شد و لشکریان عبور کردند.^۱

علی بن حسین وقتی توانست سپاه خود را جمع و جور کند که لشکریان یعقوب از رود گذشته بودند. اینان بلافاصله به اردوی علی حمله آوردند و سربازان که خود را غافلگیر یافتند پا به فرار گذاشته به طرف شیراز روی نهادند.^۲

«یعقوب در استخر فارس چنین به مردم نمود که این زمستان اصطخر خواهد بود. علی بن حسین این خبر بشیند و خاطر جمع کرد. یعقوب بعد از یک هفته امرای خویش را طلبید و فرمود که سپاه را مستعد بسازند که در آن اول شب بر در شهر حاضر باشند. نماز شام، یعقوب از اصطخر بیرون آمد و ایلغار کرده نزدیک صبح بر در شیراز رسید.»^۳

این لشکرکشی یعقوب چنان برق‌آسا بود
 اسب هم تابع فرمان نظامی
 که حتی برای لشکریان خود یعقوب نیز

۱. زینة المجالس، در تدبیر ارباب دولت.

۲. طبری ج ۷ ص ۵۲۴.

۳. زینة المجالس.

بی سابقه بود. هنگام حرکت اردو، وقتی منادی در لشکر ندا کرد که اسبان را لگام کنید و فوراً به راه افتید، اسبها را از آخور گرفتند، و همان ساعت یکی از سربازان آن قدر شتاب داشت که دسته علف را از دهان اسب بیرون کشیده و جای آن لگام گذاشت. از ترس اینکه مبادا بعد از اعلام حرکت، در کار تأخیری رخ دهد! گویند در همان حال برای اینکه سرباز عجز، خود را در برابر اسبش هم تبرئه کرده باشد، روی به اسب کرده و به زبان فارسی گفت: «امیرالمؤمنین دواب را از «تر» بریدند!» این جمله فارسی را مسعودی عیناً در مروج الذهب - که تاریخی به زبان عربی است - نقل کرده و ظاهراً نص بیان یک سرباز بوده است و مقصود سرباز این بوده است که امیرالمؤمنین (= یعقوب) فرمان حرکت داده است و باید رفت و به دستور او تر (علف) چارپایان را قطع کرده!»

در همین لشکرگاه یکی از سرهنگان لشکر را دیدند که زره خود را به تن بست بدون اینکه فرصت کند لباس زیرین زره را بپوشد! همین سرهنگ گفته بود که وقتی طبل حرکت زدند من مشغول شستن خود بودم و دیگر فرصت این را نیافته‌ام که لباس بپوشم و ناچار فوراً زره به تن کردم و راه افتادم.^۱ این داستانها حکایت از انضباط شدید و اطاعت کورکورانه و بیدریغ سپاهیان سیستانی از فرمانده خود می‌کند.

لشکر علی بن حسین پانزده هزار تن بود. حمله روز پنجشنبه شروع شد.

یاران علی چنان فرار کرده و با شتاب گریخته بودند که عصر همان روز پنجشنبه منهدماً به شیراز رسیده بودند. جنگ دیگر در حوالی شیراز

در گرفت و از لشکریان علی بن حسین حدود پنج هزار تن کشته شدند و جمعی به اهواز گریختند. علی بن حسین خود سه ضربه خورد که بر اثر این ضربات زره از تنش فرو ریخت و از اسب فرو افتاد. یاران یعقوب ابتدا می‌خواستند او را بکشند ولی منصرف شده و دستار از سرش برگرفتند و او را در آن پیچیدند و نزد یعقوب بردند و سربازی که او را اسیر کرده بود نزد یعقوب آمد. یعقوب ده هزار درهم به سرباز جایزه داد. سپاهی پول را نگرفت و گفت: من این سگ را یافته و وظیفه داشتم که او را اسیر کرده و بیاورم و بیش از این کاری از من ساخته نبود. آنگاه بازگشت. یعقوب ده تازیانه به دست خود به علی بن حسین زد و سپس او را به حاجب سپرد. و حاجب ریش او را گرفت و از چادر بیرون برد. یعقوب سپس دستور داد تا علی را در زنجیر گران - که بیست رطل وزن داشت - مقید ساختند و با طوق بن مغلّس هر دو را در یک خیمه نگاهداشتند، چه طوق هم در این سفر همراه یعقوب بود.^۱

یعقوب پس از پیروزی، از خارج شهر به به هر سرباز سیصد درهم داخل شهر نقل مکان کرد. طرفداران علی عموماً پراکنده شده بودند. هنگام ورود یعقوب در کوچه و بازار سربازان با طبل و کرنا براه افتادند.

آن روز مردم همه در خانه‌ها رفته بودند و احدی از خانه بیرون نیامد، چون شینده بودند که یعقوب قبل از جنگ گفته بود که اگر فاتح شد شیراز را غارت خواهد کرد - یعقوب شب ورود به شیراز تا صبح

شخصاً در اطراف شهر به گردش پرداخت و چون صبح شد مردم را امان داد که بازارها را بگشایند. در واقع ختم حکومت نظامی را اعلام کرد. سپس در مسجد جامع حضور یافت و فرمان داد تا خطیب، خطبه به نام المعتر بالله خلیفه بخواند. توقیف او در شیراز دو روز بیشتر طول نکشید و بیشتر برای جمع آوری و مصادره اموال علی بن الحسین بود. برادر یعقوب به منزل علی بن حسین رفت و فرشها و اثاث خانه او را ضبط کرد، و چون خزاین علی را نیافت، خود علی را به منزل برد. او در آنجا هزار بدره زر نشان داد، بالنتیجه همراهان یعقوب بعد از فتح شیراز هر کدام سیصد درهم دریافت داشتند. یعقوب، علی را به انواع عذاب معذب داشت دو بیضه او را فشردند، و جوزتین را بروی شقیقه‌های او فشار دادند.^۱ تا خزاین خود را نشان دهد.

علی گفت: هر چه میخواستی از من گرفتی، حتی فرش زیر پای مرا که چهل هزار دینار قیمت آن بود ضبط کردی، دیگر چه می‌خواهی؟ باز او را عذاب دادند و زنجیری به وزن چهل رطل بر گردنش نهادند. علی ناچار آنان را به ذخیره خانه دیگری هدایت کرد. آنجا چهار هزار هزار درهم بود و مقدار زیادی جواهر در آوردند. باز به شکنجه او ادامه دادند و او را تسلیم «حسن بن درهم» نمودند، او نیز علی را تازیانه‌ها زد و عذاب داد و ناسزا گفت، و همچنین طوق بن مغلّس را هم به شکنجه انداخت و سپس هر دو را در یک بند زندانی کرد.^۲

۱. شد الجوزتین علی صدغیه. (وفیات الاعیان) جوزتین وسیله شکنجه‌ای بود که دو قطعه فلز به شکل گرد را به شقیقه آدمی فشار می‌دادند آنقدر دردناک و مرگ آور بود که شخص ناچار به اقرار می‌شد.
۲. وفیات الاعیان، ج ۵، ص ۲۵۱.

یعقوب درین وقت برای توجیه رفتار خود ناچار بود هدیه برای خلیفه گزارش امر را با هدایای بسیار نزد خلیفه بفرستد. هنوز خلافت بالمعتر بالله بود. یعقوب نامه‌ای به خلیفه المعتر نوشت و هدایایی فرستاد و از آنجمله بود: «دو باز سفید، چندین باز ابلق، چینی و صد نافچه مشک^۱ و مسرکیان نیکو و بازان شکاری و جامه‌ها مرتفع و مشک و کافور، و آنچه ملوک را باید»^۲ سفر جنگی به فارس که با شدت و سختگیری فراوان همراه بود، نزدیک به پنج ماه طول کشید (از ذیحجه ۲۵۴ تا جمادی الاولی ۲۵۵ هجری = نوامبر ۸۶۸ تا آوریل ۸۶۹ میلادی).

پس از این مقدمات، «روز شنبه دو شب مانده از جمادی الاول» (۲۵۵ ه/ ۱۵ مه ۸۶۹ م.) رو به جانب مشرق نهاد و به سیرجان بازگشت. علی بن حسین و طوق بن مغلّس نیز به صورت اسیر همراه او بودند. چون به کرمان رسید. برای نشان دادن فتوحات خود در نزد مردم و قدرت نمایی، دستور داد به هر دو تن اسیر (یعنی علی بن حسین و طوق) لباسهای رنگارنگ و چادر و چاقچور پوشانند، سپس آنان را در شهر کرمان گرداند.^۳ و باز دوباره آنان را در بند کرد و از کرمان متوجه سیستان شد.

ثروتی که یعقوب از خزاین فارس بدست آورده بود بشمار بود. گفته‌اند که تنها هزار برده (= طاقه اطلّس) و فرش بدست آورد.^۴ و

۱. کتاب العبر و دیوان المبتداء و الخبر... ابن خلدون، ج ۳، ص ۲۹۴.
۲. تاریخ سیستان ص ۲۱۴.
۳. این کار را تشهیر گویند.
۴. کتاب العبر...

چهارصد خروار ظروف زرین و سیمین همراه برد^۱ (روز پنج شنبه پنج روز باقی از ماه رجب سنه ۲۵۵ هـ/ ۱۰ ژوئیه ۸۶۹ م.) به سیستان اندر آمد، در حالی که پنج هزار اشتر و هزار استر - دون خر و رمه و اسب تازی و دیگر مالها^۲ همراه داشت. و مردمان سیستان شادی کردند، و یعقوب به سیستان آرام گرفت.^۳

در باره نتایج این لشکرکشی یعقوب، باید گفته شود که دشمنان یعقوب بعد از این وقایع بیدار شدند.

- دستگاه خلافت عباسی متوجه شد که خطری بزرگ از سیستان

متوجه بغداد است.

- محمد بن طاهر هم دانست که هیچ قدرتی در برابر یعقوب

مقاومت نتواند کرد.

از جهتی دیگر، مردم سیستان نیز ثروت و پولی از اطراف به آنان رسید و بسیاری از کسانی که تا آن روز با زنبیل بافی و حصیر بافی و شکار ماهی روزگار می گذراندند، صاحب ثروت و مالی شدند و رفاهی در جامعه سیستان پدید آمد که خود مورث حوادث دیگری در تاریخ شرق ایران شد.

فصل پانزدهم سفرهای جنگی دوم

«ما قصد ولایت بیشتر داریم...»
از نطق یعقوب برای خوارج، تاریخ سیستان

پس از آنکه یعقوب از سفر فارس به سیستان بازگشت، اطلاع یافت که پسر ربیع - حاکم کابل - که در قلعه بست زندانی بود، از زندان گریخته و در «رخد» (رخج) سپاهی بزرگ گرد خویشان جمع کرده است. یعقوب با شنیدن این خبر، جانشینی برای خود در سیستان گمارد.^۱ و هنوز سپاهیان در دست گرد راه از تن نشسته بودند (یعنی پنج ماه پس از ورود به سیستان) آنان را برداشت و متوجه رخد شد، (ذی حجه ۲۵۵ هـ/ نوامبر ۸۶۹ م.).

«سپس از رخد به غزنین رفت، و زابلستان کابل، فارس، هرات بگرفت و شارستان غزنین را به پا افکند، و آنگاه به گردیز آمد و با ابومنصور افلح بن محمد بن خاقان خاقان که امیر گردیز بود جنگید، و بسیار زد و

۱. حمدان بن عبدالله را به جانشینی برگزید. (تاریخ سیستان ص ۲۱۵).

۲. تاریخ سیستان ص ۲۱۴

۱. زینة المجالس.

۳. تاریخ سیستان ص ۲۱۴

خورد کرد، تا جمعی به میانجی افتادند، و ابومنصور گروگان بداد و ضمان کرد که هر سال ده هزار درم خراج به سیستان فرستد^۱ پس رتبیل با شنیدن خبر حرکت یعقوب، به کابل رفت^۲ یعقوب ناچار در تعقیب او در آمد تا به حدود «خاشاب» رسید.

فصل زمستان بود و سرزمین کوهستانی و روزها شکست از سرما کوتاه، سپاهیان هنوز مرحله‌ای راه نپیموده و دست و پایی گرم نکرده بودند که شب می‌رسید و می‌بایستی در صدد پیدا کردن جای خواب و آسایش برآیند.

در همین حال آسمان نیز به هم برآمد و ابری سراسر آن را پوشاند و «برف افتاد و راه بسته شد»^۳ از نظر سوق الجیشی، یعقوب، پی برد که با سپاهیان سیستان - که با هوای گرم آن نواحی و نخلستانهای اطراف آن خو گرفته بودند - پیشروی در کوهستان پر برف برای مقابله با لشکریان کابل و رخد - که خود مردم کوهستان بودند و در برف زندگی می‌کردند - کار عاقلانه نیست. ناچار راه غرب پیش گرفت «و سوی بست شد، و بر مردمان بست خراجها بر نهاد از هر نوعی - و او را بر مردمان بست خشم بود - به سبب آنکه اندران وقت ایشان بروی ظفر کردند... و از آنجا سوی سیستان باز رفت»^۴ و در چهاردهم شوال ۲۵۶ هجری (سپتامبر ۸۷۰ م)

۱. زمین‌الخبار ص ۶.

۲. نام ابن مرد را تاریخ سیستان «کبر» و ابن اثیر «کبیر» نوشته است. و بهر حال صورتی معرف از همان رتبیل است که لقب امرای آن روزگار کابل بود.

۳. تاریخ سیستان ص ۲۱۵

۴. زمین‌الخبار ص ۱۴۰، گردیزی آن را به سال ۸۲۵۷/۸۷۱ م ضبط کرده است.

به سیستان رسید.

در خلال این مدت، تغییرات تازه‌ای در بغداد تغییر سیاست خلافت پدید آمد: المعتمد علی الله به جای معتزو معترض به خلافت برگزیده شده بود. این خلیفه با کلیه اقدامات یعقوب مخالفت داشت. در وهله اول فرمان حکومت خراسان را به نام محمد بن طاهر صادر کرد و درین فرمان حکومت سیستان و نواحی اطراف آن را نیز جزء قلمرو طاهریان گنجانده و در واقع حکومت یعقوب را به رسمیت نشناخته بود. برای نواحی فارس و کرمان نیز حاکمی تازه از دستگاه خلافت در نظر گرفته شد.

یعقوب متوجه شد که دستگاه خلافت معتمد با او روی خوش ندارد، چه، گنجاندن فرمان حکومت سیستان در تلو فرمان خراسان، برانگیختن مجدد خاندان طاهری بر ضد او حساب می‌شد.

از طرف دیگر، فرمان حکومت کرمان و فارس هم به محمد بن واصل تمیمی داده شده بود که خود مردی کاردان بود و معلوم بود که همه این کارها برای یکسره کردن تکلیف یعقوب است. محمد بن واصل تعهد کرده بود که با خوارج فارس جنگ کند و سالیانه پنج هزار هزار درهم (۵ میلیون) خراج فارس را به دستگاه خلافت بفرستد^۱.

یعقوب به فکر افتاد که به هر حال تکلیف کرمان را یکسره کند، بدین جهت به منظور انجام یک سفر جنگی طاقت فرسا، ترتیب امور

۱. در واقع، مقام خلافت. حکومت فارس و کرمان را بر مرابده گذاشته بوده است.

سیستان را بدین نحو داد:

خُمدان بن عبدالله مرزبان را جانشین و خلیفه خود ساخت، فضل بن یوسف را سپهسالار سیستان کرد، و ضمناً چون در همین سالها عثمان بن عفان پیشوای بزرگ روحانی سیستان در گذشته بود^۱، ابراهیم این داود بی - یکی از اکابر روحانیان را - به جانشینی او برگماشت و فرمان خطبه و نماز او را صادر کرد. همچنین بیت المال و امور مالی را به اسمعیل بن ابراهیم سپرد، و آنگاه راه کرمان در پیش گرفت.^۲ زیرا می دانست تا از جهت کرمان (پشت سر) خیالش راحت نباشد امکان حمله به خراسان برایش مقدور نیست.

محمد بن واصل که به همراهی یعقوب فرمان حکومت صادر می کند، «حرث بن سیمان» یکی از نزدیکان خلیفه - بر کرمان و فارس حکومت یافته بود متوجه این نکته بود که پایداری در برابر حملات برق - آسای یعقوب کاری عبث است و ظاهراً از طرف معتمد نیز به او درین باب اشاره ای شده و توصیه شده بود که با لطایف الحیل کار یعقوب را یکسره کند.

«چون خیر استیلائی محمد بن واصل بر مملکت فارس به یعقوب رسید، یعقوب دیگ طمع به جوش آورده از سیستان به جانب فارس

۱. تاریخ سیستان صحبت از قتل امام جمعه می کند و می نویسد: «... و ابو محمد عثمان بن عفان کشته شد - غزه شوال سنه خمس و خمسين و مائیتی - [اول شوال ۲۵۵ هـ / ۱۲ سپتامبر ۸۶۹ م] و مردم بزرگ بود اندر علم و فقه به سیستان (تاریخ سیستان ص ۲۱۴).

۲. فارسنامه ناصری، گفتار اول ص ۱۵

مژداسی دایی خود را از راه مهرمز به شفاعت خدمت یعقوب فرستاد، و یعقوب مسالمة نامه ای به همراه چند تن از نزدیکان خود در جواب محمد بن واصل ارسال داشت. محمد در خیال غدر افتاده فرستاده ها را حبس کرد که بیخبر بفتناً بر سپاه یعقوب یورش آورده او را تباه کند. چون از شولستان گذشت و نزدیک «بیضا» شد، به علت گرمی هوا و عبور از راههای سخت، جمعی از همراهان او از گرسنگی و تشنگی بمردند و این خبر که به یعقوب رسید سران سپاه خود را جمع کرده و قضیه را با یاران بگفت و «ابوللال مرداسی» را احضار کرد و توضیح داد که محمد بن واصل چون غدر نمود - البته به عقوبت آن گرفتار شود. سپس روی به جانب محمد نمود^۱.

در نخستین جنگی که در گرفت پیروزی نصیب یعقوب شد و محمد بن واصل امان خواست و یعقوب نیز او را امان داد. پس از آن محمد به عنوان اطاعت و فرمانبرداری به پیشواز یعقوب آمد و هدیه و اموال بسیار پیش آورد. ظاهراً بین محمد بن واصل و یعقوب ائتلافی روی داده و توافقهایی شده بود. درین جا بود که یعقوب نخستین حمله سیاسی موفقیت آمیز خود را بر ضد دستگاه خلافت آشکار ساخت و آن این بود که تا آن روز فرمان حکومت فارس و خراسان و سیستان از طرف خلیفه صادر می شد، اما درین ساعت یعقوب به منشی خود دستور داد تا فرمان حکومت فارس را از طرف یعقوب به نام محمد بن واصل بنویسد و بدین طریق، یعقوب جهانداری کرد و، «پارس، او را داد»^۲.

اما چنانکه در فصول بعد خواهیم دید این محمد بن واصل

مجدداً بر ضد یعقوب اقدامات شدید کرد که منجر به آخرین سفر یعقوب به فارس و حمله به بغداد شد.

یعقوب پس از این پیروزیها، در مشرق، برای اینکه من بت شکنم نظر دستگاه خلافت را جلب نماید، نامه‌ای و پیکی به جانب دربار معتمد فرستاد و هدیه‌های بسیار همراه او کرد که از آن جمله پنتجاه بت زرین و سیمین بود. (ربیع الاخر ۲۵۷ هجری = فوریه ۸۷۱ م)^۱

یعقوب این بتها را از کابل و رخد، از معابد بت پرستان آن نواحی - که بتکده بودایی داشته‌اند - همراه آورده بود.

یعقوب در نامه خود تصریح کرده و از خلیفه خواسته بود که این بتها را معتمد به خانه کعبه بفرستد تا در آنجا ذوب کنند و پول آن را برای آسایش زوار و حجاج به کار برند.

پس از آنکه رسول و هدایای یعقوب نزد معتمد رسید، خلیفه برادر خود موفق را - که ولیعهد او نیز بود - به عنوان رسول نزد یعقوب فرستاد و سه تن از رجال بزرگ دربار خویش یعنی اسماعیل بن اسحق قاضی و ابوسعید انصاری و «طغتا» را نیز همراه او کرد.^۲ و این طغتا از امرای ترک درگاه خلافت بوده است. اینان در فارس به خدمت یعقوب رسیدند.

فرمان حکومت بلخ و تخارستان و پارس و کرمان و سیستان و سند نیز همراه اینان برای یعقوب فرستاده شده بود، (البته همان شهرهایی که

بیشتر آن را یعقوب قبل از رسیدن فرمان گرفته بود).
یعقوب فرمان را دریافت و رسولان را بتواخت و باز خلعت و هدیه به آنان داد و همه را بازگردانید و خود نیز به سیستان بازگشت.

پس از ورود به سیستان، برای آرام کردن کابل و حل تسخیر بلخ مسئله طغیان پسر ربیع را با رسوم به جانب شرق رو نهاد (ربیع الاول ۲۵۸ ه/ ژانویه ۸۷۲ م) و چون به زابلستان رسید، پسر ربیع را به قلعه «نای لمان» پناه برد و حصار گرفت و یعقوب او را در محاصره نگاهداشت تا اینکه ناچار تسلیم شد و او را بند بر نهادند.

یعقوب از آنجا به بلخ رفت. بلخ که در کتب جغرافی به نام بلخ بامیان و بلخ بامی (= روشن) نیز آمده است در قسمتهای شمالی افغانستان است و از نواحی کوهستانی سخت می‌گذرند تا بدین شهر می‌رسند و امروز مزار شریف مهمترین شهر این ناحیه است. حاکم شهر، داود بن عباس فرار کرد و مردم در گهوندز (قلعه ارگ شهر) حصار گرفتند. یعقوب در اولین حمله، بلخ را تسخیر کرد و «بسیار مردم کشته شد بر دست سپاه او، و غارت کردند»^۱ از کارهای دیگر یعقوب این بود که تمام بناهایی را که داود بن عباس ماهجور در بلخ ساخته بود ویران کرد، و نوشاد بلخ را نیز را از میان برد. این نوشاد بتکده معروف بلخ بوده است و همان است که هنوز مجسمه‌های سرخ بت و «خنک بت» آن باقی

مانده^۱. و از عجایب عالم است^۲.

ورود یعقوب را به بلخ در جمادی الآخر سال ۲۵۸هـ/آوریل ۸۷۲م. نوشته اند^۳ ظاهراً در همین وقت بخارا نیز به تصرف یعقوب درآمد است و رافع بن هرثمه حاکم دست نشانده طاهریان به یعقوب تسلیم شده، اما یعقوب، او را - که ریشی دراز و منظری بسیار زشت داشت - از خود راند. و این رافع به همین سبب بعدها قیام کرد.^۴

باری، یعقوب پس از فتح بلخ، محمد بن بشیر را به حکومت بلخ برگماشت. و آنگاه به هرات روی کرد. این سفر در واقع یک گردش دوره در سرزمین افغانستان امروزی بود، چه از بلخ به طرف مغرب راه هرات در پیش بود و یعقوب ازین راه به هرات رسید. حکمران هرات عبدالله ابن محمد بن صالح از هرات گریخت و به نیشابور رفت و هرات نیز دوباره تسلیم شد.

۱. «و نو شاد بلخ را ویران کرده». (زین الاخبار ص ۱۳۹). عجیب نیست - که هر حاکم متعصبی که بر این نواحی پیروز می شده، قسمتهائی از تنها و بتخانه های این شهر را ویران می کرده است - خبر داریم که امیر عبدالرحمن خان قسمتی ناگفتنی از اسافل بت بزرگ را به توب بست، و همین روزها هم صحبتی از حمله بدان مطرح بوده است.

۲. در یکی از کناره های عمودی بدنه کوه بامیان بیشتر از هزار دخمه در دل کوه کنده شده که زائران و پیشوایان بودائی، شبها درین دخمه ها شمع روشن کرده به مراقبت (= مدی تیش Meditation) می پرداختند. تجسم منظره هزاران شمع لرزان در دل شب درین کوه ساکت، از دوردست ها چه حالت رویائی دارد.

در مجسمه بزرگ، از داخل نیز مجوف است و پلکان دارد، و روحانیون از آن بالا می رفته اند. (مقاله دکتر رضا جمالیان، روزنامه اطلاعات).

۳. وفیات الاعیان

۴. لغت نامه، ذیل رافع

در همین وقت خبر رسید که عبدالرحمن خارجی^۱ خروج عبدالرحمن ده هزار تن از خوارج و مخالفین را گرد آورده و در کوهستانهای هرات و اسفزار پناه گرفته و «تاختها همی کند، و سپاهسالاران خراسان و بزرگان از او عاجز شده اند»^۲. یعقوب به طرف کوهستان به راه افتاد. فصل زمستان بود و

هوا سرد و برفی سنگین نیز زمین را پوشانیده، ولی ناچار یعقوب در این سرما و برف و سختی در گروخ هرات - پناهگاه او - با او به جنگ پرداخت و چندان کوشید تا عبدالرحمن «اندران حصار مقهور گشت و به زینهار آمد با چند تن از پیشروان - چون مهدی بن حسن و محمد بن موله احمد بن موجب و طاهر بن خفص»^۳ یعقوب با آنان مدارا کرد و چون عبدالرحمن در آن حوالی وجهه و موقعیتی مناسب داشت - برای اینکه هم عمل نواحی اسفزار و خوارج آنها را تحت نظر داشته باشد و هم مخالفی را راضی کرده باشد - حکومت اسفزار و نواحی اطراف را به او داد و خود به هرات بازگشت. «... و مردمان را نیکوئی کرد، و گفت، و مردمان همراه (۴) شیعت یعقوب گشته بودند و دل بر او نهاده»^۴.

در همین احوال خبر رسید که بر اثر توطئه ای که استمالت از خوارج میان طرفداران عبدالرحمن تکوین یافته بود، یاران عبدالرحمن - یعنی خوارج - او را بکشتند و

۱. بعضی نام او را عبدالرحیم نوشته اند. ۲. تاریخ سیستان ص ۲۱۷

۳. زین الاخبار ص ۱۴۰. در چاپ حبیبی، مهدی محسن و محمد بن نوله ضبط شده.

۴. همراه ۹ شاید در اصل اینطور بوده: «مردمان هرات شیعت یعقوب گشته بودند»

۵. تاریخ سیستان ص ۲۱۷.

ابراهیم بن اخضر را بر خویشتن سالار کردند^۱. ابراهیم نیز دانست که مخالفت با یعقوب نتیجه ندارد. هدایایی برداشت و خود نزد یعقوب رفت. یعقوب فرمان حکومت اسفزار را بدو داد و طی تظقی برای اینکه او و خوارج را تحیب کرده باشد و برای همیشه از سرپیچی آنان خلاص شود - خطاب به ابراهیم گفت: «تو و یاران دل قوی باید داشت، که بیشتر سپاه من و بزرگان، همه، خوارج اند، و شما اندرین میان بیگانه نیستید، اگر بدین عمل که دادم به سر نشود (یعنی با این اقطاع و تیولی که داده‌ام وضع خوارج رو به راه نشود و سرانجام نگیرد) مردم زیادت نزدیک من فرست تا روزی ایشان پیدا کنم، و دیوانشان برانم، و هرچه از آن عمل خواهند بدهم. این کوهها و بیابانها، نغرهاست (=مرز کشورهای غیر مسلمان) که شما از دشمنان نگاه باید داشت (یعنی شما باید نگاهداری کنید) که ما قصد ولایت بیشتر داریم، و همه ساله اینجا حاضر نتوانیم بود. و مرا مرد به کار است، خاصه که شما همشهریان منید، و این مردم تو بیشتر از بُسکُر (=باز دهات حوالی زرنج) است، و مرا به هیچ روی ممکن نیست که بدیشان آسیب رسانم...»^۲

این نطق دو اثر مهم داشت: یکی آنکه خوارج و ناراضیان را به طرف یعقوب جلب کرد، دوم آنکه ابراهیم - سر دسته آنان نیز - با دل قوی و خاطر جمع بازگشت و از فداییان یعقوب شد^۳. مبلغی نیز از دیوان برای

۱. شاید هم تندروان خارجی، پیشوای خود را بدین دلیل کشته باشند که با یعقوب - دشمن قدیم آنها - سازشکاری کرده بوده است.

۲. تاریخ سیستان ص ۲۱۸

۳. این بیانات از نطق‌های مهم یعقوب است، و معلوم می‌شود بعد از تندروپه‌ای او در ولایت فارس و کرمان و بلخ و کابل، متوجه عدم رضایت عمومی مردم شده است و درینجا در واقع خواسته از خوارج، به قول امروزها، «بازگیری» کرده باشد. اینکه اینهمه خارجی از سیستان به هرات پناه آورده بودند - ظاهراً بعد از پیروزی یعقوب بر بُسْت و قلع و قمع خوارج آن جاها بوده است. و اینک به قول معروف: کشتنیان را سیاست دگر آمد...

آنان حقوق و بیستگانی نوشت، و سپس خود در جمادی الاول (۲۵۹ هـ/مارس ۸۷۳ م=نوروز) به سیستان بازگشت، و روزی که به سیستان باز می‌گشت هنوز زمستان کوچ نکرده بود و از قضا - بر خلاف معمول - پس از قرنها «اندرین سال برف بسیار افتاد به سیستان - چنانکه خرمائتبان خشک گشت»^۱.

پس از بازگشت به سیستان، یعقوب تاحدی از جانب غرب و شرق سیستان فراغت خاطر یافته بود و حالا موقع آن رسیده بود که تکلیف خود را با امیر خراسان، یعنی خاندان طاهری یک سره کند. او متوجه بود که تا طاهریان بر خراسان مسلط هستند امکان آرامش برای سیستان و نواحی فراهم نیست و هر روز احتمال این هست که به اشاره دستگاه خلافت، از طرف این خاندان، تهاجمی به طرف نواحی متصرفی وی صورت بگیرد. پس موقع را مناسب آن دید که ریشه را قطع کند و اساس را برافکند، بنابراین، به فکر تسخیر خراسان افتاد.

فصل شانزدهم

اضمحلال خاندان طاهری

«من داد را برخاسته‌ام بر خلقِ خدای تبارک و تعالی. ...
سبب برکنندن طاهریان و جور ایشان از مسلمانان من خواهم
بود» از سخنان یعقوب، نقل از تاریخ سیستان

خاندان طاهری براساس یک پیش آمد تاریخی
نازشست قتل امین بر خراسان مسلط شده بودند. روزی که هارون
در طوس وفات یافت و مأمون در خراسان
ادعای خلافت کرد، امین از بغداد سپاهی به جنگ او فرستاد که این سپاه
در ری شکست خورد و طاهر - ذوالیمین - که از موالی ایرانی و مُستَعرب
شده بود - به بغداد تاخت، و شهر را محاصره کرد (۸۱۲/۱۹۷م) امین
خواست به هرثمه سردار دیگر مأمون - که عرب بود - پناه ببرد، پس در
زورقی نشست تا از دجله عبور نماید. طاهر که از این ماجرا خبر یافته بود
با جمعی از سپاهیان خاصه خود در کمینگاهی بر لب دجله ایستاد و
چون امین به لب آب رسید آن سپاهیان بدو تاخته در زورق او را دستگیر
کردند و همان شب یکی از غلامان طاهر، وی را به قتل رساند.
روز دیگر، طاهر، سر آن جوان را در توبره کرد و به مرو نزد

برادرش مأمون فرستاد و شهر بغداد را ضبط و ربط نمود. سالها بعد که مأمون به بغداد رفت - و در آن شهر به خلافت نشست - حکومت خراسان را به عنوان نازشست به طاهر داد (۲۰۵ هـ / ۸۲۰ م.) و طاهر به نیشابور آمد و به حکومت نشست. چندی بعد طاهر خود به خیال استقلال افتاد و، نام خلیفه را از خطبه انداخت یعنی «مأمون را خلع کرد اندر خطبه روز آدینه در سال دویست و هفت، و همان شب بشفاعة (ناگهانی) بمرد.»^۱

گویند خلیفه کنیزی همراه طاهر کرده و به او گفته بود که هر وقت متوجه شدی که طاهر خیال غدیر و قیام بر ضد خلافت دارد، با زهری که همراه خواهی داشت او را از میان بردار. و او همان شب طاهر را زهر داد. پس ازو پسرش طلحه به حکومت خراسان نشست (۲۰۹ هجری = ۸۲۴ میلادی) و چون قدرتی نام یافته بود عزل او ممکن نشد تا در ۲۱۳ هـ / ۸۲۸ م. وفات یافت. سپس عبدالله بن طاهر برادرش به حکومت خراسان نشست و او تا ۲۳۰ هجری (= ۸۴۴ م) حاکم بود و چون درگذشت طاهر بن عبدالله موسوم به طاهر ثانی حکومت خراسان یافت و پس از فوت طاهر، ۲۴۸ هـ / ۸۶۲ م. پسرش محمد بن طاهر که پنجمین حاکم طاهری بود به حکومت رسید و هم او بود که فرمان حکومت کرمان را به نام یعقوب صادر کرد. گردیزی که حوادث طاهریان را به ترتیب نگاشته، به این قسمت که میرسد، تحت عنوان «فتنة یعقوب بن الليث» دنباله تاریخ را به عصر صفاری می‌کشد.

اسامی حکام طاهری به ترتیب در این شعر آمده است:

۱. مجمل التواریخ والنقص ص ۳۵۴، حمزه اصفهانی فوت او را روز شنبه ۲۷ جمادی الاخره ۲۰۷ هـ نوشته است که حممه قبل از آن می‌شود ۲۶ جمادی الآخر ۲۰۷ هـ و این برابر می‌شود با ۱۶ نوامبر ۸۲۲ م. فصل زمستان.

در خراسان ز آل مصعب شاه طاهر و طلحه بود و عبدالله باز طاهر، دگر محمد دان کوبه یعقوب داد تخت و کلاه^۱ چنانکه گفتیم یعقوب پس از صافی کردن کار سیستان و کرمان متوجه شده بود که اصولا کار سیستان وقتی بر او راست خواهد شد که سرنوشت خراسان و تکلیف آنجا یکسره شود. محمد بن طاهر که متوجه این نکته بود بهانه به دست یعقوب نمی‌داد و پیوسته با وسایلی او را راضی و دلگرم می‌داشت.

معلوم بود که محمد بن طاهر سخت‌ترین دشمن یعقوب است زیرا یعقوب بود که دست خاندان طاهر را از سیستان بست و پوشنگ و هرات و کابل و رنج و حتی کرمان کوتاه کرده بود و همه امرای طاهری را از آن نواحی رانده یا توقیف و یا به قلعه‌ها تبعید کرده بود و زمام کاروانهای خراج را که به طرف نیشابور می‌رفت به سیستان متوجه ساخته بود.

ازین جهت با اینکه ظاهرا با یعقوب مماشات داشت و فرمان حکومت کرمان را هم برای او نوشته بود، اما در باطن منتظر موقع بود که نیش خود را بزند. چنانکه در غیبت یعقوب سپاهی هم به سیستان فرستاد ولی چنانکه دیدیم موفق نشد.

از طرف دیگر محمد بن طاهر کوشش داشت که از یعقوب در نزد دستگاه خلافت سعایت کند و نقاط ضعفی برای او بیابد و بارها نامه‌های مفصل نوشت و حتی یکبار نیز خود برای تعیین تکلیف به بغداد رفت و کوشش بسیار کرد تا نظر خلیفه را از یعقوب بازگرداند.

۱. خاندان طاهری، سعید نفیسی

«او بارها حال استیلا و تسلط یعقوب لیث را در نفوذ شادان مخنت^۱ ملک خراسان به دارالخلافه عرضه نمود، و جواب نیامد تا آنکه خود به دارالخلافه رفت و احوال عرضه داشت، و خلیفه از اشتغال به لهو و لعب به هیچ چیز نمی پرداخت و التفات نمی کرد. چون امیر محمد بن عبدالله طاهری^۱ چندی در آنجا بماند و اجازه بازگشت نمی یافت. با یکی از خواص خلیفه حال خود بازگفت. او گفت: ترا پیش شادان مُخَنَّت باید رفت و او را خدمتی نیک (باید) کرد تا او کار ترا بسازد. محمد بن عبدالله چنان کرد. روزی دیگر از برای او اجازه مراجعت بستند»^۲

یعقوب که متوجه کارشکنیهای محمد بن طاهر بود دنبال فرصت و بهانه می گشت که سپاه خود را متوجه نیشابور کند. قبلاً گفتیم: هنگامی که یعقوب به هرات رفت، عبدالله بن محمد بن صالح حاکم هرات از شهر گریخت و به نیشابور نزد محمد بن طاهر پناه برد.

علت فرار عبدالله بن محمد این بود که: او و دو برادرش را با یعقوب لیث جنگ پیش افتاد، در آن جنگ عبدالله با شمشیر به یعقوب حمله کرده و حتی او را زخمی ساخته بود. و چون یعقوب را فتح پیش آمد، عبدالله و برادرانش از سیستان به نزد محمد بن طاهر به نیشابور پناه بردند.

۱. چنین است ضبط مجالس المؤمنین، و صحیح البته محمد بن طاهر بن عبدالله است. مگر اینکه تصور کنیم او یکی دیگر از فرزندان عبدالله بن طاهر - امیر شرط بغداد پدر طاهر بن عبدالله - بوده باشد و درین صورت طبعاً عموی محمد بن طاهر می شود.

یعقوب در اینجا بهانه‌ای به دست آورد و گفت برای تعقیب عبدالله ابن محمد ناچارم به خراسان بروم^۱. حَقْص بن زونک^۲ را در سیستان جانشین خود ساخت و در شعبان ۲۵۹ هجری (= ژوئن ۸۷۳ م) راه نیشابور در پیش گرفت. طریق او از قهستان و قاینات بود.

عبدالله بن محمد که با لشکریانی به طرف نیشابور رفته بود در واقع جنبه تهاجمی هم داشت و او توانسته بود هنگام فرار به نیشابور آن شهر را محاصره هم بکند، ولی علما و فقها واسطه شدند و بین او و محمد بن طاهر صلح افتاد، و محمد بن طاهر برای استمالت او حکومت قهستان و طبسین را به عبدالله بخشید. شاید همین عامل یعنی بخشیدن دو ناحیه نزدیک به سیستان به دشمن خونی یعقوب - موجب این شده باشد که یعقوب قطعاً به فکر حمله به خراسان و تسخیر نیشابور بیفتد. عجب این است که محمد بن طاهر بلافاصله بعد از این کار، نامه‌ای به یعقوب نوشت و درخواست دفع عبدالله را از او کرد^۳ و در واقع خواست «سر مار را به دست دشمن بکوبد».

کسی می آید که خفته را بیدار کند
یعقوب بهانه دیگری هم برای حمله
به خراسان داشت و آن این بود که
«احمد بن فضل سیستانی با برادر زن خود و بعضی از اعیان سیستان از

۱. در واقع او اولتیماتوم داده بود که با عبدالله بن محمد پناهنده را تسلیم کن. یا اینکه من به خراسان لشکر خواهم کشید و طبعاً محمد بن طاهر پناهنده خود را تسلیم نکرده بود. گردیزی تصریح میکند که «یعقوب نامه نوشت و ایشان را بازخواست، و محمد بن طاهر باز نداد»
(زین الاخبار ص ۱۴۰).

یعقوب بن لیث گریخته النجا به درگاه محمد بن طاهر بردند، و یعقوب ایلچیان جهت طلب ایشان به نیشابور فرستاد، و محمد آن جماعت را تسلیم نکرد، و این معنی ضمیمه کدورت یعقوب شده روی به جانب نیشابور نهاد.^۱

احمد بن فضل در خارج نیشابور بود که خبر حرکت یعقوب را به آن طرف شنید. متوحش شد و خود شخصاً برخاسته به دارالاماره نیشابور رفت تا محمد بن طاهر را از کیفیت حادثه آگاه گرداند. وقتی به درگاه رسید، حاجب کاخ گفت: «امیر در خواب است، او را نمی توان دید!»

احمد بن فضل وقتی که ناچار شد بازگردد، سری جنباند و اشاره به کاخ محمد بن طاهر کرد و گفت: «بسیار خوب، اما کسی می آید که او را ناچار از خواب بیدار کند!»^۲

سپس خود از همان راه، به اتفاق برادر، نزد عبدالله بن محمد رفت و با هم مشورت کردند تا بالاخره سه نفری از دربار طاهری مأیوس شده، به جانب ری روی نهادند.

چون یعقوب به یکی از قراء نزدیک نیشابور -
برابر دروازه نیشابور یعنی به «فرهادان» سه منزلی^۳ نیشابور - و یا به قولی به «داود آباد»^۴ رسید و از خارج شدن بعضی از پناهندگان اطلاع یافت، رسولی نزد محمد بن طاهر

۱. حبیب السیر، ج ۲ ص ۳۴۴، به عبارت دیگر، نیشابور تبدیل شده بود به شهری که ناراضیان

حکومت یعقوب را پناه می داد.

۲. حبیب السیر، ج ۲ ص ۳۴۴

۳. طبری، ج ۸ ص ۱۱

۴. زمین الاخبار ص ۱۴۰

فرستاد که «من به سلام تو خواهم آمدا»^۱ یعقوب تا اینجا چنین تظاهر کرده بود که فقط به تعقیب فراریان آمده است. محمد بن طاهر پس از پذیرفتن رسول، یک جلسه مشورتی از رجال خود - و هم از بعضی پناهندگان - ترتیب داد و با آنان استشاره کرد که با این مهمان ناخوانده! چه کند و جواب سلام این روستایی بی باک را چه بدهد؟

عبدالله بن محمد که می دانست اولین شرط یعقوب، تسلیم کردن خودش - یعنی عبدالله - است، به محمد بن طاهر گفت: «آمدن او و سلام او صواب نیست، سپاه جمع کن تا حرب کنیم». محمد بن طاهر گفت: «مایه حرب با او برنیاییم، و چون حرب کنیم او ظفر یابد و ما را به جان آسیب رساند.»^۲

بدین طریق محمد بن طاهر تلویحاً به مهمان دیگر خود فهماند که حاضر به جنگ نیست. عبدالله بن محمد نیز چون چنان دید، از نیشابور بیرون شد و به دامغان رفت. بدین طریق فراریان همه از دور و بر طاهر پراکنده شدند و در ظاهر بهانه ای برای خشونت و جسارت یعقوب نماند، اما به هر حال لشکریان یعقوب، دیگر، در برابر دروازه نیشابور چادر زده بودند.

همه را ببند! سرهنگان و عم زادگان محمد، همه پیش یعقوب آمدند و خدمت کردند. محمد بن طاهر، ابراهیم بن صالح المروزی را به رسالت نزدیک یعقوب فرستاده گفت «اگر

۱. تاریخ سیستان ص ۲۱۹

۲. تاریخ سیستان ص ۲۱۹

به فرمان امیرالمؤمنین آمدی، عهد و منشور عرضه کن تا ولایت بتو سپارم، و اگر نه، بازگردا، چون رسول به نزدیک یعقوب رسید و پیغام بگزارد، یعقوب شمشیر از زیر مُصلی بیرون آورد و گفت «عهد ولوای من این است»^۱ سپس یعقوب به «شادیاخ» (از محلات معروف شهر) فرود آمد، و روز بعد محمد بن طاهر خود نیز سوار شد و پیشواز یعقوب رفت. پس از آنکه از اسب پیاده شد و به خرگاه در آمد و پذیرایی شد، هنگام بازگشت همینکه خواست بر اسب نشیند، یعقوب به عزیز بن عبدالله - از سران سپاهی عیار خود - فرمان داد که:

- اینان را، همه، محبوس کن! و عزیز همه را بازداشت، و بسندها برنهاد، «محمد بن طاهر و، خواص او را تمام ...»^۲ بعضی این واقعه را دوم شوال ۲۵۹ هجری^۳ و برخی ذی قعدة^۴ نوشته‌اند. ولی با توجه به تاریخ حرکت یعقوب از سیستان (ماه شعبان)، تاریخ نخستین صحیحتر می‌نماید.

ظاهراً محمد بن طاهر هم گول «خوش و بش» های یعقوب را خورده و غافل از آن بود که نظر اصلی یعقوب سقوط خراسان بوده است نه به دست آوردن پناهندگان، زیرا تنها نقطه‌ای که به تحریک خلیفه - همیشه - محل خطر برای استقلال و قدرت یعقوب بود، همین خراسان و خصوصاً خاندان طاهری بودند. چه سالهای سال بر اثر قدرت فراوان چنان شده بودند که حتی خلیفه نیز نمی‌توانست آنان را از جای خود بکند. هر خلیفه‌ای روی کار می‌آمد ناچار بود نخستین فرمان خود را دایر

۱. زین الاخبار ص ۱۴۰

۲. تاریخ سیستان ص ۲۲۰

۳. تاریخ سیستان ص ۲۲۰، و این برابر است با اول اوت ۸۷۳م.

۴. فیات‌الاعیان، چاپ سنگی ص ۴۷۷، و ذی‌قعدة ۲۵۹ برابرست با سپتامبر ۸۷۳م.

بر ابقای حکومت خاندان طاهری بر خراسان صادر کنند، و آنان نیز وظیفه داشتند نه تنها سالیانه مبالغی گزاف به عنوان خلیفه ارسال دارند. بل می‌بایستی همه مخالفتها و همه طغیانهای محلی را هم که بر ضد عرب ممکن بود رخ دهد خرد کنند، و به همین سبب بود که تنها پناهگاه فراریان و کسانی که از یعقوب شکست می‌خوردند کاخ محمد بن طاهر بود که دروازه‌های نیشابور به روی آنان گشوده بود.

یعقوب در این غافلگیری، آخرین قلعه اتکاء مخالفین را در هم شکست.

به هر حال پس از آنکه محمد بن طاهر دستگیر از بست تا نیشابور شد، یعقوب، دبیر و منشی خود را احضار نمود و گفت: خاطرت هست روزی در حوالی بُسْتُ به خانه‌ای رسیدیم و در بالای اجاق خانه، شعری دیدیم و من گفتم تا تو آن شعر را یادداشت کنی؟
دبیر گفت: آری.

یعقوب گفت: آن شعر را اکنون همراه داری؟

دبیر اشعار را آورد و باز خواند

«صاح الزمان بآل برمک صیحة خروا لصیحة علی الاذقان
و بآل طاهر سوف یسمع صیحة غضباً یحل بهم من الرحمن ...»^۱
یعقوب گفت: من آن روز با خود گفتم که باید کسی باشم که داد

۱. تاریخ سیستان ص ۲۲۱، «روزگار بر برمکیان فریادی زد که از آن فریاد به رو درافتادند. زود باشد که چنین فریادی به خاندان طاهری نیز از جهت غضب خداوندی فرستاده شود...»

مردم از خاندان طاهر بستانم، اکنون «رو، آن دو بیت بر محمد بن طاهر عرضه کن» و به او بگو که خودت و حرم و خاندانت و هرکه را خواهی اجازه می‌دهم که بروی در سیستان و در آنجا اقامت کنی. وقتی شعر را بر محمد بن طاهر خواندند، بگریست و گفت:

- «لَا مَرَدٌ لِقَضَاءِ اللَّهِ (بر خواست خداوند اعتراضی و بازگشتی نیست) اکنون فرمان خداوند راست و ما بندهٔ اویمم و اندر دست اویمم»^۱ و سپس خواسته‌های خود را طی نامه‌ای نوشت و پیش یعقوب فرستاد.

باید این نکته گفته شود که اصولاً مردم نیشابور و خراسان از مظالم خاندان طاهری به تنگ آمده بودند و حتی اقارب و خویشان خود محمد بن طاهر نیز سخت با او در جدال بودند، زیرا وی در این اواخر جز به تعیشات خود به چیزی اهمیت نمی‌داد به هر حال مجالس بزم جای رزم را گرفته و مردم نیشابور سخت از تجاوزات حاکم و اطرافیانش به ستوه آمده بودند «او به فضل و ادب موصوف بود و به عیش و عشرت و شرب مدام معروف، به لذات و شرب و ملامتی مشغول بود و از تدارک و تدبیر امور ملکی غافل، دشمنان، حواشی و اطراف ملک او را گرفته و او را ضعیف ساختند»^۲ همه روایات تاریخی در باب فساد او و اطرافیان او گفتگو می‌کند و حاکی از این است که محمد بن طاهر اسیر نفس خویش بود نه امیر ملک خویش. همیشه در جستجوی آن بود که در کدام خانه زنی زیبا وجود دارد که او بتواند آن را تصاحب کند یا کنیزکی را بریابد. چنانکه وقتی چشمش به کنیزک یک صحاف و کتابفروش هم دیده بود:

«در نیشابور شخصی بود، محمود وراق نام، و او کنیزکی داشت در غایت حسن و جمال. اوصاف این کنیز به سمع محمد بن طاهر رسیده بود و شیفته و واله گشته، چون هوس اختلاط کنیزک بر ضمیر محمد استیلا یافت به کزات پیش محمود وراق کسان فرستاد و آن جاریه مغنیه (=خواننده) را به بهای گران خریداری کرد. چون محمود، تعلق خاطر به آن جاریه داشت، به بیع و شرای آن مرغوبه رضا نداد، محمد بن طاهر با چهار بدره سیم^۱ به خانه محمود رفت و سیم پیش او نهاد و...»^۲ البته آن طور که نوشته‌اند کنیزک حاضر به رفتن به کاخ محمد نشد ولی این ننگ برای خاندان آنان در تاریخ ماند. فساد دستگاه طاهری تنها مربوط به زمان محمد بن طاهر نبود، جدّ او عبدالله نیز مردی خودخواه بود. او در کار خراسان فعال مابشاه بود و در بارهٔ پول‌پرستیا و هوسبازیهای او داستانها آمده است:

گویند وقتی - عبدالله بن طاهر در مجلسی نشسته بود، یکی از بزرگزادگان غزنین در آمده دعا کرد و گفت مرا بر امیر حق است، عبدالله پرسید آن حقوق کدام است؟

گفت: در بغداد هر روز از در خانهٔ من می‌گذشتی و من راه گذر ترا آب می‌زدم تا گرد بر امیر نشیند!

پرسید: اکنون از ما چه طمع داری؟

۱. بدره سیم: کیسه چرمی پول نقره. هر بدره، یک هزار، هفت هزار، یا ده هزار درهم - یا دینار (غیاث اللغات). پول در آن بوده است:

به ده بیت، صد بدره و برده یافت
زیک فستح هندوستان، عنصری
خاقانی

۲. روضة الانوار ص ۱۶.

گفت: امارت ابی‌وزد را به من ده تا صد هزار درم به جهت خود استخراج نمایم.

عبدالله گفت: امارت ابی‌وزد را به تو دادم، و فی الحال منشور ایالت آن ناحیه را به نام او قلمی فرموده^۱! عجیب این است که نوه‌اش محمد متوجه این بخششهای نابجا شده بود و پس از آنکه از یعقوب شکست خورد، مشهور است از او پرسیدند که سبب زوال دولت شما چه شد؟ گفت: «شرب شبانگاه و خواب صبح و تفویض منصبهای عالی به غیر اهل»^۲

نمونه دیگر، رفتار طاهریان در کرمان است، و از اینجا می‌فهمیم که چطور مردم کرمان یعقوب را پذیره شدند و بر او گردن نهادند.

«... در تاریخ فامی مسطور است که عبدالله طاهر ولایت کرمان را به پسر عم خود داده بود. خبر به عبدالله دادند که پسر عم تو به زن مسجوسی قصد کرده، و او را کشیده، و مجوس می‌گفته: «مگر خدای بمرد!»

عبدالله پسر عم خود را عزل کرده به یکی از خواص خود شعرانی نام فرمود که به کرمان رو، به فلان ده، و فلان محله، و فلان مسجوسی است، او را به نزدیک من آر. رفت و او را حاضر آورد.

عبدالله از این حال پرسید. گفت: واقع است. و این پسر عم او آن زن مسجوسی را با خود به نیشابور آورده بود، و پنهان داشته، و آن زن جمیل‌ترین زنان زمان خود بود.

پسر عم را طلبید و از حال پرسید. منکر شد. او را سوگند داد و سوگند بخورد و اعتراف نکرد. عبدالله فرمود تا او را شراب دادند و مست کردند، پس انگشترین او را گرفته، به نشانی، به سرای عم فرستاد که آن زن را پیش عبدالله آوردند. و او را به شوهرش سپرد، هر دو را در سرای بنشانند. چون پسر عم هشیار شد دیگر بار از وی پرسید، انکار کرد، چون عبدالله بیرون شد، فرمود تا او را گرفته بند کردند و به حبس فرستاد. آن‌گاه مجوس را گفت: اینک خدای نمرد! و مجوسی و زن هر دو اسلام آوردند و در خدمت او بیاسودند و ایشان را مواجب فرمود»^۱.

کار به قسمت آخر داستان نداریم، ولی می‌شود تصور کرد که چطور جان و مال و ناموس مردم اکناف ایران در امان نبوده است. اینگونه رفتار مسلماً نه تنها مردم نیشابور بل همه خراسان را برانگیخته بود و چنانکه خواهیم دید احمد بن عبدالله خجستانی و یاحسن بن زید علوی بر اثر همین رفتارها سر به قیام برداشتند و چنان شد که «به خراسان فتنه‌های بسیار برخاست و، رنود و عیاران فداکار ایستادند و، به هر طرف یکی سر بر آورد و، مقبل تر از همه یعقوب لیث صفار بود»^۲. مردم نیشابور و کسانی که پیش بین اوضاع بودند و خبر پیشرفتهای یعقوب را می‌شنیدند از او دعوت کردند که به خراسان روی نهد. در واقع این سفر یعقوب به نیشابور تنها به میل خود یعقوب نبوده بلکه به تحریک جمعی از اعیان نیشابور و مخالفین داخلی

۱. روضات الجنات، فی اوصاف مدینة هرات، تصحیح محمد کاظم امام، ص ۲۵۲.

۲. تاریخ طبرستان ص ۲۲۵.

محمد بن طاهر نیز سیز بوده است و اینان مرتباً نامه‌هایی به یعقوب می‌نوشتند، و یعقوب نیز با اطرافیان محمد ارتباط داشت و در واقع حکومت طاهری «ثوتم» کرد. یعنی از داخل منقرض شد. چه: «اعیان روزگار دولت وی (=محمد طاهر) به یعقوب تقرب کردند و قاصدان مُسرع (=تندرو) فرستادند بانامه‌ها که زودتر بیاید شتافت که ازین خداوند ما هیچ کار می‌نیاید جز لَهو، تا نغر (=مرز و سرزمین) خراسان- که بزرگ نغری است - بر باد نشود»^۱

باری، محمد بن طاهر فرمان یعقوب با فرمان خلیفه از یک قماش است. بن عبدالله قبل از خروج از نیشابور به یاران خود گفته بود که من به دیدن یعقوب می‌روم ولی شما باید بدانید که این مرد از طرف خلیفه، حکمی و فرمانی ندارد که به نیشابور بیاید. روز بعد که اعیان نیشابور به جای بازگشت محمد بن طاهر خبر دستگیری ناگهانی او را شنیدند... به هم برآمدند و جمعی نجوا کردند و سروصدا راه انداختند که این مرد که از سیستان آمده فرمان خلیفه ندارد و بدون حکم بغداد است و خارجی است. اما از طرف دیگر سپاهیان یعقوب نیز از دروازه‌ها داخل شده و برج و باروی شهر را گرفته بودند. یعقوب برای اینکه این توطئه و زمزمه شایع‌پردازان را قطع کند، تدبیری اندیشد، و دستور داد تا جارکش در شهر و خصوصاً بازار به راه افتاد و مردم را دعوت کرد «تا بزرگان و علما و فقهای نیشابور و رؤسای ایشان

فردا جمع شوند، تا عهد امیرالمومنین (= فرمان خلیفه) برایشان عرضه کنم»^۱.

جارچیها راه افتادند. صبح روز بعد همه بزرگان نیشابور جمع شده برابر کاخ دیوانی آمدند. یعقوب نیز دستور داده بود تا دوهزار غلام - همه سلاح پوشیدند و برابر کاخ ایستادند. هر کدام سپری و شمشیری و عمودی سیمین و یا زرین به دست داشتند، و «این سلاحها را همه از خزانه محمد بن طاهر در نیشابور برگرفته بودند». آنگاه یعقوب به رسم پادشاهی بنشست، و غلامان در دو صف پیش او بایستادند. برق شمشیرها و تیزه‌ها و سپرهای آنان در دم طلوع آفتاب شکوهی به دستگاه یعقوب داده بود. یعقوب دستور داد تا «مردمان اندر آمدند و، پیش آمدند و، پیش او بایستادند»، سپس گفت: «بنشینید... همه نشستند»، در حالی که دل در سینه نداشتند. یعقوب سپس رو به حاجب خود کرد و گفت «آن عهد (= فرمان) امیرالمؤمنین بیار تا بریشان برخوانم». حاجب از کنار پیش آمد و بسته‌ای لطیف که از قصب مصری (= شال سفید) در دست داشت به میان نهاد. همه تعجب کردند که این چگونه فرمانی است. حاجب پارچه را گشود: شمشیری یمانی و براق و درخشان از آن بیرون کشید و آن را بالای سر گرفت و کمی تکان و تاب داد. شعاع نور بر بدنه برهنه تیغ تابناک افتاد و منعکس شد و درخشیدنی گرفت ... خادم سپس شمشیر را پیش یعقوب نهاد.

«مردمان بیشتر بیهوش گشتند ... گفتند مگر به جانهای ما قصدی

۱. قسمتهای داخل گیرمه عموماً از تاریخ سیستان عیناً نقل شده، مگر آنکه به منبع دیگری ارجاع داده شود.

دارد؟!...» اما یعقوب که متوجه رنگ پریدگی آنان شده بود، با آرامی روی به آنان کرد و گفت:

«تیغ نه از بهر آن آوردم که به جان کسی قصد دارم، اما شما شکایت کردید که یعقوب عهد امیرالمؤمنین ندارد، خواستم که بدانید که دارم!»

مردم کمی به حال آمدند. فقها چشمها را مالیدند و دستی به ریشها کشیدند و به هم نگاهی کردند، گویی چشمها با یکدیگر سخن می‌گفت. که اینجا دیگر جای شوخی نیست. یعقوب در حالی که جمله را به صورت سؤال ایراد می‌کرد پرسید.

«امیرالمؤمنین را به بغداد نه این تیغ نشاندهست؟»
همه گفتند:

«بلی»

یعقوب گفت:

«مرا بدین جایگاه نیز، هم این تیغ نشانده عهد من و آن

امیرالمؤمنین یکی است!»

آنگاه اجازه داد که مردم به خانه‌های خود بازگردند. سپس شروع به توقیف مخالفان و خصوصاً افراد خاندان طاهری و یاران آنان نمود و به مردم شهر پیامی فرستاد که جملات آخرش این بود:

«من داد را برخاسته‌ام بر خلق خدای تبارک و تعالی، و برگرفتن اهل فسق و فساد، و اگر نه چنین باشی، ایزد تعالی مرا تاکنون چنین نصرتها ندادی. شما را بر چنین کارها کار نیست... بر طریق بازگردید.»^۱

۱. قسمتهای داخل گیومه از تاریخ میستان است.

پس از آن یعقوب شروع به توقیف آزاد مردان را نگاه باید داشت سران رجال و درباریان محمدبن طاهر کرد، عجیب آنکه بسیاری از یاران محمدبن طاهر کوشش کردند که خود را به یعقوب نزدیک کنند و هرکدام به نوعی می‌خواستند خوش خدمتی کنند. اما در این میان بعضی اعتنایی به یعقوب نکردند.

از آن جمله بود «ابراهیم بن احمد» که به یعقوب ننگریست. یعقوب او را بخواند و گفت که همه حَسَم پیش من باز آمدند، تو چرا نیامدی؟ ابراهیم گفت: «ایذالله الامیر، مرا با تو معرفتی نبود که پیش تو آمدمی و یا نامه نوشتمی. و از امیر محمد گله مند نبودم که از وی اعراض کردمی. و خیانت کردن با خداوند خویش روانداشتم. که مکافات او و از آن پدر او، غدر کردن نبود.»

گفتگوی یعقوب با این ابراهیم بن احمد بسیار جالب و عبرت‌آموز است. ظاهراً کسانی که با یعقوب همراهی نکرده و به خدمت او نیامده بودند سه تن بوده‌اند. به دستور یعقوب «این سه تن را بگرفتند و پیش یعقوب آوردند.»

یعقوب گفت: چرا به من تقرب نکردید چنانکه یارانتان کردند؟» گفتند: «تو پادشاه بزرگی، و بزرگتر ازین خواهی شد، اگر جوابی بدیم خشم نگیری، بگوئیم...»

گفت: «نگیرم. بگوئید»

گفتند: «امیر جز از امروز ما را هرگز دیده است؟»

گفت: «ندیدم...»

گفتند: «به هیچ وقت ما را با او و او را با ما هیچ مکاتبه و مراسلت

بوده است؟»

گفت: «نبوده است ...»

گفتند: «پس ما مردمانیم پیر و کهن، و طاهریان را سالهای بسیار خدمت کرده، و در دولت ایشان نیکوئیها دیده، و پایگاهها یافته. روا بودی ما را راه کفران نعمت گرفتن و به مخالفان ایشان تقرب کردن؟ اگر چه گردن بزنند؟... احوال ما این است ... و مامروز در دست امیریم، و خداوند ما برافزاد. [امیر] با ما آن کند که ایزد، عزّاسمه، بپسندد و از جوانمردی و بزرگی او سزد.»

یعقوب گفت:

«به خانه‌ها باز روید و ایمن باشید که چون شما آزاد مردان را نگاه باید داشت، و ما را به کار آید. باید که پیوسته به درگاه من باشید. ایشان ایمن و شاکر بازگشتند.»^۱

حرکت این رجال، خصوصاً ابراهیم بن احمد، یعقوب را خوش آمد، او را گرمی کرد و نزدیک ساخت و گفت: کهنتر چون تو باید داشت ... و آن کسها که به استقبال او شده بودند همه را مصادره کرد و نعمت‌هایشان بستند.^۲

آنگاه فرمان داد تا «هرچه از آن مردمان از جمله طاهریان بودند، بند کردند و به کوه اسپهبد فرستادند».^۳ تاریخ دستگیری یاران محمد بن طاهر را روز چهارم شوال^۴ و با دوم شوال ۲۵۹ هجری^۵ نوشته‌اند. محمد را نیز بسیار نکوهید و خزینه‌های او همه بگرفت.^۶

محمد بن طاهر را پس از دستگیری، از کاخ نیشابور به زندان بزرگ

۱. تاریخ بیهقی ص ۲۴۸

۳. تاریخ سیستان ص ۲۲۳

۵. اول اوت ۸۷۳ م.

۲. زین الاخبار ص ۱۴۰

۴. تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیاء ص ۱۷۰.

۶. زین الاخبار ص ۱۴۰

سیستان - که در کنار دروازه مسجد جمعه «مسجد آدینه» بود - منتقل و محبوس کردند. و گفته‌اند، هفتاد تن^۱ و به روایتی دیگر «صد و شصت تن از ارقاب و عشایر او نیز همراهش بودند»^۲ و «محمد اندران اعتقال بماند».^۳

ظاهراً بعضی این محبوسان را چندی بعد در قید و بند «به قلعه‌ای فرستاد که در کرمان است و به قلعه بم معروف است، و همچنان در آن قلعه بودند تا یعقوب بمرد»^۴.

بدین طریق قلعه بم، تبعیدگاه حاکمی مقتدر شد، قلعه‌ای که در قرون بعد از محمد بن مظفر و آقاخان محلاتی و چندتن از تبعیدیان نامدار نیز پذیرائی میکرد. قلعه‌ای که هرکس در آن محبوس می‌شد، امکان آزادی ابدی برایش نبود.

یعقوب همچنان در نیشابور بود تا به او خبر رسید که عبدالله بن محمد دشمن خونی او از دامغان به گرگان رفته و با حسن بن زید علوی ائتلاف کرده است. از آن ساعت به فکر لشکرکشی به گرگان افتاد.

اما گرگان، درین روزگاران خود روزگاری تازه را می‌گذراند که خارج از حیطه قدرت خاندان طاهری بود.

پیش از آنکه از جریان حرکت یعقوب به این سامان گفتگو کنیم، اجمالا وقایع این روزگار گرگان را از جلو چشم می‌گذرانیم.

۱. زین الاخبار ص ۱۴۱

۳. زین الاخبار.

۲. حبیب السیر، ج ۲ ص ۳۴۵

۴. البلدان، یعقوبی ص ۳۰۸.

فصل هفدهم

نخستین شکست - شکست گرگان

سپیل اگر سنگ را بفلطاند

چون بدریارسد فرو مساند

پیام‌های ضد خلافت عباسی هر کناره‌ای کناره‌ها مومن نیست خصوصاً از جانب خاندان علوی و زیدی - اولاد علی بن ابی طالب - که خود را در مسئله خلافت «حق از دست داده» میدانستند تحریک و تهییج میشد. این خاندان شریف طبعاً از صدر ایام خلافت عباسی مغضوب واقع شده و اغلب سران و ابطال و ائمه بزرگوار در زندان خلفای اموی و عباسی جان سپردند. آنچه از اولاد این خاندان از دم تیغ فرار کردند به شهرهای داخلی و شمالی ایران پناه بردند و هر چند درین شهرها نیز تحت تعقیب حکام دست نشانده خلفا بودند، اما به هر حال از حمایت بی دریغ مردم برخوردار بودند. دستگاه خلافت عباسی می‌کوشید که با وسایل گوناگون - چه تطمیع و چه تهدید - این سادات شریف‌النسب را راضی و خاموش کند. اما این افراد که به قول یکی از مطلعین تاریخ - «هرگز پایشان را از طلب مقام خلافت هم پایین‌تر

نمی‌گذاشتند! به هیچوجه تسلیم نشدند- هر چند رنج و آسیب فراوان دیدند، تا بدانجا که بسیاری از شهرها و دهات و قراء و قصبات ایران، امروز، مدفن این امامزاده‌های شهید را زیارتگاه خود می‌دانند. از جمله نواحی مطمئنی که از همان صدر تاریخ اسلام مورد نظر خاندان علوی و سادات زیدی قرار گرفت - ماوراء کوهستان البرز و سواحل خزر بود که سپاه خلیفه را بدان جا کمتر دسترسی بود.

در این ایام که گفتگو از وقایع حکومت یعقوب است، قیامی در نواحی مازندران و گیلان پیش آمده بود که پای یعقوب را نیز بدان نواحی کشاند و اینک از آن گفتگو خواهیم کرد.

چنانکه گفتیم عبدالله بن محمد، دشمن خونی یعقوب - که به صورت یعقوب ضربه شمشیرکاری زده بود - به گرگان نزد حسن بن زید علوی رفت و یعقوب نیز تصمیم گرفت به تعقیب او سپاه خود را به آن نواحی بکشد.

یعقوب با اینکه می‌دانست سپاه او آمادگی عبور از قیام زیدیه طبرستان و رسیدن به گرگان و پیمودن جنگلهای شمالی البرز را ندارد و خود نیز می‌توانست با تمشیت کار نیشابور به سیستان باز گردد، برای اینکه نگذارد ائتلاف عبدالله بن محمد و حسن بن زید منتج به نتیجه‌ای شود، بلافاصله کوس حرکت سپاهیان را کوفت و عازم گرگان شد تا کار حسن بن زید را بسازد. این حسن بن زید بن اسماعیل بن حسن بن زید بن حسن، ملقب به الداعی الی الخیر، و مشهور به داعی کبیر - و معروف به «حسن بن زید»، صاحب طبرستان بود که در ۲۵۰ هـ / ۸۶۴ م. دعوت خود را آشکار کرد و به داعی کبیر شهرت یافت، و ابتدای کار او از آمل بود. علت قیام او

نخست، سوء سلوک «محمد بن اوس» بود که «مردم دارفو ولپرا، از ظلم و ناجوانمردی محمد بن اوس، ستوه شدند»^۱ و در مرحله دوم ستم «جابر» نامی - که گماشته طاهریان بود - نوشته‌اند، و توضیح آن این است:

وقتی که مستعین بالله عباسی حکومت طبرستان را به عبدالله بن طاهر داد، عبدالله، جابر نامی را به آن ولایت فرستاد. در سر حد آن ولایت مرغزاری بود که بعضی از آن را عمال دیوان کشت و زرع می‌کردند. و برخی به رعیت او می‌گذاشتند. جابر، مجموع آن ولایت را دیوانی کرد و هر چند که رعایا تظلم کردند، به سخن ایشان التفات ننمود. اهل طبرستان از اهل دیلم مدد خواستند و به اتفاق، حسن بن زید علوی را که در فرای طبرستان ساکن بود طلبیده با وی بیعت کردند.^۲

اما جریان دعوت او نیز چنین بود که چون «در عهد محمد بن اوس، ظلم او بر اهل رویان به غایت رسیده بود - مردم به هر وقت، تظلم، پیش سادات می‌بردند. و سیدی بود در کجور، نامش محمد بن ابراهیم ... بس با ورع و زهد و دیانت. مردم بیرون آمده و گرد رستاقه‌ها رویان برآمدند و همه را با خود یار کرده به کجور پیش سید محمد رفتند و گفتند ما از دست ظلم این جماعت به جان آمده‌ایم و اسلام و ایمان با شماست، ما می‌خواهیم که سیدی را از آل محمد (ص) بر خود حاکم گردانیم. چه باشد اگر با تو بیعت کنیم ... سید محمد گفت: مرا اهلیت این کار نیست، و لکن مرا دامادی هست که خواهرم در خانه اوست ... به شهر ری ساکن است - اگر راست می‌گویید من بفرستم تا او بیاید ... و مراد بدین مرد الداعی الکبیر، حسن بن زید بن اسماعیل بود...»^۳

بدین طریق، مصادره کردن یک مزرعه کوچک، جرقه‌ای بود که انبار باروت نارضایی اهل مازندران را برافروخت، ولی نباید فراموش کرد که به قول ارسطو، «عامل قیامها هر چند کوچک باشد، اما علل اصلی آن بسیار بزرگ و مهم است.» قیام و دعوت حسن بن زید: خود نیز شبیه قیام یعقوب برای رهایی مردم از تسلط خلفای عباسی و همچنین خاصه از جهت رفع مظالم خاندان طاهری بود که طبرستان و دیلمان را نیز مثل سیستان، در دست داشتند «و مستقیم الامر و شدید السلطان بودند.»^۱

در حوالی سال ۲۵۰ هـ/ ۸۶۴ م، سلیمان بن عبدالله بن طاهر- عم محمد بن طاهر، از طرف محمد بن طاهر بر طبرستان و ری حکومت داشت^۲ و مردم از آزار او به جان آمده و از او و یارانش شکایتها کردند.^۳

ولی معلوم بود که محمد بن طاهر- که نزدیکترین قوم و خویش خود را به حکومت طبرستان فرستاده بود- هرگز به شکایت مردم نرسید. با این مقدمات، قیام زیدیه پیش آمد. یعقوب هر چند از این جهت با زیدیه‌ها خصومتی نداشت زیرا زیدیه در واقع به قول امروزها، «متحد طبیعی» یعقوب لیث به شمار می‌آمدند. ولی از جهت فرار عبدالله بن محمد و پیدا شدن نقطه اتکاء مخالفتی برای او در طبرستان، این لشکرکشی به او تحمیل شد.

از طرف دیگر یعقوب برای جبران رفتار خود در آتش در خانه دشمن مورد خاندان طاهری و جلب رضایت خلیفه - که از حرکت او در مورد طاهریان طبعاً

۲. طبری ج ۷ ص ۴۳۰

۱. البلدان یعقوبی ص ۳۰۷

۳. ابن الاثیر، الكامل ج ۷ ص ۲۵

خشمگین بود - و برای آنکه به اصطلاح امروز یک موازنه سیاسی پدید آورده باشد، به قصد حسن بن زید حرکت کرد، زیرا خلیفه با قیام حسن بن زید و خاندان علوی اصولاً مخالفت شدید داشت و با ریشه کن ساختن آنان به هر وسیله و به دست هر کس موافق بود.

یعقوب ابتدا «سوی حسن بن زید به گرگان نامه نوشت و عبدالله سکزی را با برادران، از وی بخواست، حسن بن زید جوابی نوشت ولی ایشان را نفرستاد»^۱.

یعقوب در محرم سال ۲۶۰ هجری (= نوامبر ۸۷۳ م) از نیشابور خارج شد و برای اینکه جریان کار خود را توجیه کند رسولانی به دربار خلیفه فرستاد و گزارش کار خراسان را داد.

معمد در قصر «جُوسق» نشست و رؤسا و سران سپاه را خواست و در حضور آنان سفیر یعقوب را پذیرفت. سفرا گزارش دادند که وضع خراسان چگونه بوده است و یاغیان تا چه حد در کوهستانهای خراسان بر محمد بن طاهر مسلط شده‌اند، و اظهار داشتند که مردم خراسان خود به یعقوب نامه نوشتند و درخواست کمک از او کردند.

موفق، برادر خلیفه، و عبیدالله یحیی به رسولان یعقوب گفتند که: امیرالمؤمنین عمل یعقوب را در باب طاهریان تسجیل نمی‌کند، و فرمان می‌دهد که یعقوب به همان سرزمینی - که حکومت آنجا بدو سپرده شده است - بازگردد. او نباید کاری بر خلاف امر خلیفه انجام دهد. اگر تمکین کرد که جزء دوستان و یاران خلیفه است و گرنه جزء مخالفان باید شمرده شود.

رسولان یعقوب بازگشتند. البته از طرف خلیفه به هر کدام هدیه‌ای

۱. زین‌الاکبار ص ۱۴۱

که در آن سه طاقه خلعت بود نیز داده شده بود.^۱

چنانکه گفتیم یعقوب از دو نظر متوجه گرگان شد: یکی از جهت استمالت خلیفه، دیگر از جهت باز سپردن عبدالله سگزی. راه او از طریق «اسفراین» بود. «بدیل گشی» نیز که از خوارج بود با یعقوب همراهی کرد.^۲ یعقوب، ضمناً، یکی از یاران حسن بن زید را که در دهستان کروفری داشت فریفت و از خود کرد (دهستان ناحیه‌ای بود در شمال گرگان و مرکز آن «آخور» خوانده می‌شد. ظاهراً نام این ناحیه از نام طوایف «داهه» گرفته شده است)^۳ این مرد که از او به نام «سکنی»^۴ یاد شده است با یعقوب همراهی کرد. یعقوب به دهستان آمد و «پیش‌سکنی پنهانی کس فرستاد و بسیار [امید] داد و عهد کرد که گرگان و استرآباد برو مقرر دارد، تا با سید حسن زید خلاف کرد و بدو پیوست، و یعقوب بن اللیث را در روز هرمزد ماه اردیبهشت سنه ستین و مائین به ساری آورد.»^۵

فرار حسن
حسن بن زید که متوجه حرکت یعقوب شد، ابتدا سیزده هزار هزار درهم (یک میلیون و سیصد هزار درهم) بقایای خراج را از مردم گرگان وصول کرد و سپس به کوه زد. یعنی به همراه عبدالله بن محمد به دامنه‌های کوهستان

۱. طبری ج ۸ ص ۱۵

۲. طبری ج ۸ ص ۱۵

۳. رجوع شود به مقاله نگارنده، جان‌های متحد: داس‌ها، پیر سبزوستان، ص ۴۳.

۴. قسمت اول کلمه «سک» و سکاکی در این نام کاملاً آشکار است.

۵. تاریخ طبرستان، ابن اسفندیار ص ۲۴۵، و روز هرمزد، به حساب قدماء ایرانی، روز اول هر ماه بوده است. و اول اردیبهشت امروز برابر ۲۲ آوریل است - پس دوست برابر می‌شود با اول رجب سال ۸۲۶/۲۲ آوریل ۸۷۴ م.

دیلیمان و طبرستان پناهنده شد.

یعقوب از پی ایشان بتاخت. حسن بن زید شخصی به نام حسن عقیقی را در ساری جانشین خود ساخته بود. یعقوب با لشکریان خود به تعقیب او پرداخت و ۵۰۰ تن از غلامان خاصه نیز همراه یعقوب بودند. در اولین حمله، لشکریان حسن دچار شکست شدند ولی حسن خود توانست فرار کند.

حسن بن زید مردی حجیم و بزرگ شکم و سنگین و «کثیر اللحم (= گوشت آلود) بود.^۱ از این جهت از سالها پیش در تمام قراء بین راه مسیر خود، قاطر و یا استری قوی یراق کرده بود و برای «روز مبادا» آماده گذاشته بود و اینک با همین وسیله از برابر یعقوب فرار کرده به آمل رفت «چنانکه تا به آمل، هیچ جای نتوانست ایستاد.»^۲

یعقوب جمعی از یاران حسن را اسیر کرد و بر عده زیادی از خاندان او و آل ابی طالب دست یافت و بر اثر کینه‌ای که با حسن داشت اقوام او - یعنی سادات را - به اسارت در آورد و با آنان بدرفتاری کرد. این واقعه در روز دوشنبه ۴ روز مانده از رجب سال ۲۶۰ هجری (= ۸۷۴ م - خرداد) اتفاق افتاد.^۳ ظاهراً یعقوب بسیاری ازین سادات اسیر را به سیستان فرستاده است.

«یعقوب به شمع و مشعله به دنبال حسن
آتش در خانه دشمن می‌شد»^۴ حسن از آمل به دره‌های «کندشان» پناه برد و به چالوس گریخت.^۵ یعقوب در

۱. وفیات الاعیان ج ۵ ص ۴۵۳

۲. تاریخ طبرستان ص ۲۴۵

۳. وفیات الاعیان ج ۵ ص ۴۵۳

۴. تاریخ طبرستان ص ۲۴۵

۵. وفیات الاعیان ج ۵ ص ۴۵۳

تعقیب او به لشکرگاه حسن آمد و چون لشکریان جا خالی کرده بودند و او کسی را نیافت « فرمود تا هر چه بتوانستند برداشتن، برداشتند و باقی را آتش زدند و همه بسوخت»^۱. حسن بن زید سپس به کلار و بعد به «شیر» رفت و یعقوب چون فهمید که داعی به «شیر» گریخته است، نامه‌ای به حاکم شیر نوشت و از او خواست که آن علوی را به وی سپارد! و گفت « اگر علوی را بدست من ندهند درون «شیر» بیایم»^۲ مردم به حمایت برخاستند و باز «نسپردند». یعقوب بازگشت و مردم شیر بر بنه او زدند و غارت کردند.^۳ یعقوب خشمناک دوباره به تعقیب او پرداخت و چون به کجور رسید دستور داد با زور شکنجه و فشار و اعتساف خراج دو ساله را از مردم رویان بگیرند. در نتیجه زندگی مردم رو به سختی گذاشت و چنان شد که از طعام و لباس هیچ با خلق نماند.^۴

یعقوب، ابراهیم بن مسلم خراسانی را از طرف خود حاکم چالوس، ولیث فته را حاکم رویان، و «پادوسبان» را حاکم طبرستان کرد و خود به فکر بازگشت به آمل افتاد. اما همینکه از رویان دور شد، مردم فرصت را غنیمت شمرده بر ابراهیم بن مسلم قیام کردند و «خانه در سر او سوخته و جمله مردم او را کشتند»^۵.

عصبانیت شدید یعقوب از این زمان شروع می شود - از نمونه عصبانیتی که اسکندر را بعد از شکست در بیابان بلوچستان پیش آمد یا ناپلئون را از سرمای روسیه و یا آتیلا را از شکست کوهستانهای آلپ و یا

۱. زین الاخبار ص ۴۱

۲. تاریخ طبرستان ص ۲۴۵

۳. تاریخ رویان، اولیاءالله آملی ص ۷۰

۴. تاریخ طبرستان ص ۲۴۵، چنانکه در رویان نان نماند که بخورند.

۵. تاریخ طبرستان ص ۲۴۵

نادر را از جنگلها و بیابانهای هند روی داد - در اینجا یک قوه قاهره، یعنی طبیعت محیط بر یعقوب پیروز شده بود - قوه‌ای که هرگز امکان نداشت یعقوب بتواند با آن مقابله کند. یعقوب از خشم، «بازگشت، و آن نواحی بسوخت، و درختها بیرید، و آتش در نهاد. و به راه کندسان به کلار رفت»^۱ او آتش خشم خود را بر بیابان و محیط زیست ریخت، و سپس به فکر بازگشت افتاد. اما هنوز طبیعت او را رها نمی کرد.

نخستین حمله طبیعت با باران شدید مازندران شروع آب آهن گداز شد. لشکریان سیستان که هرگز بارانهای پی در پی و فراوان ندیده و تنها با هفت هشت سانتیمتر بارندگی سالانه سیستان خو گرفته بودند، یکباره با بارانهای سیل آسای مازندران رو به رو شدند. ابرها به هم برآمد و چهل روز بارندگی دوام پیدا کرد، بدانگونه که لشکریان نمی توانستند از جایی به جای دیگر نقل مکان کنند.^۲ این اولین ضریتی بود که «سندان سیستان» را به لرزه در آورد (حسن بن زید علوی، یعقوب را به علت ثبات و پافشاری بیش از حد او، به «سندان» لقب داده بود و در نزد دوستان و همراهان خود از او به سندان یاد می کرد)^۳.

در همین حال زلزله بزرگی نیز حادث شد که دو هزار تن از یاران یعقوب را زیر خاک فرو کرد. زلزله سه روز ادامه داشت.^۴ در برابر این خشم طبیعت مازندران، سندان نیز ثبات و قدرت

۱. تاریخ طبرستان ص ۲۴۵

۲. ظیری ج ۸ ص ۱۷

۳. الکامل، ابن اثیر و وفیات الاعیان ج ۵ ص ۴۶۴، احتمال دارد که این لقب عیاری یعقوب از

۴. بزدی‌ها، زلزله را، پوم لرز می گویند.

پیش هم بوده است.

روحی خود را - چنانکه خواهیم دید - از دست داد.

از طرفی یعقوب شنید که جمعی از زنان خبرهای پریشان کوهستانهای مازندران به مردان خود سپرده‌اند که به وسایلی یعقوب را به دره‌های کوهستان بخوانند تا پس از آنکه به داخل دره‌ها کشیده شد زنان بر سر او تاختن آرند.^۱ بدین جهت یعقوب دریافت که بیش از این توقف او در آن ناحیه مصلحت نیست. از طرفی خبر یافت که مردم بخارا «روز آدینه خطبه به نام نصرین احمد (سامانی) خواندند و، نام یعقوب لیث از خطبه بیفکندند. پیش از اندر آمدن امیر اسمعیل به بخارا، و آن روز آدینه نخستین بود از ماه مبارک رمضان سال دویست و شصت (= اواخر ژوئن ۸۷۴ م - تیرماه).^۲ از طرف دیگر خبر دادند که حسین بن طاهر بن عبدالله - از امرای باقیمانده طاهری - به «مرورود» داخل شده و فرماندار خوارزم، نیز با دو هزار ترک با او همراه است.

خبرهای پریشان خراسان و خوارزم، یعقوب را بیش از پیش پریشان کرد. هنگام بازگشت نیز متوجه شد که حسن بن زید و یارانش بیشتر پلهای عبور را شکسته و راهها را خراب کرده‌اند.^۳

بدین جهت بسیاری از دواب و چارپایان، حتی افراد سپاهی او، در بیراهه تلف شدند.^۴ یعقوب متوجه شد که دستگیری حسن بن زید در

۱. طبری، ج ۸ ص ۱۷ و ابن اثیر ج ۷

۲. تاریخ بخارا ص ۹۳

۳. طبری ج ۸ ص ۱۷

۴. بسیاری از اشتران او به مگس هلاک شدند و باران و صاعقه بر سر ایشان آمد. (تاریخ رویان اولیاء الله). در باب این مگس‌ها رجوع شود به «ماه و خورشید فلک، ص ۱۳۱».

کوهستانهای البرز و در میان جنگلها و دره‌ها و کوهسارها - آن هم با لشکریان شتر سوار سیستان که چون لشکر اشکانیان و کمانداران پارسی همیشه دزد دشتهای وسیع و ریگزارهای بیکران سیستان و کرمان به نبرد پرداخته و فاتح شده بودند، و جنگ در سنگستانهای مرطوب و «شترلیزخور» مازندران ممکن نیست - پس به فکر بازگشت افتاد و «عنان به صوب آمل تاخت، و از آمل به ساری رفته، از قتل و غارت و خرابی شهر و ولایت دقیقه‌ای نامرعی نگذاشت، و نوبت دیگر به کجور مراجعت کرد، اما درین کورت بسیاری از شتران او را مگس هلاک ساخت.»^۱

عجیب این است که باز هم «یعقوب از راه سواحل به کرد آباد به راه نائل آمد و دو ساله خراج دشت بستند، به همان قرار که به کوهستان»^۲ سپس به آمل بازگشت.

در بازگشت، از لشکریان خود، سان دید و معلوم شد که قریب چهل هزار تن از لشکریان او تلف شده‌اند^۳ در این لشکرکشی، با وجود تلفات فراوان، باز مقصود اصلی او برنیامد، یعنی کار عبدالله بن محمد را تمام نکرد، گرچه همه این بازیها برای تحویل گرفتن عبدالله محمد سکزی بود.

اما جریان کار عبدالله بن محمد این بود که او پس از فرار حسن بن زید، از حسن جدا شد و به راه دریا فرار کرد و پس از مدتی دوباره بازگشته با برادرانش به صلابی حاکم ری پناه برد. یعقوب در ذی حجه سال ۲۶۰هـ/

۱. حبیب‌السیر، ج ۲ ص ۳۳۷ و ۴۰۸.

۲. تاریخ طبرستان ص ۲۲۶.

۳. طبری ج ۸ ص ۱۷، احیاء الملوک، چاپ دکتر ستوده ص ۵۹.

سپتامبر ۸۷۴ م. نامه‌ای به امیر ری نوشت و طی آن اعلام کرد که خلیفه حکومت ری را نیز به وی سپرده است.^۱

در این وقت یعقوب تا «خوار» ری هم پیش آمد^۲ و آنگاه نامه نوشت به صلابی «تا ایشان را بفرستد، و اگر نی، با او همان معاملت کند که با محمد و حسن کرد... و اهل ری از آن نامه بترسیدند، و صلابی هر دو برادر را به نزد یعقوب فرستاد.

یعقوب ایشان را همراه خود به نیشابور آورد و در محله شادباخ «ایشان را اندر دیوار بدوخت به میخهای آهنین».^۳

حاکم ری، جریان این تجاوزات را به خلیفه بغداد گزارش داد و اشاره کرد که یعقوب ادعا دارد که خلیفه حکومت ری را به او سپرده است. خلیفه در پاسخ او اعلام داشت که این ادعا صحیح نیست و، ضمن انکار آن، سخت خشمگین شد و حتی دستور داد تا نمایندگان و طرفداران و غلامان یعقوب را در دستگاه خلافت بغداد توقیف و زندانی کنند و اموال آنان را نیز مصادر کرد.

در همین حال جمعی از مردم گرگان به بغداد رفتند و از شدت عمل و سختگیریهای یعقوب شکایت کردند.

عزل یعقوب از حکومت خراسان
خلیفه معتمد از پیشرفت کار
یعقوب خشمگین شده نامه‌ای به
عبیدالله بن عبدالله بن طاهر که آن

۱. وفیات الاعیان، ج ۵ ص ۴۵۲.
۲. طبری ج ۸، ص ۱۸.
۳. زین الاخبار، ص ۱۴۱.

وقت حاکم عراق بود نوشت تا حجاج خراسان و طبرستان و گرگان و ری را جمع کند و فرمان خلیفه را در باره اینکه «یعقوب دیگر حاکم خراسان نیست» برایشان بخواند. او نیز فرمان را خواند و سی نسخه از آن رونوشت برداشت و به کلیه نواحی فرستاد تا مردم از آن آگاه شوند.^۱ مضمون آن چنین بود: «ما قبل ازین یعقوب لیث را به ایالت سیستان سرافراز کرده بودیم، اکنون که علامات طفیان از وجنات حال او ظاهر شد، حکم می‌کنیم که بر وی لعنت کنید».^۲

واقع این است که خلیفه برای اینکه کار یعقوب را از بن خراب کند، آخرین ضربه کاری خود را زد - یعنی او را تکفیر کرد و تهمت «باطنی» بودن براو بست: «به امراء خراسان نامه فرستاد که یعقوب دعوت بوطنه پذیرفته است و می‌خواهد که در دین شکست آرد، هر که دیندار است در متابعت او مخالفت کند.»^۳ (باطنی به کسانی گفته می‌شد که عقیده داشتند که همه جوانب شرع و از آن جمله قرآن، غیر از ظواهر، باطنی هم دارد و قائل به تأویل بودند یعنی آیات و احادیث را تفسیر می‌کردند و به هر حال مورد تکفیر قرار گرفتند. درین مورد خصوصاً اسماعیلیه هفت امامی، تعذیب فراوان دیدند و به قتل کشیده شدند. این اتهام مذهبی کم کم صورت سیاسی به خود گرفت و دستگاه خلافت هرکرا خواست به تهمت باطنی بودن از میان برد. ناصر خسرو نیز بدین اتهام گرفتار و سالها فراری شد - هر چند خود نیز مقرر بود که گفته بود:

باطنیم باطنیم باطنی تا تو بمیری زغم ای ظاهری ا

۱. وفیات الاعیان ج ۵ ص ۴۵۵.
۲. احیاء الملوک ص ۵۹.
۳. تاریخ گزیده ص ۳۳۴.

بدین طریق مهر تکفیر باطنی بودن بر پیشانی یعقوب خورد، و این حرف در دهنها افتاد که «داعیان، [یعقوب] را بفریفتند، در سر در بیعت اسماعیلیان شد، و با خلیفه دل بد کرد.»^۱

یعقوب متوجه شد اقدامات او علیه سادات علوی - هر چند به نفع خلیفه بود - مورد توجه قرار نگرفته است. سخت آزرده شد و از اینکه مشتی سید بینوا را رنجانده، پشیمان شد ازینکه مملکتی را به آتش کشیده شد: «به سجستان نامه نوشت - به نایب خویش، تا علویان را که گرفته و به آنجا فرستاده بود - خلاص دهد و نفقه، تا به ولایت خویش شوند، و چنانکه او نداشت، همه را خلاص دادند، و یکی از آن سادات، برادر حسن زید - ابو عبدالله محمد بن زید - بود.^۲ این دو برادر مجدداً در طبرستان مقام خود را بازیافتند تا در ۲۸۷ هـ/ ۹۰۰ م. حکومت آنان به دست امیر اسماعیل سامانی از میان رفت.^۳

نتیجه‌ای که از لشکرکشی گرگان گرفته شد جهت قتل عبدالله سکزی

لشکرکشی گرگان - جز از

- بساید گفت از لشکرکشیهای بی حاصل و بی نتیجه این قهرمان تاریخ بوده است، چه بدون توجه به عوامل طبیعی و وضع سپاهیان، و هم از جهت عدم ذخیره و سلاح - صورت گرفته بود و مثل اینکه از نمونه لشکرکشیهای بی نتیجه دیگر قهرمانان تاریخ است که پس از مدتی حکومت، بر اثر

غرور و نخوت، بدان دست می‌یازند. همین امر موجب عصبانیت شدید او شد و بالنتیجه رفتار یعقوب نیز بعد از این لشکرکشی - از جمله در باره چار میخ کشیدن عبدالله بن محمد، و یا گرفتن مالیات دو ساله عقب افتاده از مردم رویان، و بیداد کردن و شکنجه دادن خلق - بالکل با رفتار اولیه یعقوب متفاوت بود. ظاهراً این رفتار بر اثر ناراحتی روحی از شکست لشکریان او بوجود آمده بود و در این مورد نیز بیماری او شبیه به بیماری سایر مستبدان و جباران تاریخ بوده است.

جنگلهای طبیعی مازندران هیچوقت فرصت برای فاتحان نداده است، و می‌توان گفت: «برای فتح مازندران، اول باید جنگلها را نابود کرد» همانطور که ناپلئون گفته بود «برای فتح روسیه، اول باید برفها را آب کرد».

سر سپردن امرای خراسان اذهان مردم خراسان اثر گذاشته بود و

چون به نیشابور بازگشت و در آنجا جلوس کرد، همه باغیان و ناراضیهای خراسان و «رنودو عیاران» که ظاهراً در ایام حکومت طاهریان به کوه زده بودند و در کوهستانهای خراسان و حوالی قهستان دم از خود سر می‌زدند - چون با فرو ریختن بساط حکومت طاهری موجبی برای عدم اطاعت آنان نبود - دسته دسته به حضور یعقوب آمده اظهار تسلیم و بندگی نمودند... و از آن جمله بود

۱. سیاستنامه خواجه نظام الملک، تصحیح اقبال ص ۱۱

۲. حبیب السیرج ۲ ص ۲۱۱

۳. تاریخ طبرستان ص ۲۴۶

ابراهیم بن مسلم سر دستة سالوکان (= صلوکان)^۱ - و ابراهیم بن الیاس بن اسد، و ابولبال خارجی، و ابراهیم ابن ابی حفص، و ابو طلحه، و احمد بن عبدالله خجستانی (هراتی). باید گفته شود که از همه اینها مهمتر همین احمد بن عبدالله بود که اتفاقاً او نیز مثل یعقوب لیث و برادرش، از طبقات پایین بود و در او ان عمر، خزندگی (= چارپاداری) می‌کرد و با قافله کشی روزگار می‌گذرانید و بنا به حکایت خود او، یعقوب باعث ترقی او شده بوده است.

روزی «احمد بن عبدالله خجستانی را پرسیدند
مهتری در کام شیر که تو مردی خرینده بودی، به امیری خراسان
چون افتادی؟

گفت: به باد غیس در خجستان، روزی دیوان حنظله باد غیسی
همی خواندم. بدین دو بیت رسیدم.

مهتری گر به کام شیر دراست شو خطر کن^۲ ز کام شیر و بجوی
یا بزرگی و عز و نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ رویا روی
داعیه‌ای در باطن من پدید آمد که به هیچ وجه در آن حالت که
اندر بودم راضی نتوانستم بود. خران را بفروختم و اسب خریدم و از
وطن خویش رحلت کردم و به خدمت علی بن اللیث شدم - برادر

۱- صلوک در واقع همان عیار و شاطر و شگرد بوده است و در لغت به معنای دزد و راهزن آمده است (باضم صاد) این دسته خصوصاً در کوهستانهای خراسان سکونت داشتند و از آن جمله بود: احمد خرینده صلوک ترشیز خراسان که سابقعلی حاکم بم در زمان سلجوقیان کرمان از شاگردان او بوده است، در باب این گروه از عیاران رجوع شود به حاشیة نگارنده بر تاریخ سلجوقیان و غز در کرمان ص ۴۶۶ و ۵۲۳.

۲- خطر کردن: کار مهم انجام دادن و بقول امروزیها ریسک کردن.

یعقوب بن اللیث و عمرو اللیث ... و باز دولت صفاریان در ذروه اوج علیین پرواز همی کرد و علی برادر کهبین بود و یعقوب و عمرو را بر او اقبالی تمام بود. و چون یعقوب از خراسان به غزنین شد از راه جبال، علی بن اللیث مرا از «ریاط سنگین» باز گردانید و به خراسان به شحنگی اقطاع فرمود، و من از آن لشکر، سواری صد بر راه کرده بودم و سواری بیست از خود داشتم. و از اقطاع علی بن اللیث یکی «کروخ» هری بود و دوم خواف نشابور. چون به «کروخ» رسیدم فرمان عرضه کردم. آنچه به من رسید تفرقه لشکر کردم (= یعنی بین لشکریان پخش کردم) و به لشکر دادم، سوار من سیصد شد. چون به خواف رسیدم و فرمان عرضه کردم. خواجگان خواف تمکین نکردند و گفتند: ما را شحنه‌ای باید باده‌تن. رای من بر آن جمله قرار گرفت که دست از طاعت صفاریان باز داشتم و خواف را غارت کردم و به روستای (بُشت) بیرون شدم، و به بیهق (= سبزواری) در آمدم. دو هزار سوار بر من جمع شد. بیامدم و نشابور بگرفتم، و کارمن بالا گرفت و ترقی همی کرد تا جمله خراسان خویشتن را مستخلص گردانیدم، اصل و سبب، این دو بیت شعر بود...^۱
باید اضافه کرد که کار این مرد خرینده عیار (به درجه‌ای رسید که در نیشابور، یک شب سیصد هزار دینار و پانصد اسب و هزار جامه بخشید).^۲

۱- چهار مقاله نظامی عروضی، تصحیح قزوینی ص ۲۷.

۲- مجمل فصیحی خوافی ص ۳۴۷ نقل از سلامی.

چنانکه گفتیم احمد، مدتی آخرین روزهای حکومت خراسان طغیان کرده و از صفاریان روی برتافته بود، اما پس از آنکه یعقوب به نیشابور آمد احمد نیز به پیشواز آمد. همچنین سه برادر طاغی دیگر در خراسان، یعنی ابراهیم و ابو حفص یعمر حاکم بلخ و ابو طلحه به یعقوب تسلیم شدند. ابراهیم در نیشابور بر یعقوب داخل شد. آن روز روزی سرد بود، یعقوب پوستینی را که بر دوش خود داشت از نظر تحیب و تکریم به دوش ابراهیم انداخت.

احمد خجستانی براین مرد رشک برد، و روزی در موقعی مناسب به او گفت: تو متوجه نشدی که این کار یعقوب برای تو گران تمام می شود، زیرا تو بهتر می دانی که یعقوب هرکس را خلعت پوشاند بالاخره به او غدر کرد و را او از بین برد! ابراهیم که اصولاً از سوابق خود اندیشناک بود به فکر فرورفت و با گفتگوهایی که باهم کردند، پرسید: بالاخره چاره من چیست؟ احمد پیشنهاد کرد: راه این است که من و تو با هم فرار کنیم و پیش برادرت «ابو حفص یعمر» به بلخ برویم. زیرا منم از یعقوب وحشت دارم.

درین وقت یعمر در آن حدود سمرقند سامانی یسافته و «ابوداود ماهجوری» را در بلخ محاصره کرده بود و قریب ۵ هزار مرد همراه داشت.

این دو تن باهم مشورت کردند که شبانه فرار کنند. ابراهیم، ساعتی زودتر از وقت معین در وعده گاه آمد و منتظر ماند ولی احمد را ندید. احتمال توطئه ای به مغزش خطور کرد، تأخیر را جایز ندانست و خود به تنهایی

به خیال فرار افتاد و از همانجا متوجه سرخس شد. اما احمد خجستانی، وقتی که به میعاد آمد و دوست خود را ندید، بدگمان شد نزد یعقوب رفت و جریان را بازگفت (ظاهراً او نیز ترسیده بود مبادا توطئه آنان فاش شده باشد). یعقوب کسی را در تعقیب ابراهیم فرستاد و آن مأمور در سرخس به او رسید و ابراهیم را همانجا کشت. از آن زمان یعقوب به احمد بن عبدالله ارادت خاصی پیدا کرد.

هنگامی که یعقوب خواست به سیستان برگردد، «عزیز بن السری» را در نیشابور جانشین خود کرد و برادرش عمرو را حکومت هرات داد، عمرو نیز از نظر مصلحت اندیشی، طاهر بن حفص یادغیسی را در آنجا به جای خود نشانند. بدین ترتیب از محال خراسان، سهمی نصیب احمد خجستانی نشد. با آنکه همه فعالیتهای او برای این بود که حکومت ناحیه ای را به دست آورد.

احمد خجستانی چاره دیگر اندیشید و به فکر این افتاد که بین برادران صفار نفار بیندازد و خود از آب گل آلود ماهی بگیرد، و چون مناسباتش با علی بن لیث برادر یعقوب دوستانه بود، نزد او رفت و تفتین کرد و گفت: «دو برادر تو مملکت را بین خودشان برادرانه قسمت کردند، و برای تو چیزی باقی نگذاشتند! صلاح تو در این است که با من همراهی کنی تا من حق ترا از اینان بازستانم». علی فریفته شد و با او همراهی کرد. سپس احمد اجازه گرفت که از حضور یعقوب از نیشابور مرخص شده به ولایتش برود و یعقوب اجازه داد. در هنگام خداحافظی یعقوب به احمد خجستانی احترام زیاد گذاشت و به او خلعت بخشید، ولی یعقوب با حس ششم خود دریافته بود که این غیبت او بی جهت نیست. وقتی که احمد از اطاق خارج می شد، یعقوب رو به یازان کرد و گفت: «به

خدا قسم - این پشت کردن او، پشت کردن مردی طاغی و یاغی بود - و گمان کنم که این آخرین پیمان وفاداری او به طاعت ما باشد^۱ و درست فهمیده بود، زیرا طولی نکشید که احمد بن عبدالله قریب یکصد مرد برگزید و در پشت نیشابور سنگر گرفت و عامل آنجا را بیرون کرد و سپس قومس (دامغان) و بسطام را نیز تسخیر نمود تا عزیزین سری عامل یعقوب از نیشابور فرار کرد و احمد، خود، عاملی از جانب خویش در آنجا گذاشت، و در آنجا بود تا در زمان عمرو لیث در شوال ۲۶۸ هجری (= ۸۸۲ م) به قتل رسید.

بازگشت به سیستان باری، چنانکه گفتیم یعقوب پس از ترتیب امور خراسان از نیشابور به جانب سیستان حرکت کرد. در همین وقت فرمان دیگر خلیفه به همه عمال خراسان رسید که هر کدام باید قلمرو حکومت خود را حفظ کنند و این در واقع بدین منظور بود که آنان را در برابر یعقوب استقلال دهد و بشوراند.

از نواحی سیستان نیز خبرهای ناخوش می رسید و یعقوب ناچار شد در جمادی الاول ۲۶۱ هجری (= فوریه ۸۷۵ م، زمستان) راه سیستان پیش گیرد.^۲

هدیه خلیفه پسند چون به سیستان رسید، متوجه شد، که سفر گرگان او هر چند برای قلع و قمع حسن بن زید

یعنی یکی از مخالفین بزرگ خلیفه صورت گرفته است - اما چون نتیجه نداده بود - نمی توانست وسیله ای برای جلب نظر خلیفه باشد، بدین جهت دستور داد سر عبدالرحمن خارجی را - که چندی قبل توسط خوارج کشته شده بود - برگرفته و بیاوردند و، رسولان و نامه فرستاد به نزدیک معتمد^۱.

ابن عبدالرحمن خارجی چنانکه گفتیم پناهگاهی برای مخالفت خلفای عباسی در شرق فراهم کرده و خوارج را گرد آورده و خود را خلیفه خوانده و حتی لقب «المتوکل علی الله» بر خود نهاده بود، و طبعاً سخت مورد خشم دستگاه خلافت بغداد بود. بدین جهت یعقوب وقتی از سیستان خواست گزارش کارهای خود را به دستگاه خلافت بفرستد موقع را مناسب دانست که هدیه ای «خلیفه پسند» نیز به بغداد روانه نماید، این بود که علاوه بر هدایای بسیار - سر عبدالرحمن خارجی را نیز همراه نامه کرد و در آن نامه «یاد کرد، بند بر نهادن محمد بن طاهر را ... پس امیر المؤمنین (خلیفه) را خوش نیامد بند کردن محمد بن طاهر، و آن را منکر بود. اما سر عبدالرحمن و کشتن او قبول افتاد! فرمان داد تا سر به بغداد بگردانیدند و منادی کردند که: این سر اوست که دعوی خلافت کرد... یعقوب بن لیث او را بکشت و سراو بفرستاد»^۲

اما به هر حال خلیفه معتمد ناچار بود که جواب یعقوب را بدهد «باز، نامه ها جواب کرد به نیکویی، ز آنچه چاره نداشت، و یعقوب قوی

۱. تاریخ سیستان ص ۲۲۵

۲. تاریخ سیستان ص ۲۲۵، و این درست مصداق همان ضرب المثل سرماره. به دست دشمن کوفتن است - که از احدی الحسین خالی نباشد. (سعدی)

گشته بود. صواب، استمالت کردن او دید...^۱

یعقوب اقدامات خلیفه را در مورد استقلال دادن حکام خراسان و خصوصاً بخشنامه فرستادن به عمال و تکفیر کردن او را از یاد نبرده بود، بنابراین، ازین پس، هدف خود را خود بغداد قرار داد. چه می دانست که همه این ناهماهنگیها و تحریکات از آنجا صورت می گیرد و تا کار بغداد را یکسره نکند، از جهت شرق و غرب و شمال، آرام نمی تواند بود. اتفاقاً موقع هم برای حمله یعقوب به بغداد مساعد بود، چه در زمان همین معتمد بود که کار صاحب زنج در بصره بالا گرفت، و حسن بن زید بر ری و گرگان تسلط یافت، و احمد بن عبدالله خجستانی بر خراسان دست یافت. و سرحب جمّال و برادرانش بر مرو و سرخس مسلط شدند، و علویان در مدینه شورش کردند. و کشتاری عظیم راه یافت و خانه کعبه را غارت کردند، و قبایل فزاره و قیس و طی، راههای حج را ناامن ساختند، و یک تن علوی با لقب «الرافع بالله» در آذربایجان طغیان کرد. و جمعی کثیر از کردها بر او گرد آمدند، و در مصر احمد بن طولون یاغی شد، و رافع بن اعین در حوالی خراسان کزوفری می کرد.^۲

برای اطلاع بر این امور، بد نیست پیش از ورود به اصل مطلب، به طور خلاصه وضع دستگاه خلافت را در آن زمان تشریح کنیم.

فصل هجدهم شبهای بغداد

«دولت عباسیان، بر عذر و مکر بنا کرده اند، بنگرید که با ابوسلمه و ابومسلم و برامکه و فضل سهل - با آنهمه خدمت که به ایشان کرده بودند - چه کردند؟ کسی مباد که برایشان اعتماد کند!»
از سخنان یعقوب به نقل از تاریخ سیستان

دولت عباسی از شروع خلافت معتصم (۲۱۸ هجری = ۸۳۳ م) تا مرگ معتمد (۲۷۸ ه / ۸۹۱ م) - که بیش از نیم قرن می شود، و این مدت مقارن با ایامی است که ما از وقایع آن در سیستان گفتگو کرده ایم - دچار وضع آشفته و نابسامانی بود.

نخست باید گفته شود که درین مدت هر هفت سال یک خلیفه نیم قرن، هشت تن به ترتیب: معتصم، واثق، متوکل، منتصر، مستعین، معتز، مهتدی و معتمد خلافت داشته اند که معدل ایام حکومت هر کدام کمی بیش از ۷ سال است. این عدم ثبات و کوتاهی دوران خلافت هر کدام، نتیجه آشفتنگی وضع سیاسی بغداد و سایر سرزمینهای خلافت بود.

از زمان معتصم فهرست وار به بعضی از حوادث عمده ای که در سست کردن قدرت خلافت و ضعف خلیفه تأثیر داشته است اشاره

می‌کنیم:

قیام بابک خرم دین در ایام مأمون معتصم اوج گرفت، سالها نواحی آذربایجان و کردستان را آشفته داشت هر چند که او در ایام همین خلیفه دستگیر شد و به سامره‌اش بردند و جسدش را بردار کردند و سر او را به بغداد فرستادند (۲۲۳ هجری = ۸۳۷ م.).

یک سال بعد - یعنی در سال ۲۲۴ = ۸۳۸ م. - «مازیار قارن» از کوه‌های طبرستان سر برآورد و قیام کرد و مخالفت او ظاهراً به اغوای افشین سپهبد دستگاه خلافت بود و قصد آن داشت که حکومت عبدالله بن طاهر دست‌نشانده خلیفه را از خراسان براندازد، هر چند او نیز دستگیر شد و در سامره به ضرب تازیانه کشته شد.^۱ (۲۲۶ هجری = ۸۴۰ م.) ولی به هر حال آشفگی آذربایجان و طبرستان با مرگ این دو خاتمه نیافت.

باج از صاحب مقامان معتصم در سال ۲۲۷ = ۸۴۱ هجری درگذشت و فرزندش به عنوان الوثق بالله به

۱. یکی از دلایل پیروزی یعقوب بر طاهریان، همین عدم رضایت مردم شمال ایران از حکام طاهری بود. عدم رضایت هم بدین دلیل بود که حکام طاهری خصوصاً عبدالله بن طاهر - که مردی مقتدر بود، و دست راست خلیفه بود، و مدتها ریاست شرط بغداد او را داشت، و در بغداد کاخ‌ها و باغها و املاک فراوان به دست آورده، دستگاهی شاهانه برای خود ترتیب داده بود. آری، ایس عبدالله بن طاهر کوشش فراوان کرد برای خاموش کردن نهضت بانک خرمی و سرکوب کردن مازیار قارن، و همو بود که به کمک ماهیار، برادر مازیار، این سردار بزرگ مازنداران را به حبله به نوسط برادرش دستگیر و تسلیم بغداد کرد و در آنجا به وضعی فجیع کشته شد. مکاتبات مازیار و دیگران - خصوصاً با افشین را - همین عبدالله بن طاهر در اموال و اثاثیه مازیار یافت و به دستگاه انتظامی و اطلاعاتی خلیفه فرستاد. همه این کارها، مردم را از حکومت آنان در سرزمین ایران بیزار کرده بود.

خلافت رسید و در زمان او بود که احمد بن نصر بن مالک که سنی مذهب بود بر او خروج کرد و بغداد را آشفته ساخت و هر چند توطئه او فاش شد و احمد و یارانش را گرفتند و در مجلس محاکمه در حضور علما او را به قتل رساندند، اما اختلاف اهل سنت و معتزله بیش از پیش بالا گرفت. به علت آشفته‌گیهای ولایات طبعاً خراج رو به کاهش نهاده و خزانه خالی مانده بود، ناچار واثق به تدابیر دیگری دست زد از آن جمله: در سال ۲۲۹ ه/ ۸۴۴ م. چون متوجه شد که پولی در خزانه نیست و خراجی هم نرسیده است و غلامان ترک در دستگاه خلافت مستمری و وظیفه می‌خواهند، دستور داد تا از دبیران و وزرا و ثروتمندان باج بگیرند و مصادره کنند و سپس به ضرب تازیانه به شرح زیر پولهایی از آنان دریافت کرد: احمد بن اسرائیل هشتاد هزار دینار، سلیمان بن وهب چهارصد هزار دینار، حسن بن وهب چهارده هزار دینار، احمد بن خصیب و منشیانش یک میلیون دینار، ابراهیم ابن رباح و نویسندگان صد هزار دینار، نجاح بن سلمه شصت هزار دینار، ابوالوزیر صد و چهل هزار دینار ... و جمعی دیگر را هم مصادره کرد و مجموع اینها قریب یک میلیون و هشتصد هزار دینار شد.^۱

واثق «بر کثرت اکل و شرب اهتمام داشت و اکثر اوقات بی‌رغبت طعام می‌خورد، او به مرض استسقا مبتلا شد و طبیبی تنوری تافته و اخگرها از آن بیرون آورده واثق را در تنور نشانند تا صحت یافت، ولی باز در خوردن اطعمه مضره افراط نموده و باز در تنور گرم نشست، اما از

۱. الخراج فی الدولة الاسلامیه ص ۴۹۶، و این بدترین نوع رفتار با مردم، است - و در عین اینکه ثروتی به خزانه می‌رساند - بدترین شکست اقتصادی در درازمدت هم هست.

کثرت حرارت بی طاقیت شده اشاره نمود تا او را بیرون آوردند^۱ و در همان روز، اوقات حیاتش به نهایت رسید^۲ (۲۳۱ هجری = ۸۴۵ م)^۳ و در آن وقت سی و شش ساله بود.

پس از واقف، ابن زبایر وزیر قصد نمود که محمد بن واثق پسر خردسال او را به خلافت بنشانند ولی وصیف ترک که از غلامان مقتدر دستگاه خلافت بود، گفت: «شرم نمی‌دارید که شخصی را خلیفه می‌سازید که هنوز بدان مرتبه نرسیده که در عقب او نماز توان گزارده!» و به هر حال مقاومت کرد تا پسر معتصم، جعفر را به خلافت رساند و او «المتوکل علی الله» لقب گرفت. این خلیفه «به اسائنات خلق و شرارت نفس موصوف بود، و در مجلس او هر کس در تمسخر بیشتر مبالغه می‌نمود در خدمتش مقرب تر می‌گشت»^۴.

هم این متوکل بود که دستور داد «اقلیت یهود و آب در حرم حسینی نصاری زنار بندند، و زنان ایشان نشان بر ازار (=لباس) دوزند، و هیچ کس را ازین طایفه در دیوان عمل نفرمایند، و ایشان را نگذارند که رکاب خود را آهنین سازند! بلکه تکلیف نمایند که پای در رکاب چوبین کنند!»^۵ و با این حرکات بیجا و ابلهانه، اقلیت‌ها را سخت ناراضی ساخت. سپس دستور داد که شیعه

۱. این هم یک نوع معالجه استسقاء. نا اطبای امروزی چه گویند. معالجه تنوری به جای نان دو آتش تنوری.

۲. حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۲۶۷، ۳۶۹.

۳. حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۲۶۷، ۳۶۹.

۴. حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۲۶۷، ۳۶۹؛ باز هم یکی از بدترین سیاست‌ها در مملکتی که همه جور مردمی با اعتقادات گوناگون قرن‌ها و هزارها با هم سازگاری داشته‌اند.

و معتزله از زیارت قبور ائمه خود محروم باشند و فرمود تا «روضه امام حسین و شهداء کربلا را هموار ساخته، جهت زراعت، آب در آن بینندند»^۱ و این کارها البته عده‌ای کثیر را با او مخالف ساخت.

در زمان او پیش آمده‌های طبیعی مهم نیز قسمتی از نواحی مملکت را آشفته و دچار قحطی شدید ساخت، از آن جمله بر اثر زلزله ۲۴۲ هجری = ۸۵۶ م «سیزده قریه از فرای قیروان (=تونس) فرو رفت چنانکه از ساکنان آن قراء زیاده از چهل و دو کس نجات نیافتند». اتفاقاً در همان سال در دامغان نیز زلزله‌ای واقع شد که نصف آن شهر را ویران کرد و ثلث بناهای بسطام بر اثر زلزله فرو ریخت، و در ری و گرگان و نیشابور نیز زلزله وقوع یافت، و البته این زلزله‌ها در پریشانی خلق و درهم ریختگی اوضاع و قحط و غلا و کمبود خراج و مالیات و طغیان حکام و غوغای مردم عامی و سرکشان و باغیان و قطاع‌الطریق تأثیر تمام داشته است.

خلافت عباسی از زمان متوکل به بعد، در واقع شیر در مجلس خلیفه نفوذ و سیطره و ابهت خود را از دست داد. این مرد که می‌توان گفت نوعی بیماری «سادیسیم» داشت «گاه فرمودی شیری را در مجلس یله کردند، و احیاناً ماری در آستین بیچاره‌ای افکندی - و چون او را زخم زدی به تریاق مداوا نمودی!» و بسیاری اوقات به فرموده او سبوه‌های پرکژدم به مجلس آورده

۱. حبیب‌السیر، ج ۲، ص ۲۶۷، ۳۶۹، هر چند به روایتی، آب، بخشی از اطراف گور را نگرفت و در اطراف آن حیران به چرخش پرداخت. از آن پس، آن ناحیه را حائر نام نهادند و آنها که درین محلات وارد شده و درس خوانده‌اند نسبت حائری یافته‌اند.

می شکستند و آن جانوران در مجلس پراکنده شده هیچ کس را یارای حرکت نبود^۱ روایتی هست که این خلیفه چهارهزار صیغه داشته است و با همه آنان نیز همخوابه می شده است^۲

این بود که «بعد از متوکل، دولت عباسیان ضعیف شد و قریب نود سال عزل و نصب ایشان در دست غلامان بود»^۳.

و این حرکات درست در همان ایامی در مرکز خلافت بغداد و بر روی قالیهای کاخ هارونی در کنار دجله انجام می گرفت که مردمان بُست و سیستان با صالح بن نصر و یعقوب لیث صفاری بیعت می کردند...

از سوء سیاستهای خلیفه متوکل، یکی دیگر این بود **منتصر یا منتظر** که املاک و اموال وصیف ترک غلام مقتدر خود را گرفت و به فتح بن خاقان بخشید. این حرکت او موجب شد که وصیف رنجیده خاطر شده با پسر خلیفه یعنی منتصر دست یکی کند. اتفاقاً خلیفه نیز از این پسر دل خوشی نداشت و اغلب به او صریحاً می گفت که تو را باید منتظر خواند نه منتصر، زیرا منتظر مرگ من هستی! طولی نکشید که ترکان به قتل متوکل یک دست شدند تا اینکه در شب چهارم شوال سال ۲۴۷ هـ/ ۱۲ دسامبر ۸۶۱ م. که خلیفه در مجلس بزم نشسته و مست گشته بود، «چندتن از سرداران ترک با شمشیرهای آخته برهنه به دارالخلافة آمدند و، مهم خلیفه چهل و چهار ساله را تمام کردند». و این همان سالی است که مردم سیستان، با یعقوب

بیث - بیعت بودند.

همین متوکل خلیفه دستور داده بود سرو معروف کاشمر را که یک هزار و چهارصد و پنجاه سال از عمر آن می گذشت (و برخی گفته اند که این سرو به دست زرتشت پیغمبر ایرانی کاشته شده بود) ببرند و چوب آن را به بغداد آورند. گویند همان روز که چوبها و الوار آن سرو وارد بغداد شد، متوکل به قتل رسید.

ترکان «خلیفه تراش» از آن ساعت دیگر بر دستگاه منتصر تسلط تمام یافتند. او به تحریک ترکان، برادران خود را از بیعتی که متوکل برایشان گرفته بود خلع کرد و چون ترکان از تشتت رأی او وحشت داشتند و از وی تغییر مزاجی فهم کرده بودند. حجامی را فریفتند تا به نیش زهرآلود او را فصد نمود و همین امر موجب قتل او شد. بعد گفتند که «امیرالمؤمنین بعد از گوی باختن به حمام رفت و در آنجا بیرون شده در یادگیر خانه خواب کرد و هوا او را دریافت (یعنی سرما خورد) و مرد»! به هر حال او فقط شش ماه خلافت کرد و بیست و پنج سال عمر داشت و در ۲۴۸=۸۶۲ م درگذشت.

غلامان دستگاه خلافت با احمد بن معتصم ملقب به المستعین بالله بیعت کردند. در همین ایام بود که بازاریان بغداد اعتصاب کرده و بازار را به هواداری اولاد متوکل تعطیل کرده بودند. بوقاء کبیر سردار ترک خلیفه، با سپاهیان به بازاریان تاخته و فتنه آنان را «به آبیاری تیغ تیز تسکین داد».

۱. و این بزرگترین توهین بود به اعتقادات جامعه زرتشتی ایرانی - که آنروز اقلیت قابل ملاحظه ای در تمام ایران بودند.

۱. حبیب السیر، ج ۲ ص ۲۷۳، کاری که مجاح بن یوسف در مجلس و زندان کرده بود.

۲. ترجمه تاریخ عرب، فیلیپ حتی ص ۱۰۸.

۳. البتورایخ ص ۷۱

در این ایام قیامهای پی در پی در گوشه و کنار مملکت اسلامی بروز می‌کرد که چون دستگاه خلافت دچار آشفتگی بود نمی‌توانست بدان برسد. از آن جمله: یحیی بن عمر پیشوای زیدیه کوفه طغیان کرد و چندین بار جنگید تا بالاخره به کوشش محمد بن طاهر کشته شد.

پس از او دیگری از بستگان همین مرد یعنی حسن بن زید داعی کبیر در طبرستان در همین ایام طغیان کرد که مختصری از کار او را در فصول قبل بیان کردیم.

دو دستگی غلامان در دستگاه خلافت نیز بین غلامان دو دستگی افتاد و خلیفه مستعین از ترس ترکان از سامره به بغداد گریخت،^۱ و به خانه محمد بن عبدالله ابن طاهر پناه برد. محمد بن عبدالله بن طاهر^۲ توانست مخالفین خلیفه را گوشمال دهد و همین امر موجب تقرب او شد. اما مخالفین خلیفه و ترکان چون به بغداد رسیدند متفق شده معتز را از زندان بیرون آوردند و او را به خلافت برداشتند.

جمعی از یاران مستعین پس از دریافت این خبر، شهر را محاصره کردند، ولی مستعین شکست خورد و خود را خلع کرد و در سامره محبوس شد، تا بالاخره به دست یکی از پرده‌داران (=حجّاب) خود به قتل رسید (۲۵۲ هجری = ۸۶۶ م). مدت خلافت او سه سال و نه ماه و عمرش ۳۵ سال بود.

۱. از زمان معتصم، پای تخت خلافت، از بغداد به سامره منتقل شده بود.

۲. او درین وقت صاحب شرط بغداد (=رئیس شهربانی بغداد) بود.

خلیفه برادرکش خلافت معتز بلامنازع ماند ولی نخستین طلبکار او ترکان بودند که «دریا را فرو نشانده و گوهر برآورده بودند.»! معتز یا نخواست و یا نتوانست تقاضاهای اینان را برآورده کند. طولی نکشید، اطلاع یافت که «جمعی دم از مودت مؤید برادرش می‌زنند، او بر برادر متغیر شد و فرمود تا دست و پای او را بستند و در میان برف انداختندش، و اب خنک بر وی می‌ریختند تا رخت بقا به باد فنا داد. پس پوستین سمور در وی پوشانیده او را به علما و زهاد نمود و گفت برادرم به اجل طبیعی درگذشته است!» اما به علت تحریک ترکان مخالف، خود معتز او نیز در سال ۲۵۵ هـ/۸۶۹ م. از خلافت خلع شد.

در همین ایام که این خلیفه بر زین طلاکوب می‌نشست و در نواحی بغداد به تفریح می‌پرداخت^۱ یعقوب با نان پاره‌ای خشک و همراه پسر عمویش ازهر، در بیابانهای کرمان، طوق بن مغلّس، حاکم خلیفه را از کوه زین در کمند آورده بود!

روزه مرگ با چنین اوضاعی مسلم بود که دم و دستگاه خلافت امکان اینکه فرصت مقابله با یعقوب را داشته باشد یا تدبیری برای کوفتن و خفه کردن جنبش او بیاید به دست نمی‌آورد.

ترکان با محمد بن واثق ملقب به المتهدی بالله بیعت کردند و معتز

را نیز به زندان بردند.

مرگ این خلیفه با شکنجه توأم بود. «ترکان بی دستوری در سرای او برفتند و معتز را بردند، و پیراهن او بدریدند، و در آفتابش بداشتند، و آن بیچاره یک پای به زمین می‌نهاد و دیگری برمی‌داشت - از شدت گرما - بعد از آن، جماعتی را بر او [شاهد] گرفتند که خود را خلع کرد. آنگاه او را در خانه‌ای کردند و در خانه را برآوردند^۱ و غذا و اطعمه بسیار بسه او دادند و آب ازو بسازگرفتند تا از تشنگی بمرده^۲ (۲۵۵ هجری = ۸۶۸ م). او در این وقت ۲۴ سال داشت.

مهدی ابتدا خواست اظهار زهد و مسلمانی کند و نامسلمانی‌های خلفای قبل از خود را بیوشاند: دستور داد ظروف طلا و نقره خزانه را شکستند و، مردم را از شراب و غنا بازداشت. اما طولی نکشید که ترکان بر مخالفت او یکدل شدند و او نیز در سال (۲۵۶ هجری = ۸۶۹ م) به دست جمعی از غلامان کشته شد در حالی که فقط یازده ماه خلافت کرده بود و در زمان مرگ سی و نه سال داشت. به جای او خلیفه المعتمد علی الله احمد بن متوکل در سال ۲۵۶ هجری = ۸۶۹ م به خلافت نشست.

در همین ایام بود که شورش عظیم در نواحی شرقی و شورش بردگان جنوب شرقی و جنوبی بغداد پدید آمد که سخت بنیان خلافت را متزلزل ساخت و آن قیام زنگیان بود.

۱. تجارب السلف ص ۱۸۵، بیچاره چه شکنجه‌های سختی را تحمل میکرد!

۲. حبیب السیر، ج ۲ ص ۲۷۷

۳. چنان بینماید که میخواست از نیروی حسبت روحانیون علیه ترکان استفاده کند و دین را با حکومت بیامزد. که ترکان طبق طبیعت خود قبول نکرده‌اند.

این زنگیان عبارت از غلامانی بودند که از صدر تاریخ اسلامی در نواحی مختلف عربستان متوطن شده به کارهای پست و سخت می‌پرداختند. بیشتر اینان در اثر فتوحات اسلام در افریقا نصیب مسلمانان شده بودند - چنانکه موسی ابن نصیر همدانی در سال ۹۱ هجری (۷۰۹ م) در جنگهای افریقا سیصد هزار برده گرفت، و در فتح اندلس سی هزار دختر باکره به کنیزی آورد و این بردگان سفید پوست و زیبا و چرکسی و یونانی، پسر و دختر، البته در کاخهای هزار و یکشب و حمام‌های بغداد به ساقی‌گری و رقص و گرم کردن بزم خلفا و امرا می‌پرداختند و از اکتاف عالم هم سیل این گونه بردگان به دیار عرب جاری بوده، چنانکه حتی سیستان هم چنین غنیمتی به دربار خلیفه فرستاده بود، یعنی ایران بن رستم حاکم سیستان، پس از شکست، تعهد کرده بود که هزار غلام وصیف - یعنی غلامی که تازه موی صورتش درآمده و نزدیک بالغ شدن است^۱ - بخرد و به دست هر یک جامی زرین بدهد و به صورت هدیه به نزد خلیفه بفرستد، و این کار در صدر اسلام انجام شده است.^۲

بردگان خشن و پیر، و خصوصاً سیاهپوستان را، به خدمت در مزارع به کارگماشته بودند. شیرین کردن زمینهای شوره‌زار جنوب و باطلاقها و بطایح اطراف دجله و کرخه و کارون - که احتیاج به نیروی کار بسیار و افراد نیرومند داشت - به عهده این بردگان قرار گرفت.

این بردگان روز بروز در تزايد بودند و چون تعداد آنان فزونی گرفت و خصوصاً در نواحی عراق تجمعی یافتند - مثل سیاهپوستان

۱. وصیف ترک، فرمانده مقتد غلامان ترک خلیفه، ظاهراً به همین دلیل این لقب را یافته بوده

۲. تاریخ سیستان ص ۸۲

امروزی امریکا- دست به نظاهراتی زدند و گاهگاهی مزاحمتهایی ایجاد می‌کردند که از آنجمله طغیان «شیرزنگی» در زمان حجاج بود. هرچند منجر به شکست سیاهپوستان شد.^۱

اختلاف میان بردگان و صاحبان املاک همچنان ادامه داشت تا مأمون توانست به صورتی نسبتاً عادلانه با تعیین سهم مالکانه و انصبای بردگان (= سهمی که زارع از محصول می‌برد) آنان را خاموش سازد.

مدتها طول کشید تا در سال ۲۵۲هـ (۸۶۶م) اولین شورش عام زنگیان به سرپرستی شریح حبش شروع شد. در ۲۵۵ هـ/۸۶۹م. سیاهپوستان راه مبارزه خود را یافتند و به جای اینکه از سران سیاهپوست و غلامان حبشی استفاده کنند- متوسل به خاندان پیامبر شدند و یکی از قهرمانان را که خود را به خاندان پیغمبر و علی منتسب میدانست به ریاست و رهبری برگزیدند و بدین معنی علی بن محمد علوی را به رهبری خود گماشتند و او بر قراء و قصبات بسیار استیلا یافت و لقب «صاحب الزنج» به خود گرفت.

در سال ۲۵۷ هجری = ۸۷۰ م بصره به دست زنگیان افتاد، و این بزرگترین پایگاه جمعیتی و اقتصادی بین‌النهرین بود- و این در ایامی صورت گرفت که بیش از یک سال از خلافت معتمد نمی‌گذشت^۲. معتمد به مهم امور توجه نداشت و خود اغلب «به عیش و عشرت مشغول و به وقوف در علم موسیقی موصوف بود، اکثر اوقات با اهل ساز و آواز صحبت داشتی،^۳ و همواره همت بر ترتیب اصناف خمور و

۱. مقاله علینقی منزوی، جنبش بردگان زنگی، مجله فرهنگ نو، شماره ۸ سال اول.

۲. الکامل، ذیل وقایع سال ۲۵۷ هجری

۳. موجب تأسف است که در تمام تاریخ، رفتی از نقاط منفی کسی صحبت می‌شود - پای فن

مسکرات گماشتی، و او را از منصب خلافت جز نامی نبود.^۱ باری، معتمد، برادر خود موفق را در سال ۲۵۸ هجری (۸۷۱م) مأمور جنگ با صاحب الزنج نمود و او در حوالی بصره به زنگیان برخورد ولی شکست یافت و به واسط بازگشت. در جنگ دوم نیز منهزم شد. در همین سال بود که ویایی سخت نیز در حدود دجله شیوع یافت و جمعی کثیر را در بغداد و سامره و واسط بکشت.^۲ بیماری و فقر و و آشفته‌گی و ناامنی و انقلابات در تمام بین‌النهرین رایج بود. در چنین احوالی بود که سپاهیان یعقوب و سربازان سیستان، از راه فارس به سوی بغداد حرکت کردند. بنابراین می‌توان گفت از نظر نظامی و سوق‌الجیشی، یعقوب بهترین موقع را برای بهره‌برداری از قیام خود اختیار کرده بود.

→ شریف موسیقی را به میان می‌آورند. ۱. حبیب‌السیر، ج ۲ ص ۲۷۹

۲. طبری، ج ۸ ص ۶، در تاریخ، سالهای وبائی را سالهای مرگامرگی گویند.

سابق، یعنی علی بن حسین بن شبل قریش، و احمد بن عباس هاشم، و محمد بن طاهر نیز همراه او بودند.

یکی دیگر از علل حرکت یعقوب به فارس، اقدامات محلی مخالفت آمیزی بوده که در این ناحیه بر ضد او می شده، بدین معنی که یکی از یاران یعقوب، محمد بن زیدویه - که او هم مدتها حاکم قهستان بود - به علت اینکه یعقوب او را معزول کرده بود، قهر کرد و به کرمان رفته و به محمد بن واصل متوسل شده بود و در فارس بر ضد یعقوب توطئه ای چیده بود. یعقوب برای اینکه این ماده غلیظتر نشود، زودتر راه فارس در پیش گرفت.

وقتی که یعقوب به فارس نزدیک شد (شوال ۲۶۱ هجری = ژوئیه ۸۷۵ میلادی، تابستان)،^۱ محمد بن زیدویه به محمد بن واصل گفت که فعلاً صلاح در مقاومت با یعقوب نیست و بهتر آن است که عقب نشینی کنیم تا سپاهیان او از مرکز خود دور و ضمناً خسته شوند. و بعد از آن به جنگ پردازیم.

چون این پیشنهاد مورد قبول محمد بن واصل قرار نگرفت، محمد بن زیدویه از او قهر کرد و به کوهستانهای فارس پناه برد و به غارت دهات و روستاها پرداخت، و چندی بعد نیز از آن حدود به خراسان و سپس به قهستان رفت. بدین نحو خود به خود یکی از مخالفین جدی یعقوب از میدان فارس کنار گرفت - هر چند ممکن بود در قهستان دوباره مایه زحمت شود.

فصل نوزدهم آخرین سفر جنگی

چنانکه در فصول قبل گفتیم، خلیفه «المعتمد علی الله» به رغم اقداماتی که بر ضد یعقوب کرده بود، جواب نامه او را به مسالمت داد. این جواب ملاطفت آمیز خلیفه ظاهراً موجب خاصی داشته و آن این بوده است که، در همین روزها، محمد بن واصل حنظلی^۱ حاکم دست نشانده خلیفه در فارس بر خلیفه طغیان کرده بود و بر سپاهیانی که از طرف بغداد به ریاست عبدالرحمن بن مفلح و طاش تَمُر به جنگ او به فارس رفته بودند، در رامهرمز غالب شده و طاش تَمُر را کشته و ابن مفلح را اسیر کرده بود.^۲

یعقوب که از این جریان اطلاع یافته بود، برای اینکه هم جلب نظر جناح ترکی خلیفه المعتمد را کرده باشد و هم حکومت فارس را مجدداً به حوزه مأموریت خود برگرداند تصمیم به حرکت مجدد به فارس گرفت و عازم مغرب شد (روز شنبه ۱۸ شعبان سال ۲۶۱/۵۲۹ مه ۸۷۵ م). برای ترتیب امور سیستان هم از هر بن یحیی بنی عم خود را به جانشینی تعیین کرد و آنگاه به راه افتاد. ضمناً سرداران شکست خورده و اسیر

۱. حنظله بطنی است از قبایل بنی تمیم عرب، و چندین حنظله صحابی نیز داشته ایم.
۲. طبری ج ۸ ص ۲۰۱۹، و این دلیل اختلاف سنگین میان جناح عربی و جناح ترکی خلافت بغداد است.

محمد بن واصل در «نوبندجان» با یعقوب روبه رو شد. حیلۀ یعقوبی نوبندجان از نواحی کازرون است و شُعْبِ بَوَّان نزدیک آن است و «قلعة سفید» که از قلاع معروف فارس است و به نام قلعة البیضاء نیز خوانده شده. در آنجاست، نام این ناحیه به صورت نوبندگان، و نوبنجان نیز آمده، قصبه آبادی است و جمعیتش بسیار، گویند از بناهای شاپور است.^۱

محمد، ابتدا قاصدی به نام «بشیرین احمد» نزد یعقوب فرستاد. یعقوب هنگام ورود پیک، دستور داد تا سپاهیان از آن حوالی کنار روند و در پیش چشم او نباشند.

هنگامی که سفیر وارد شد، در اطراف یعقوب جز چند تن از غلام بچگان کسی را ندید. یعقوب ظاهراً ابتدا برای اینکه محمد بن واصل استمالتی برای همکاری و ائتلاف بکند و یا اینکه به صورتی خاص او را اغفال کند، چنین صحنه‌ای را ترتیب داده بود. بدین جهت سفیر را عطا داده و گفت: «من از سیستان بدان رفتم و سپاه نیاوردم، و با این کودکی چند اینجا آمده، تا محمد واصل را یقین شود که من از بهر دوستی جستن، موافقت او کردم، تا دل با من یکی کند. که او بزرگترین کسی است به ایرانشهر و خراسان. تا من آنچه کنم به فرمان او باشد. و بداند که احمد بن عبدالله خجستانی با من بود و از من بگشت، ناچار مگر اکنون سپاه، مرا، او (یعنی محمد بن واصل) دهد تا خجستانی را دریابم، و گرنه او اکنون همه خراسان بر من تباه کند و آنچه من کردم همه ناچیز گردد».^۲

توضیح آنکه در همین اوقات احمد بن عبدالله در نیشابور دم از خودسری زده و روی از یعقوب برتافته بود، ولی البته تسلط قطعی احمد بن عبدالله بر نیشابور در ۲۶۵ هجری (۸۷۸ م) روی داد.^۱

رسول بازگشت و عدم آمادگی و تهیه یعقوب را به محمد بن واصل خبر داد و گفت «اگر برو تاختن کنی او را به یک ساعت از جهان برکنی!» محمد بن واصل به طمع افتاد و با لشکر ناساخته به یعقوب حمله کرد، و سپاهیان در حدود بیضا (قلعه سفید) به هم برخوردند. جنگی سخت درگرفت. در همین حال بود که ده هزار تن سواران مجهز یعقوب از پشت سر رسیدند. محمد واصل سی هزار سوار داشت و یعقوب پانزده هزار، حمله برق‌آسای یعقوبی شروع شد و «تا محمد بن واصل نگاه کرد، ده هزار مرد. به یکجا. از آن او کشته شد».^۲

در این جنگ، عشایر فارس مخصوصاً عشایر «رَمَ بیزنجان» و کردهای با زرنگی با محمد بن واصل همکاری داشتند ولی کاری از پیش نبردند و همه شکست خوردند، و «موسی بن مهران کردی» سر دستۀ آنان فراری شد.^۳ یعقوب او را تعقیب کرد و موسی به کوهستان زد و دره‌های کوه گیلویه او را پناه داد، یعقوب همچنان بتاخت و «به میان کوه اندرون، مردی ده هزار از آن او اسیر گرفت، و دیگران به کوهها بردند».^۴

۱. طبری ج ۸ ص ۲۴

۲. تاریخ سیستان ص ۲۲۷

۳. طبری، ج ۸ ص ۲۰، رم ظاهراً ماده اصلی همان رمه و گله گوسفند است و قبایل گوسفنددار فارس را رموم می‌گفتند. کلمه کرد نیز در تمام کتب قدیم به معنی چوپدار و صاحبان احشام

گوسفندان است.

۴. تاریخ سیستان ص ۲۲۸

۲. تاریخ سیستان ص ۲۲۷

۱. آثار العجم، فرصت شیرازی ص ۹۱

سپس — یعقوب به رامهرمز رفت خوشحالی خلیفه (محررم ۲۶۲هـ = اکتبر ۸۷۵م، آبان ماه). معتمد خلیفه پس از خیرشکست محمد بن واصل که دشمن خلیفه و طاغی و یاغی شده بود - خواست تا از یعقوب تجلیلی به عمل آورد و از این جهت به برادر خود ابواحمد موفق دستور داد که خلعتی برای یعقوب لیث بفرستد. موفق برادر خلیفه - که ولیعهد او هم بود - دستور داد منادیان در بغداد ندا کردند و کلیه بازرگانان و حجاج و مسافران خراسانی را که در بغداد بودند جمع کردند و سپس ایشان را بار داد و در این اجتماع عام، به اطلاع آنان رسانید که خلیفه «اسماعیل بن اسحق قاضی^۱ را نزدیک یعقوب بن اللیث فرستاد با عهد (فرمان) خراسان^۲ و طبرستان و گرگان و فارس و کرمان و سند و هند» و ضمناً ریاست افتخاری شرطه (شهربانی) بغداد را هم به او سپرد (و این مقامی بود که معمولاً خلفا به یکی از فرمانروایان مقتدر خود می دادند تا از قدرت او برای حفظ بغداد و امنیت آن استفاده کنند، چنانکه این کار مدتی به عهده عبدالله بن طاهر بود، و بعدها نیز سالها طغرل سلجوقی این مقام را داشت)، تأیید خلیفه از یعقوب بیشتر شاید برای این بوده است که دنباله کار را رها نکند و دست از دستگیری محمد بن واصل - که فرار کرده بود - برندارد.

۱. طبری: اسماعیل بن اسحاق بفرج

۲. بعضی نوشته اند که دریم بن نصر هم در این وقت به همراه عمر بن سیمو و محمد بن ترکشه جزء این هیأت بوده است، همانطور که قبلاً گفته ایم روایات در باب پایان کار دریم متناقض است و نمی توان هیچ کدام را قطعاً پذیرفت.

اسماعیل قاضی در رامهرمز نزد یعقوب رسید و پیغامها و خلعتها و فرمان تسلیم کرد. چنانکه گفتیم خلیفه از اقدام یعقوب در مورد محمد بن واصل راضی بود، اما معلوم بود که قدرت عظیم یعقوب و حمله او تا حوالی خوزستان و رامهرمز خلیفه را به خطر بزرگتری تهدید می کرد. پس برای اینکه خیال او را متوجه پشت جبهه بکند «ولایت ماوراءالنهر را، هم درین سال، به نصرین احمد بن سامان داد»^۱. چنانکه میدانیم این تخم که خلیفه در ماوراءالنهر کاشت بیست و پنج سال بعد ثمر داد، بدین معنی که امیر اسماعیل سامانی، توانست تا عمرو برادر یعقوب را در حوالی مرو دستگیر کند و به بغداد فرستد، چنانکه او را به زندان خلیفه در بغداد سپردند و در همان زندان بمرد و کار صفاریان از آن روز به زوال گرایید!

باری، یعقوب توسط اسماعیل پاسخی کفاف کی دهد این باده ها... به خلیفه داد، و اسماعیل به سامره برگشت و نامه یعقوب را به خلیفه سپرد.

فرستادگان چون بازگشتند به خلیفه اعلام داشتند که یعقوب به این امتیازات راضی و قانع نیست.

در همین وقت، گریختگان و عشایر و کردهای فارس دوباره بر محمد بن واصل گرد آمدند و او در فسا مرکز گرفت و بعد به سیراف (از بنادر آباد آن زمان فارس - نزدیک بندر طاهری) رفت و در آنجا به ترتیب

۱. تاریخ سیستان ج ۲۲۸، ۲۲۹ و در واقع رقیبی از پشت سر برای او تراشید.

سپاه مشغول شد.

یعقوب سردار معروف خود عزیز بن دستگیری محمد بن واصل عبدالله را به تعقیب او بفرستاد، و او توانست بقایای لشکر و بار و بنه محمد را به دست آورد و تا بندر او را تعقیب کند. محمد بن واصل ناچار به کشتی نشست و عده‌ای از یارانش نیز در کشتیها جا گرفتند. این کشتیها جنگی نبود بلکه قایقهای مخصوص صیادان ماهی بود و هیچ وسیله و راهنمایی برای دریانوردی نداشتند و با اینکه همراهان او آن شب را تا صبح پارو زدند و کشتی راندند، فردا که قرص خورشید از دریا برآمد متوجه شدند که در همان حدود سیراف هستند و مانند گاو عصاروی دور خود می‌گشته‌اند!

یکی از سران کرد (= عشایر) به نام «راشدی» - که در سیراف بود و دریانوردی نیز می‌دانست، در تعقیب محمد بن واصل افتاد و توانست او را دستگیر کند، بلافاصله سواره نزد عزیز بن عبدالله تاخت و جریان دستگیری محمد را به او گفت.

«خانم بسکری» - که سرهنگ خوارج بود - از طرف عزیز مأمور آوردن محمد بن واصل شد و او را دست بسته و سربرهنه بر استری نشانند و پیش یعقوب بردند.^۱ نکته‌ای که درین جا جلب توجه می‌کند این است که همه طبقات خصوصاً بعضی عشایر، و هم باقیمانده خوارج، درین وقت با یعقوب همکاری داشته‌اند.

علی بن حسین که قبلاً حاکم فارس و در درهای بسته باز می‌شود دستگاه یعقوب بود می‌دانست که محمد بن واصل حاکم جدید در کار او و شکست او دست داشته است و چون در این موقع - چنانکه گفتیم - همراه یعقوب بود، از یعقوب اجازه خواست تا محمد بن واصل را در این حالت ببیند، اجازه گرفت و او را در آن بند دید و عبرت روزگار را سنجید!

حاکم معزول را به زندان بردند، سپس یعقوب، کس پیش او فرستاد و گفت که باید کلید قلعه ذخایر و اموال خود را در اختیار من بگذاری. او قبول کرد.

این قلعه خزومه نام داشت^۱ و بر سر کوهی قرار گرفته بود. در کتب جغرافی آن را به نام قلعه سعیدآباد هم خوانده‌اند و پیش از اسلام به قلعه اسفندیار معروف بود و چندان مستحکم بود که تسخیر آن بسیار مشکل به نظر می‌رسید. محمد بن واصل سالها قبل این قلعه را تعمیر کرده بود تا اموال خود را در آن قرار دهد. قلعه در حوالی «رامجرد» از توابع اصطخر قرار داشت و راه نیمه عمودی آن برفراز کوه نزدیک یک فرسنگ بالا می‌رفت.^۲

خلف بن لیث،^۳ محمد بن واصل را دست بسته تا پای آن قلعه برد و از پایین قلعه به کوتوال آواز دادند تا در را بگشاید. نگاهبان قلعه برفراز برج آمد و نگاهی کرد و محمد بن واصل را

۱. و امروز هم خرامه گویند.

۲. المسالك و الممالک اصطخری و ترجمه آن ص ۱۱۷ و ۱۰۵

۳. او عموی ازهر میشده است (تاریخ سیستان ص ۳۴۲) دجد خلف بن احمد معروف.

بدید، اما اعتنایی به دستوری که به او داده شد نکرد. محمدبن واصل از پایین دوباره فریاد زد که در قلعه را بگشایید.

نگاهبان، شمشیری و مقداری هیزم از همان بلای برج به زمین فرو ریخت و گفت:

— محمدبن واصل را بدین شمشیر بکشید و بدین هیزم بسوزید، تا من در قلعه بگشایم.^۱

معلوم شد که میان نگاهبان و محمد، رمزی است که اگر روزی او را دست بسته هم به کنار قلعه بیاورند کوتوال به هیچ وجه در را نگشاید. و به هر صورت در قلعه گشوده نشد. خلف، ناچار محمد را پیش یعقوب باز آورد.

یعقوب دستور داد محمد را شکنجه کنند و او را به دست اشرف این یوسف - یکی از همراهان خود - سپرد، و اشرف دستور داد محمدبن واصل را به یک پا واژگونه آویزان کردند! لحظه‌ای گذشت و محمد از فرط ناراحتی و درد فریاد زد: «مرا باز کنید تا علامتی که دارم بگویم».^۲

او را پایین آوردند، غلامی فرستاد و نشانیهای مخصوص را داد که با آن علامات بالاخره در قلعه گشوده گشت. مأمورین یعقوب، پس از گشودن در انبارها و کندوها آن قدر خواسته و پول از آن قلعه بیرون آوردند که شماره نداشت: «سی روزه» هر روز پانصد استر و پانصد اشتر، از بامداد تا شبانگاه، از آنجا همی درهم و دینار و فرش و دیبا و سلاح قیمتی و اوانی (=ظروف) سیمین و زرین برگرفتند، دون (=به غیراز)

آنچه برجا ماند. از خورشهای بسیار و فرش پشمینه، که کسی دست فرآ آن نکرد».^۱

بهای آنچه یعقوب از آنجا در آورد بیش از چهل هزار هزار درهم (چهار میلیون) بود. مرداسی،^۲ خال محمدبن واصل، نیز درین ماجرا دستگیر شد.^۳

پس از آنکه یعقوب به شیراز رسید، ناگهان بین **اختلاف دو برادر** او و برادر بسیار صمیمی او عمرو، اختلاف شدیدی پیش آمد و «عمرو خشم کرد، و محمد پسر خود را، برگرفت و راه سیستان گرفت».^۴

این اختلاف درین موقع حساس برای یعقوب بسیارگران تمام شد و روحیه او را سخت شکست و چنان او را متفکر ساخت که سلامت خود را از دست داد.

اما به هر حال چاره‌ای نداشت جز اینکه راهی را که پیش گرفته بود به پایان ببرد. یعنی ناچار بود علمی را که برضد دستگاه خلافت برداشته بود بر زمین نگذارد. بعد از این جریانها، محمدبن واصل را بند کرد و به قلعه‌ای فرستاد، و در آنجا زندانی داشت، آنگاه رو به اهواز نمود. در مقدمه و طلبه لشکر او «بلال بن ازهر» که سرداری کارآزموده

۱. تاریخ سیستان ص ۲۳۰

۲. مرداسی یک نام فارسی است - از نوع کاراسی که شاهنامه خوان بوده است - و احتمال دارد اولی به قبایل مرد-ماردها و دومی به طوایف کاری و کاربانی و کارامانی منسوب بوده باشد.

۳. طبری، ج ۸ ص ۲۰

۴. تاریخ سیستان ص ۲۳۰

بود، قرار داشت^۱.

احتمال می‌رود که علت این اختلاف دو برادر بر سر تقسیم غنایم محمد بن واصل بوده باشد - به این استناد که، تاریخ سیستان، اختلاف دو برادر را بلافاصله بعد از نسخه گرفتن از اموال محمد بن واصل بیان می‌دارد و گوید درین وقت آن قدر غنیمت به دست آنان افتاد که دیگر فرش و لباس را «کسی دست فرا آن نکرد»^۲.

پس از تمشیت امور فارس و خوزستان، قاعدتاً یعقوب می‌بایست به سیستان باز گردد. اما یک مرتبه - بدون مقدمه - متوجه می‌شویم که فیل او یاد هندوستان افتاد، و بدون توجه به عظمت کاری که در پیش گرفته، چشم به سوی بغداد دوخت و کوس حرکت به جانب شهر «هزار و یک شب» زد.

فصل بیستم ملک الدنيا = شاه جهان

«... و کس را اندر اسلام - پس از ابوبکر و عمر - آن آثار خیر و عدل نبوده است که اندر روزگار تو بود، اکنون ما و همه مسلمانان معین توایم، تا جهان بر دست تو به یک دین - که آن دین اسلام است - بازگردد...» (از نامه خلیفه به یعقوب) نقل از تاریخ سیستان

در باب علت توجه یعقوب از فارس و خوزستان به بغداد، سخن بسیار گفته‌اند و بیشتر آن را تعصب ضد عربی یعقوب و سودای جهانگشایی اش دانسته‌اند - و البته همه اینها درست است، اما اینکه چند ماه پیش، یعقوب به دستور خلیفه به فارس آمده و محمد بن واصل را گرفته و مکاتبات با خلیفه و برادرش داشته، چطور شده که یکبارہ قصد بغداد کرده؟ باید عاملی مهمتر داشته باشد که بیشتر مورخین در جستجوی چنین عاملی نبوده‌اند.

این عامل را باید در حوزه مرکزی
ملک الدنيا و المعتمد علی الله خلافت جست و آن عبارت است از
رقابتهای اطرافیان خلیفه و سوداهای
دورو دراز برادرش موفق، و همچنین دخالت سایر مدعیان خلافت.

۱. ولابد فرزند ازهر بن یحیی - بنی عم یعقوب - بوده است.

۲. تاریخ سیستان ص ۲۳۰

چنانکه خواهیم دید، موفق ابتدا با یعقوب مکاتباتی داشته^۱ که بعد معلوم شده و آن را با برادرش در میان گذاشته و به صورت توطئه علیه یعقوب از آن استفاده کرده است.

اما مهمتر از آن ادعاهای فرزندان واثق بوده است: توضیح آنکه پس از مرگ واثق خلیفه، قرار بود پسرش محمد بن واثق خلیفه شود، اما وصیف ترک دخالت کرد و به عنوان کودک بودن محمد، از این کار جلوگیری کرد و گفت «شرم نمی‌دارید؟ شخصی را خلیفه می‌سازید که هنوز بدان مرتبه نرسیده که در عقب او نماز توان گزارد؟»، بدین دستاویز مذهبی خلافت را از خاندان واثق منتزع کرده به پسر معتصم یعنی متوکل دادند. ولی ادعاهای فرزندان واثق همچنان باقی بود تا بعد از پایان خلافت متوکل و منتصر پسرش و مستعین پسر دیگر معتصم و معتز پسر متوکل، خلافت به دست محمد بن واثق رسید. ولی او هم به وسیله همان ترکان خلع شد و احمد بن متوکل را به خلافت برداشتند و او لقب المعتمد علی الله گرفت و همان است که درین صفحات نام او آمده است.

در چنین روزهایی که یعقوب به خوزستان رسیده بود، یکی دیگر از پسران «منتظرالخلافة» واثق، یعنی عبدالله بن واثق به فکر استفاده از موقعیت افتاد و شخصاً نزد یعقوب رفت و از او خواست تا خلیه خلیفه معتمد به او کمک نماید، و او هم یکی از کسانی بود که یعقوب را به گرفتن بغداد تطمیع کرد^۲.

۱. و همانطور که خواندیم حامل خلعت خلیفه برای یعقوب نیز بوده و بنابراین در سفر قبلی فارس، با یعقوب ملاقات هم کرده بوده است.

۲. البده و التاريخ، ج ۶، ص ۱۲۵.

در واقع این مسائل، یعنی مکاتبات ناخوانده به خانه خداتوان رفت ابواحمد موفق - برادر خلیفه، و تطمیع عبدالله بن واثق مدعی خلافت -

بهترین وسیله و انگیزه توجه یعقوب به بغداد بوده است و، چنانکه خواهیم گفت، با این دو انگیزه قوی و سایر مسائلی که در بین بود، یعقوب در واقع از داخله بغداد دعوت شده بود که به پایتخت عباسیان روی آورد. متأسفانه راز نگاهداری و مرموز بودن شخص یعقوب و حالات روحی او موجب شده است که هیچ کدام از نقشه‌هایی که او در سر می‌پروراند فاش نشود و جایی منعکس نباشد. آیا او می‌خواست موفق را به خلافت برساند؟ آیا قصد انتقال خلافت را از خاندان معتمد به واثق داشت؟ آیا می‌خواست خود بر اریکه حکومت بغداد جای کند؟ آیا در نظر داشت «جندی شاپور» را پایتخت قرار دهد؟ هیچ کدام از این مسائل توجیه نشده است و در عین حال هر کدام ازین مسائل می‌تواند خود یک انگیزه قوی برای حرکات یعقوب باشد.

تمشیت امور فارس و خوزستان البته از کارهایی بود که یعقوب تقریباً با صلاحدید خلیفه انجام داد، اما پس از آن دیگر توقف او در فارس و حرکت او به خوزستان و نزدیک شدن به سواحل دجله بر خلیفه گران می‌آمد. درین وقت «خلیفه معتمد به او پیغام داد که چون ما مملکت فارس به تو نداده‌ایم، جهت چیست که زمان زمان لشکر به آنجا می‌کشی؟ تو به بغداد هیچ کار نداری، همان بهتر که قهستان و عراق و خراسان مطالبت می‌کنی و نگاه می‌داری - تا خللی و دل مشغولی تو لد

نکنند! بازگرد...»^۱

این فرمان خلیفه در وقتی به یعقوب ابلاغ می‌شد که اتفاقاً در همان روزها سفیران ترکستان و هند و سند و چین و ماچین و زنگ و روم و شام و یمن، برای بزرگداشت یعقوب - که پس از دوازده سال حکومت - نامش در همه اکناف عالم اسلامی پیچیده بود، به سیستان رسیدند، و چون متوجه شده بودند که یعقوب در جنگ فارس است همه در پی او آمدند.

یعقوب چندی در «جندی شاپور» مقام کرد تا همه سفر رسیدند و در آنجا به طور رسمی بنشست تا «همه هدایا و پیغامها بگزارند، و او نیز نامه‌ها نوشت و خلعتهایی به آنان بداد و باز گردانید.»^۲

این دبدبه و کوکبه در پشت گوش خلیفه معتمد برای بغداد بس گران بود، خصوصاً که بعضی از سفران نیز در خطابه‌های خود، یعقوب را «مَلِکُ الدنیا (= شاه جهان، جهانشاه) خواندند، و همه جهان اندر فرمان او شدند.»^۳

۱. روضة الصفا، ج ۴، و سیاستنامه، گزیده مرحوم اقبال ص ۱۱.

۲. تاریخ سیستان، ص ۲۳۱.

۳. ملک شاه حسین سبثانی یک جا میگوید: «بعد از استیصال عجم کیخسرو و هامون نام - پسر از اولاد انوشیروان، به دزفول آمده - در ظل حمایت یکی از اکابر آنجا... استقلال جسته ... اعراب ازین معنی واقف شده، بی علاج اولاد هامون به جانب دزفول شتافته، اولاد کیخسرو به دز هفتقواد (=ظاهراً هفتقواد = هفتواد) که به بم کرمان مشهور است رفتند، و چنانچه گذشت، لیث به ناحیه‌ای از نواحی سیستان جا گرفت.» (احیاء الملک، ص ۵۶)، مقصود این است که اجداد در دزفول بوده‌اند، و این نباید اتفاقی باشد که نمایندگان ممالک دنیا - حتی چین و زنگ و روم، در دزفول (=جندی شاپور) با یعقوب ملاقات می‌کنند ما در جاهای دیگر خوانده‌ایم که یعقوب خیال داشت جندی شاپور را پای تخت قرار دهد.

توفیق و شهرت و قدرتی که یعقوب فرزند خود را کوچکتر کن در جهان اسلامی به دست آورده بود البته برای خلیفه عباسی گران می‌آمد، و این نه تنها از نظر سیاسی بلکه از جهت شخصی نیز حسد و کینه خلیفه را تحریک می‌کرد. و در واقع اینهمه تبلیغات، مآلاً به ضرر یعقوب تمام می‌شد.

در تاریخ یونان قدیم، ضمن واقعه‌ای، می‌خوانیم که یکی از سرداران اسکندر به نام «فیلوتاس» چون قدرت بیشمار یافت و ثروت فراوان به دست آورد، مورد حسد اطرافیان و حتی خود اسکندر قرار گرفت. پدرش «پار من یون» که مرد جهان‌پسندیده‌ای بود، روزی رو به پسر کرد و گفت: «فرزند خودت، را کوچکتر کن!». پسرش - که جوان و متکی به فتوحات خود و مغرور به محبت‌های اسکندر بود - اعتنائی به حرف پدر پیر نکرد، و اما روزی رسید که او را به اتهام توطئه قتل اسکندر محاکمه، و محکوم، و در برابر چشمان دوستان سنگسار کردند. و نه تنها او را، بل پدرش «پار من یون» را هم چند روز بعد از میان برداشتند.^۱

پیشرفت برق‌آسای یعقوب نیز برای او عواقبی چنین خطرناک داشت و بدتر از همه اصرار او برای ورود به بغداد بود که می‌گفت «مرا آرزو چنان است که لابد به درگاه آیم و شرط خدمت به جای آورم، و عهد تازه گردانم، تا این نکنم بازنگردم!» هر چه که خلیفه می‌گفت و

۱. ایران باستان، ص ۱۶۷۴، سنگسار مجازات جرائم بزرگ و خیانت بود.

رسول می فرستاد، جواب همین باز می داد.^۱

وحدت اسلامی

معمد خلیفه و برادرش موفق ولیعهد او، نشستند و مشورتی کردند و صلاح چنان دیدند که از درحیله و مکر و غدر درآیند، چه تاب مقاومت با یعقوب را نداشتند و از طرفی متوجه شدند که یعقوب در همه مملکت خوشنام است و «مردمان جهان دل بدو اندر بستند. از آنچه او عادل بود - و به هر جای که روگرد کسی بر او بر نیامد».^۲

به هر حال، «چون خلیفه بر او بدگمان شد، بزرگان حضرت را بخواند و گفت: چنان گمان می برم که یعقوب لیث سر از چنبر اطاعت ما بیرون برده است و، به جانب اینجا می آید - که او را نفرموده ایم که به درگاه آید - و می فرمایم که بازگردد باز نمی گردد! و به همه حال در دل خیانتی دارد، و چنان پندارم که در بیعت باطنیان شده است و تا بدینجا نرسد اظهار نکند، و از احتیاط غافل نباید بود».^۳

اما چون دیدند که او پیش می آید، به فکر صلاح اندیشی افتادند تا از طرف خلیفه رسماً نامه ای به او نوشته شود و از یعقوب دعوت به عمل آید که خلیفه مایل است برای ملاقات و دیدار و تقدیر از خدمات او، یعقوب را حضوراً در بغداد ملاقات کند، در آن نامه گفته شده بود: «...جهان به تو سپاریم، تا تو جهانبان باشی، که همه جهان متابع تو شدند. و ما، آنچه فرمان دهی بر آن جمله برویم، و بداتی که ما به خطبه

۱. سیاستنامه، جاب اقبال، ص ۱۱.

۲. تاریخ سیستان ص ۲۳۱.

۳. سیاستنامه ص ۱۱.

بسنده کرده ایم - که ما از اهل بیت مصطفاییم - و تو همی قوت دین او کنی، و به دارالکفر ترا غزات بسیار بودست: به هند اندر بشدی تا سرندیپ، به اقصاء دریای محیط، و به چین و ماچین اندر آمدی، و به ترکستان بیرون آمدی ... و بر کفار جهان به همه جای اثر تیغ تو پیدا است.^۱ حق تو بر همه اسلام واجب گشت، و ما فرمان بدان داده ایم تا ترا به حرمین همی خطبه کنند، که چنین آثار خیرست ترا اندر عالم، و کس را اندر اسلام، از ابوبکر و عمر، آن آثار خیر و عدل نبودست کاندر روزگار تو بود، اکنون ما و همه مسلمانان معین توایم، تا جهان بر دست تو به یک دین - که آن دین اسلام است - باز گردد».^۲ بدین طریق خلیفه و برادرش باد در آستین یعقوب انداخته و او را که «هرگز از خصمان هزیمت نشده بود و مکر هیچ کس بر او روا نشده بود»^۳ با مکر و حیله به دام کشاندند.

سفر یعقوب به صوب بغداد صورت غامضی به آب زیرکاه خود گرفته است. ظاهر امر چنین است که موفق برادر خسیلیفه مکاتباتی بسا یعقوب داشته (چنانکه خواهیم دید) و یعقوب او را نوید می داده است که اگر توانست بغداد را فتح کند موفق را به جای برادر به خلافت خواهد نشانند. او قصد

۱. معلوم می شود در تبلیغاتی که یعقوب می کرد، با گزارشهایی که عوامل خلیفه می فرستاده اند - در باب کارهای یعقوب، اغراقهایی به میان کشیده اند - یا اینکه خلیفه خواسته اعتنائی بیشتر از حد معقول به یعقوب کرده باشد و به قول چاروادارها «سیفالی توی پالون او کرده باشد». شاید هم این تبلیغات تنها مصرف محلی و داخلی داشته که تاریخ سیستان، تنها، بدان پرداخته است.
۲. تاریخ سیستان، ص ۲۳۱.
۳. زمین الاخبار، ص ۱۴۱.

داشت که به بغداد رود و معتمد را از خلافت باز کند و موفق را بنشانند.^۱

اما این توطئه او متأسفانه توطئه بزرگتری در پی داشت، یعنی موفق خود جریان امر را به برادرش معتمد گفته و همه اسرار را فاش کرده بود، و پس از آن نیز «یعقوب اندر سرنامه‌ها سوی موفق همی نوشتی، و موفق آن رفعتها، معتمد را عرضه کردی!»^۲

خلیفه و موفق این توطئه را همچنان ادامه دادند و مقصودشان آن بود که یعقوب تا حدی بدون سلاح و آراستگی از مراکز تجمع ایرانی خود دور شود و به حومه بغداد بدون تمهیدات جنگی برود. ولی از طرف دیگر این مماشات ظاهری خلیفه با یعقوب، سر و صدای اقوام و خویشان و بستگان خلافت را هم بلند کرده و موجب شده بود که: «همه موالی بنی عباس در سامرا به خلیفه و موفق برادرش سوءظن بردند، و گفتند که مگر تبانی و مواضعی در بین هست که یعقوب از اقصای بلاد بدون معین برخیزد و لشکرها بردارد و با این خیرگی روی به بغداد نهد، و خلیفه همه به مدارا و سکوت، روز بگذراند؟ این حدیث در سامرا دراز شد، و گفتگوی برخاست، و خلیفه بر اثر این گفتگوها بُرُود (خرقه و جامه) و قضیب (عصای) رسول (ص) را بیرون آورد، و یعقوب را لعن کرد، و لشکر برگرفت و خود به تن خویش به مدافعه قیام کرد.»^۳

بدین طریق پس از آنکه یعقوب به عنوان دیدار و شاید هم بدون آرایش جنگی کامل به طرف بغداد روان شد، ناگهان قضایا برگشت.

۱. زین‌الخبار، ص ۱۴۱.

۲. زین‌الخبار، ص ۱۴۱.

۳. حاشیه تاریخ سیستان، ص ۲۳۲، به نقل از ابن خلکان.

اطرافیان خلافت، خلیفه را بر ضد یعقوب برانگیختند.

یعقوب به خوزستان به «عسکر مُکْرَم» آمد. عسکر مکرم شهری بود «باسواد بسیار و خرم و آبادان و با نعمت، و همه شکرهای جهان - سرخ و سپید، - و قند از آنجا برمی خاست. این شهر میان رود مسرقان و شوشتر قرار داشت.»^۱ روایتی هست که «شاپور ذوالاکتاف عمارت آن کرد، و به سبب عقرب بسیار که در وی باشد خراب شده!»^۲.

یعقوب از این شهر، نامه‌ای به خلیفه نوشت و فرمان حکومت خراسان و فارس و شرطه بغداد و سامرا، و طبرستان و جرجان و ری و آذربایجان و قزوین و کرمان و سیستان و سند را خواست^۳، و ضمناً تقاضا کرد که خلیفه فرمانی بنویسد و نامه‌ای را که در خانه عبیدالله بن عبدالله درباره خلع یعقوب از مناصب و افتخارات سابقه و تکفیر یعقوب خوانده شده بود، باطل و فسخ کند^۴. اما ازین ساعت دیگر جوابهای مساعد از طرف خلافت نیامد.

یعقوب چند منزل پیش رفت و به شوش
اولین تیر علامت جنگ داخل شد، و جداً تصمیم گرفت که جنگ با
خلیفه را شروع کند. گفتگوی حرکت و
مخالفت یعقوب در بغداد پیچید و خلیفه نیز سپاهیان را گرد آورد و در

۱. حدود العالم، ص ۲۶، ۱۳۸.

۲. زین‌المجالس

۳. در واقع، درخواست او چیزی کمتر از حوزه قدرت داریوش بزرگ هخامنشی و اردشیر بابکان ساسانی نبود - حتی بعد از او، نه ملک‌شاه سلجوقی - با وجود خواجه نظام‌الملک - و نه شاه عباس بزرگ، با وجود قزلباش‌ها و شاهسون‌ها - هرگز به مرزهایی که او خواسته بود - نرسیدند.

۴. در باب ابن عبیدالله طاهری و فعالیت او، در مقدمه کتاب اشاراتی داشته‌ایم.

حضور آنان (به برد و عصای پیغمبر قسم خورد، و کمان به دست گرفت، و خود اولین تیر را به طرف لشکرگاه یعقوب انداخت و او را لعن کرد، و بدین طریق معلوم شد که:

دیگر به پیام و نامه برنایندکار
شمشیر دو رویه کار یگروه کند
از طرفی حُجاج خراسان را جمع کردند و برای توجیه عمل خود به آنان اعلام داشتند که «پیش از این، یعقوب بن لیث را به ایالت سیستان سرافراز ساخته بودیم... اکنون که علامات عصبان و طغیان برو جنات احوال او ظاهر گشته، حکم می‌کنیم که همه بروی لعنت نمایید.»^۱
ابتدا برادر خلیفه، موفق، یک دسته سپاهی برداشت و برای مقابله با یعقوب از شهر خارج شد. در حوالی دیر العاقول (بر مشرق دجله) تلاقی فریقین روی داد. بعضی این سپاه آرایسی را در حدود واسط^۲ و برخی نزدیک خُلوان دانسته‌اند.

سپاهیان یعقوب به ناحیه اصطربند^۳ که قریه‌ای بین «سیب» و دیر العاقول و نهر وان و واسط بود رسیدند، و یعقوب خود در حالی که لباسی از دیبای سیاه رنگ پوشیده بود در پیشاپیش سپاه قرار گرفته بود.

در همان حال که طرفین مشغول صف‌آرایی بودند، یکی از سرداران خلیفه جلو آمد و رو به لشکریان یعقوب کرد و با صدای بلند خطاب به‌ای بدین شرح خواند:

«ای مردم خراسان و سیستان، ما شما را مطیع اوامر خلیفه و

۱. حبیب السیر، ج ۱۲، ص ۳۲۷. ۲. لب التواریخ، ص ۸۲، چاپ تهرانی.

۳. در تاریخ بغداد: اصطربند (۲) ضبط شده: ج ۴، ص ۶۱، بنده گمان دارم این بند، از جهت تبرک، به نام استر = ایشتر (= آناهیتا) - خدای آب و باران، منسوب و نام‌گذاری شده بوده و مربوط به پیش از اسلام بوده است. (مخاتون هفت قلعه، ص ۲۲۹ و ۳۰۵).

قرآن - خوان و حج‌گزار و نیکوکار می‌دانیم. دین شما تمام نخواهد بود مگر اینکه از خلیفه اطاعت کنید. ما شک نداریم که این مرد ملعون (مقصود یعقوب است) شما را تا اینجا کشانده است. اکنون ملاحظه می‌کنید که خلیفه و جانشین پیغمبر در برابر او ایستاده است. هر کس از شما به دین محمدی تمسک دارد، باید از یعقوب جدا شود و به خلیفه بپیوندد.^۱

وی ادامه داد: «یا مَعْشَرَ الْمُسْلِمِينَ، بدانید که یعقوب عاصی شده و بدان آمده است تا خاندان عباسی برکند، و مخالف او را از «مهدیه» بیارد و به جای او بنشاند،^۲ و سنت بردارد، و بدعت آشکارا کند. هر آن کس که خلیفه رسول خدای را خلاف کرد، رسول خدای را خلاف کرده باشد و هر که سراز چنین طاعت رسول بیرون برد همچنان است که سراز اطاعت خدای تعالی بکشید و از دایره مسلمانان بیرون رفت، چنانکه خدای تعالی می‌گوید: «اطيعُوا اللَّهَ و اطيعُوا الرَّسُولَ و اولی الامر منکم»^۳ اکنون کیست از شما که بهشت به دوزخ گزیند، و حق را نصرت کند، و

۱. وفیات الاعیان، ج ۵، ص ۴۵۶.

۲. به روایت مرحوم اقبال آشتیانی، مهدیه در سال ۸۳۰۳ / ۹۱۵ م. به دست عبدالله مهدی خلیفه اسماعیلی در مراکش به صورت قلعه بنا شده و پای تخت شده، و بنابراین مسلم است که نمی‌تواند یعقوب در ۸۲۶۲ / ۸۷۵ م. مخالفی از مهدیه برای معتمد بیاورد و بر تخت خلافت بنشاند. شک نیست که این استناد یک نوع اتهام بد دینی است که خواجه نظام الملک - آنچه خود در دل داشته - به یعقوب بسته است. اصولاً شروع دعوت عبدالله مهدی مؤسس مهدیه در مغرب به سال ۸۲۹۷ / ۹۰۹ م. صورت گرفته که پیش از می سال پس از مرگ یعقوب است. این کتیبه تبلیغاتی را را خواجه در سیاستنامه عرضه داشته، کتیبه‌ای که به هر حال جواب آنرا در رمضان ۸۴۸۵ / اکتبر ۱۰۹۲ م. ابرو طاهر ازانی قرمطی بادشاه پهلوی شکاف در صحنه نهادند داد.

۳. قرآن کریم، سوره نساء، آیه ۵۹. (آسیای هفت سنگ ص ۵۲۱).

روی از باطل بگرداند، و با ما باشد نه با مخالف ما»^۱ ظاهرأ به این اعلامیه مقام خلافت، عده زیادی جواب مساعد نداده‌اند.^۲ فقط، گویا، چند تن از امرای خراسان به یکبار برگشتند و سوی خلیفه آمدند، و گفتند ما پنداشتیم که او به حکم فرمان و طاعت به خدمت می‌آید، اکنون که مخالفت و عصیان پدید کرد، برگشتیم»^۳.

درین جا دلیل دیگری داریم که هنوز هم یعقوب گمان می‌کرده است که موفق برادر خلیفه با اوست و به موقع از داخل اردوی خلافت یکباره خروج کرده کار برادر را خواهد ساخت و حتی از ظاهر امر بر می‌آید که قرار بوده است توطئه بدین صورت انجام شود که خلیفه را در وسط جمعی از یاران به محلی بیاورند و از یعقوب دعوت کنند که در آنجا با خلیفه روبه‌رو شده ملاقات کند، سپس در این ملاقات یعقوب با کمک یارانی که همراه خواهد داشت به خلیفه حمله برده و کار او را یکسره نماید (تقریباً همان حيله‌ای که یعقوب چندبار دیگر قبلاً امتحان کرده و در جنگ با رقیب و محمد بن واصل از آن نتیجه برده بود)، و لابد بعد از آن موفق از هجوم سپاه خلافت جلوگیری به عمل آورد و جان یعقوب در امان ماند. اما در باطن کار را دگرگونه کردند و چنانکه خواهیم دید به جای خلیفه نیز مرد دیگری در وعده‌گاه حضور یافت و توطئه یعقوب به کلی نقش بر آب شد.

«سخن بر این ختم شد که خلیفه در شهر نباشد و، به صحرا نزول کند و، لشکرگاه بزند و، خاصگیان و بزرگان بغداد جمله با او باشند تا

۱. سیاستنامه، چاپ اقبال ص ۱۴.

۲. ابن خلکان، ج ۵ ص ۴۵۶.

۳. سیاستنامه، ص ۱۴ و ۱۲.

چون یعقوب در رسد و خلیفه را در صحرا ببیند لشکرگاه زده، اندیشه او خطا افتد و عصیان او امیرالمؤمنین را به زودی معلوم گردد و مردم در لشکرگاه یکدیگر آمد و شد کنند، اگر سرعصیان دارد نه همه سران عراق و خراسان با او یار باشند و رضا دهند بدانچه دردل دارد، چون عصیان آشکار کند لشکر او را سر بر گردانیم به تدبیر، و اگر بس نیاییم و با او جنگ نتوانیم کرد، باری راه برگشاده بود، و چون اسیران در چهار دیوار نمایم، و به جایی دیگر برویم. امیرالمؤمنین [خلیفه] را این سخن خوش آمد و همچنان کردند»^۱

این توطئه بسیار دقیق و زیرکانه تهیه شده بود.

«... معتمد فرمود بر سر راه یعقوب نه‌ری

در آتش دشمن

عظیم‌کنندند، ولی آن را به شط و صل نکرده‌اند

و فقط اندک آبی در آن نهر جاری ساختند

چنانکه گذر از آن ممکن بود. از طرف دیگر، به غلامان «گروه انداز»

(فلاخن‌دار) خود-که فراوان بودند و به ضرب گروه موی می‌شکافتند-

فرمود تا گروه‌های آهنین ترتیب دادند»^۲

سپس کس نزد یعقوب فرستاد که «تو آمده‌ای تا با خلیفه ملاقات

کنی، فردا باید که به «دیرعاقول» آیی تا جمعیت روی نماید. یعقوب را

این سخن موافق افتاد و با خود گفت: چون خلیفه را در صحرا بینم

فی‌الثور او را بگیرم. معتمد، برادر خود موفق را در مقدمه روان کرد و

۱. سیاستنامه ص ۱۳.

۲. درین مورد لابد از عبارات گروه‌ها اند از بغداد استفاده کرده است.

خود در دیر عاقول در قلب بایستاد.

یعقوب با فوجی از خواص دلاوران که بر ایشان اعتمادی داشت روان شد. چون نزدیک رسید، محمد بن کثیر و حسن بن ابراهیم - که قبل از آن به رسالت بغداد آمده بود - او را در جوار «سیما» فرود آورده، دید که سیما به جای معتمد ایستاده. نزد یعقوب رفته گفت بغدادیان حيله کرده‌اند و سیما به جای خلیفه ایستاده، یعقوب با پانصد سوار که همه غرق در آهن بودند در نهر راند و چون عبور کرد گماشتگان خلیفه فی الفور بند را بگشادند و آن نهر غرقابی گشت، و غلامان، سپاه یعقوب را به گروهه گرفتند و هر گروهه‌ای که بر اسب رسیدی آن اسب رم کرده روی به هزیمت می‌آورد. چند اسب و سوار کور کردند و سپاه بغداد از کمین بیرون آمده برایشان تاختند.^۱

توطئه آن قدر دقیق چیده شده بود که برای گمراه کردن یعقوب، «ابراهیم بن سیما بر علامت معتمد بود (یعنی شکل و لباس و ظاهر خلیفه داشت)، بر آن جمله: که این خلیفت است، اما بدانستند که مکر است. پس حمله کرد یعقوب به نفس خویش، و از سپاه بغداد بسیار مردم کشته شد، از آنجا هزیمت شدند، پشت به آب گرفتند، آب بر سپاه یعقوب بیرون گذاشتند.»^۲ و «لشکر یعقوب بیشتر هلاک شدند.»^۳ خود یعقوب «جان به هزار حيله به کنار کشید.»^۴

کیفیت صف‌آرایی یعقوب درین جنگ بدین صورت بود: «لشکر یعقوب در برابر جای گرفت و مساحتی برابر یک میل در یک میل

را اشغال کرد، او حدود ده هزار مرد داشت. خلیفه عطایای فراوان به لشکریان داده بود، و خود نیز در لشکرگاه بود و محمد بن خالد بن یزید در کنار او قرار داشت. موفق برادر خلیفه سر برهنه کرد و بر یاران یعقوب تاخت. جمعی کثیر از طرفین کشته شد و، یعقوب مقاومت نتوانست - ناچار هزیمت کرد، و بسیاری از لشکریانش فرصت فرار هم نیافتند و کشته شدند. در همین وقت، شب در رسید و فراریان که به اوضاع محیط ناآشنا بودند به علت ازدحام زیاد در نهرها افتادند.^۱

ظاهر امر این است که موفق ابتدا شروع به جنگ کرده است، سرداران خلیفه درین جنگ اینها بودند: «موسی بن بغا» در میمنه و «مسرور بلخی» در مسیر لشکر بود. لشکر یعقوب بر میمنه موفق حمله برد و آن را شکست و جماعتی از سران او از قبیل «ابراهیم بن سیما» و «طباغواترکی» و «محمد طغنا ترکی» کشته شدند.^۲ یعنی ابراهیم سیما غرق شد و محمد بن او تماش ضرره خورد.^۳

جمعی از یاران یعقوب هم مثل حسن درهمی و محمد بن کثیر - که در مقدمه یعقوب و معروف به «لباده» بودند - کشته شدند، و خود یعقوب هم سه تیر به گلو و دستهایش خورد و زخمی شد و جنگ تا نماز عصر ادامه داشت. هنگام غروب بسیاری از لشکریان یعقوب عقب نشستند، اما هر چند، یعقوب خود با جمعی از خواص تا مدتی پافشاری بسیار کرد - بالاخره مجبور به عقب نشینی شد.^۴

خسارت باز کردن آب نیز بسیار بود: در نتیجه گشودن بند دجله

۱. زینة المجالس.

۲. تاریخ سیستان، ص ۲۳۲.

۳. زین الاخبار، ص ۱۲۱.

۴. زینة المجالس.

۱. وفیات الاعیان، ج ۵۶.

۲. طبری، ج ۸ ص ۲۳.

۳. مروج الذهب، ج ۲ ص ۲۱۴.

۴. طبری، ج ۱۸ ص ۲۳.

قریب ده هزار رأس از چارپایان اردوی یعقوب از بین رفت، این نهر که معروف به «سبت» بود چون گشوده شد آب همه صحرا را فراگرفت.^۱ از طرفی «بصیرا دیلمی» غلام سعید بن صالح حاجب، از پشت سر، در لشکریان یعقوب و اردوگاه او آتش زد و شتران و قاطرها و اسبان یعقوب اغلب از میان رفتند و پنجهزار شتر «بُختی»^۲ در این اردو بود که همه سوختند یا پراکنده شدند و مردم نیز بهم برآمدند و این، یکی دیگر از عوامل مؤثر در شکست صفار بود.^۳

در این گیسو دار، محمد بن طاهر که در بند مرغ از قفس پرید یعقوب و همراه او بود نیز فرصتی یافت و با اینکه زنجیر و قلابه به گردن داشت از اردو فرار کرد و خود را به لشکرگاه خلیفه رساند و سپاهیان خلیفه بلافاصله قید او را شکستند و آزاد شد و خلعتی نیز بر او پوشاندند.

«خشتج» سردار خلیفه رو به او کرده و گفت: شما خاندان طاهر، ما را با ثروت و قدرت خود خریدید و خاندان عباسی را روی کار

۱. در واقع خلیفه در اینجا از همان تعبیه که کوروش برای گشودن بابل استفاده کرده بود. درست در جهت عکس آن - استفاده کرده است. کوروش نهرهای بسیاری کند. و آب رودخانه را که به بابل میرفت برگرداند توی این نهرها، و خود و لشکریان از مجرای آب به شهر داخل شدند. البته شبانه. خلیفه عباسی در جهت عکس، مستعد ماند تا لشکریان یعقوب در یک آب بردگی اردو زدند، و ناگهان دیواره نهر را شکافت و آب در آن مجرا وارد کرد. و صدمه بسیار به سپاه یعقوب رسید.

۲. شتر بختی، شتر نو و تندرو است از جنس جماز، و گویند نسبت آن به بخت النصر معروف است که ازین گونه شتران در لشکرگاه بسیار داشت. اصلاً پیروزی یعقوب در جنگ‌ها به خاطر شتران جمازه او بود که تندرو بودند و هر کدام صد من (= سیصدکیلو) بار می‌بردند.

۳. مروج الذهب، ج ۲، ص ۳۱۳.

آوردید، اشتباه شما این بود که بالاخره با خلیفه دل یکی نکردید و وضع را به آنجا رساندید که یک رویگرزاده توانست در برابر خلیفه بایستد، اما به هر حال اکنون ترا از قید و اسارت و دربه دری و شهر به شهر شدن نجات دادیم و دوباره به خراسان خواهیم فرستاد»^۱.

بدین طریق حاکم زندانی را به بغداد بردند و غل از گردنش برداشته فرمان حکومت خراسان را دوباره به او دادند.

تاریخ این جنگ، یکشنبه ۱۰ رجب (۹ نisan) ۲۶۲ گفته شده است و - از ظهر تا شب طول کشیده، و این شکست در عید شعانین یعنی آخرین یکشنبه قبل از عید فصح مسیحی بود^۲، و در تطبیق، این روز مقارن با ۱۰ آوریل ۸۷۶ م. (۲۱= فروردین) می‌شود. محمد بن عون بلخی گفته است: «لله ما یومنا یوم الشعانین ففض الاله به جیش الملاعین و طار بالثاکث الصفار منشر کانما بعرة غسل الراجین»^۳

خلیفه به لشکرگاه خود بازگشت. محمد بن علی الطائی از شعرای درگاه، قصیده‌ای در باب این جنگ و مدح موفق گفت از آن جمله:

ولقد اتى الصفار فی عدد لها حسن فوافیهن نكبة ناکب
اغواه ابلیش اللعین بکیده واغترت منه بسوعید کاذب

(یعنی: صفار با استعداد و سلاح فراوان و نیکو آمد اما او را شکست درگرفت، شیطان او را به حيله اغوا کرده بود و او به وعده‌های دروغ شیطانی فریفته و گمراه شد).

۱. وفیات الاعیان، ج ۵، ص ۴۵۶.

۲. تاریخ بغداد، ج ۴، ص ۶۱.

۳. تاریخ بغداد. خوشا روز شعانین که به لطف خدائی لشکر ملعونان شکسته شد. صفار شکست خورده چون بعره (=شکل شتر) در زباله‌ها مدفون شد.

معتمد خود گفته بود که شب قبل از جنگ، خواب دیدم که کسی بر سینه من نوشت: انافتحنالک فتحاً مبیناً.

همان طور که گفتیم درین جنگ من اصلاً آماده جنگ نبودم توطئه بزرگی برای یعقوب چیده شده بود و در واقع یعقوب در سیاست خود برای روی کار آوردن موفق، شکست سیاسی خورده بود: زیرا یعقوب تا آخرین لحظه نوید نبود و با وجود اینکه سپاهیان طرفین صف‌آرایی کرده بودند معذک کماکان سفرای فیما بین درآمد و رفت بودند^۱ و این دلیل بر این است که یعقوب فکر می‌کرده که همه این کارها را موفق برای ظاهرسازی انجام می‌دهد و به موقع کار را به پایان خواهد برد.

دلیل بر اینکه مواضع‌های در کار بوده این است که بعد از این جنگ که به شکست یعقوب تمام شد، ابوالساج داود به یعقوب رسید و باطعن به او گفت: اکنون متوجه شدم که هیچ از سیاست جنگی آگاهی نداری، چطور تو بار و بنه سپاه را پیشاپیش فرستادی، و در جایی پا نهادی که اندک اطلاعی از وضع طبیعی آنجا نداشتی، و هیچ راهنمایی نیز با تو نبود؟ علاوه بر آن در حالی که باد پیش روی تو بود به جنگ شروع کردی؟ همچنین از شوش تا واسط را چهل روزه آمدی، و آن وقت از واسط تا دیرالعاقول را دو روزه پیمودی؟^۲

یعقوب گفت: من هیچ نمی‌دانستم که باید جنگ کنم و گمان داشتم که کار با رسول و نامه برآید و رسولهایی نیز فیما بین بود، ولی آنان ناگهان به جنگ مبادرت کردند.^۳

فصل بیست و یکم

پایان کار یعقوب

«من رویگر بجهام، و به قوت دولت و زور بازو و کار، خود به این درجه رسانیده‌ام، وداعیه چنان دارم که تا خلیفه را مقهور نگردانم از پای ننشینم...»

از گفته‌های یعقوب، تاریخ سیستان

یعقوب پس از شکست، با ناکامی‌هایی دیگر نیز روبه‌رو شد. برادرش عمرو قهر کرده و به سیستان رفته بود، - امید می‌کرد که به همکاری موفق داشت تبدیل به یأس و کینه ناشی از خیانت شده بود، - لشکریان و سپاهیان و دواب و چارپایان - خصوصاً شترها و جمازه‌های معروفش - نابود شدند، از مرکز سیستان دور بود و امید می‌کرد که جمع‌آوری لشکر مجدد نداشت. از خراسان و نیشابور خبرهای پریشان می‌آمد و احمد بن عبدالله خجستانی بر اوضاع مسلط شده بود... همه اینها کافی بود که یعقوب تعادل روحی خود را از دست بدهد.

او صلاح در آن دید که با خلیفه از در مسالمت و تسلیم درآید، پس نامه‌ای مبنی بر خضوع و اطاعت دایر بر تجدید نظر در رفتار به خلیفه نوشت. طبعاً این تقاضا مورد قبول قرار نگرفت و نه تنها خلیفه توجهی بدان نکرد بلکه برای تکمیل غرور فاتحانه خود دستور داد

۱. وفیات‌الاعیان، ص ۴۵۸.

۲. در واقع خطاهای نظامی و استراتژیکی یعقوب را بر شمرده است و حق با ابوالساج است.

۳. ایضاً وفیات، همان صفحه.

نامه‌ای به عبیدالله بن عبدالله طاهری به ری بنویسند^۱ و در آن نامه او را به فتح خود و آزادی محمد بن طاهر بشارت داد. و سپس فرمان شرطگی طاهریان را مجدداً بر بغداد صادر کرد.^۲

یعقوب پس از عقب نشینی به واسط برگشت و در آنجا در فکر تجدید قوا برآمد. نوشته‌اند که در سال ۲۶۳ هجری = ۸۷۶ م، یعقوب، جنگ دیگری با بعضی از یاران خلیفه کرده است، و باز گفته‌اند که در سال ۲۶۴ = ۸۷۷ م، سپاهی به صیمرة و لرستان فرستاد و اسیرانی گرفت. در محرم سال ۲۶۵ هجری = سپتامبر ۸۷۸ م، یکی از سرداران خلیفه به نام محمد المولد به لشکریان یعقوب پیوست و خلیفه دستور مصادرة املاک و ثروت این مرد را در مرکز خلافت داد.^۳ اما هیچ کدام از این موارد موفقیتی نصیب یعقوب ننمود.

شکست ذی‌العاقول روحیه او را سخت ضعیف
بازگشت برادر کرده و لشکریانش را دچار پریشانی ساخته بود.

درین روزها که خبر شکست یعقوب به سیستان رسید، عمرو، از حرکتی که کرده بود پشیمان شد و خصوصاً که نامه‌ای نیز از برادر دریافت داشته بود و در آن نامه یعقوب از برادر گله کرده و او را نصیحت کرده بود. ازین جهت، برای آشتی و کمک به برادر، عمرو دوباره از سیستان به خوزستان رفت. در جندی شاپور بین دو برادر

۱. معلوم می‌شود او را به حکومت ری برگزیده بود. او در واقع عموی محمد بن طاهر حاکم خراسان میشده است. عبیدالله اهل تاریخ بود و کتابی در جنگهای یعقوب و طاهریان داشته است که متأسفانه در دسترس نیست.
۲. وفیات الاعیان، ج ۵، ص ۴۵۹.

۳. طبری، ج ۸، ص ۴۲، ۳۴.

ملاقات دست داد و «خشنود گشتند، و یعقوب به آمدن عمرو شادمان گشت.»^۱

اما جدا شدن برادر و تلخی شکست و گریختن محمد بن طاهر و از دست دادن تأیید مرکز خلافت و دوری راه سیستان، همه این عوامل موجب شده بود که در سلامتی مزاج یعقوب تغییری حاصل آید.

از کارهای عجیب یعقوب درین روزها یکی من از کافر کمک نمی‌گیرم این بود که درین ایام که قیام زنگیان نزدیک بود به نتایجی برسد و دستگاه خلافت دچار وحشت تمام ازین انقلابیون سیاهپوست بود، وی هیچ‌گونه استفاده‌ای از این وضع نکرد و نه تنها کمکی نگرفت بلکه به پیشنهاد همکاری آنان هم جواب رد داد.

پیشنهاد کمک اصولاً از طرف سیاهپوستان شده بود. علوی بصری (صاحب‌الزنج) نامه‌ای به یعقوب نوشته و اعلام داشت که برای حمله مجدد به بغداد حاضر به کمک و مساعدت با یعقوب است.

یعقوب با اینکه آدم بیسوادی بود- یعنی عربی نمی‌دانست - چنانکه گفتیم آدمی متدین بود و طبعاً با آیات قرآن آشنایی داشت، منشی خود را خواست و دستور داد جواب بسیار مختصر ولی پرمعنایی که حکایت از فرط دینداری و تزهّد او می‌کرد برای صاحب‌الزنج بنویسد. البته یعقوب این را هم می‌دانست که اگر موافقت با این پیشنهاد سیاهپوستان بکنند از نظر سیاسی کارش در تمام مجامع اسلامی محکوم

۱. تاریخ سیستان، ص ۲۳۲.

خواهد شد و وسیله تبلیغاتی شدیدی بر ضد او به دست مخالفین خواهد افتاد، و تهمت زندقه و کفر و قرمطی و خارجی بودن بر او مسلم خواهد شد. این بود که جواب صاحب الزنج را طی یک جمله کوتاه داد، یعنی فقط یک آیه از قرآن را به صورت جواب به علوی فرستاد:

«قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ، لَا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ وَلَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ مَا أَعْبُدُونَ...» یعنی «به کافران بگو که من آنچه را شما می پرستید نمی پرستم و شما هم پرستنده آن کسی که من می پرستم نیستید.» این قسمتی از سوره الکافرون است. بقیه آن این است: «و لا انا عابدٌ ما عبدتم، و لا انتم عابدون ما اعبد، لکم دینکم ولی دین. (= و من پرستنده آنچه شما می پرستید نیستم و شما نیز پرستندگان آن چه من می پرستم نیستید، دین شما برای خودتان و دین من برای خودم)»^۱ منشی یعقوب در واقع، با انتخاب این آیات در این نامه نگاری حد بلاغت را بکار برده بود.

یعقوب این نامه را در ۱۱ رجب سال ۲۶۲ هجری = دهم آوریل ۸۷۶ م، به صاحب الزنج فرستاد.^۲ یعنی درست در همان روزهایی که شکست خورده بود. واقعاً از شگفتیهای تاریخ است. شاید اگر یعقوب با صاحب الزنج همکاری می کرد تاریخ جور دیگر صفحه می خورد، چه، با این کار یعقوب، موفق که از جانب او خیالش راحت شد با آمادگی بیشتر به مقابله زنگیان پرداخت و در سال ۲۶۴ = ۸۷۷ م، پسرش ابوالعباس را با دو هزار سوار جرار برای منکوب ساختن صاحب الزنج فرستاد و در حدود واسط سه بار جنگ در گرفت، صاحب الزنج در «منیعه» حصار گرفت و

۱. درباره این سوره و اختصاصات این جواب، رجوع کنید به مقدمه نگارنده در کتاب: «در شهرنویسواران».

۲. الکامل، ابن اثیر، ج ۷، ص ۱۰۳.

چون موفق از جنگهای پسر خبر یافت به حمایت او از بغداد متوجه واسط گشت و از آنجا به طرف منیعه روی کرد و قلعه را به تصرف آورده به غارت پرداخت.

از زنگیان جمعی خود را در آب انداختند، برخی نیز به بیشه ها و نیزارها گریختند.^۱ موفق پنجزارتن از زنانی را که در دست زنگیها اسیر بودند به سپاهیان خویش بخشید، و برخی را که اسیر بودند اجازه داد تا به نزدیکانشان برسانند. پس از آن طی سالهای متوالی چندین بار این جنگها ادامه داشت تا اینکه بالاخره در نزدیکیهای اهواز در حوالی ماه صفر سال ۲۷۶ هجری = ژوئن ۸۸۹ م، صاحب الزنج شکست قطعی خورد و خود از اسب در افتاد و یکی از بغدادیان سر او را برید. موفق سرصاحب الزنج را به همراه پسرش به بغداد فرستاد.^۲ عدم استفاده از چنین موقعیتی را از طرف یعقوب به درستی نمی توان توجیه کرد، هر چند می توان آن را به فرط زهد و دینداری او نسبت داد و واقعاً تصور کرد که یعقوب، بر طبق عقیده باطنی خود، زنگیان را قرمطی و اباحی و مخالف مذهب می دانسته، و طبعاً آدمی که روزی ۱۷۰ رکعت نماز می گزارده^۳ نمی توانسته است دست دوستی به مخالفین اسلام بدهد.

اما از طرف دیگر اگر به نبوغ یعقوب در لشکرکشیها توجه کنیم و این مسئله را - که، در جنگ، از هر وسیله ای باید استفاده کرد - در هر مورد

۱. باید همین حوالی باشد که این روزها شیعیان جنوب عراق از ترس بمبارانها به نیزارهای منجرون پناه می برند.

۲. حبیب السیر، ج ۲، ص ۲۸۱.

۳. تاریخ میستان، ص ۲۶۳، «... و از باب تقدیر، اندر شباروز، صدوهفتاد رکعت نماز زیادت کردی - از فرض، و سَنَت. و از باب صدقه هر روز هزار دینار همی داد.» (تاریخ میستان ص ۲۶۳). نیست که من در یکی از کتابهایم نوشته ام: رجال ما، همه کمیپرتو گنج کن هستند. (پیرسبزویشان، ص ۱۴۲).

صادق بدانیم و توجه داشته باشیم که صاحب الزنج خود را علوی می‌دانسته و چماق تکفیر از طرف دستگاه خلافت بر سر او خورده بود (از نمونه چماقی که بر سر یعقوب هم زدند)، و با توجه به سایر عوامل، باید احتمال داد که یعقوب از جهت اینکه یاران وفادار و متعصبش از گرد او پراکنده نشوند و نامش به علت همکاری با «زنگیان» از جهت سیاسی در عالم اسلامی آلوده نگردد از این فرصت استفاده نکرد. و شاید هم از جهت اینکه تقویت این جمع را خطری برای خود می‌دانسته است در این راه کوتاه آمده، و بعید هم نیست که امید داشته که میان او و دستگاه خلافت احتمال آشتی و برقراری مناسبات مجددی پدید آید. با توجه به اینکه اصولاً از حیث تبلیغاتی، زنجیان درین روزگار در نظر عامه مسلمانان بسیار بدنام شده بودند.

به هر تقدیر، یعقوب این پل را نیز در راه خود شکست و طولی نکشید که بر اثر ناکامیهای فراوان، در جندی شاپور، بیمار شد «و علتی صعب پیش آمد او را، چون کار جهان همه روی بدو گرفت، نقص اندر آمد.»^۱ یعقوب به بیماری قولنج گرفتار شده بود.

البته در این ایام هنوز سپاه خود را برای نان و پیاز و شمشیر
مقابله مجدد با خلیفه آماده می‌کرد، اتفاقاً در
بستر بیماری قاصدی از جانب خلیفه رسید.
خلیفه از اینکه یعقوب با جانشین پیغمبر به جنگ پرداخته او را طعنه زده
و گفته بود:

۱. تاریخ سیستان، ص ۲۳۳.

«هنوز از آن توبه ترا تجربه نشده که بار دیگر آهنگ محاربه ما می‌نمایی و در مخالفت ما توبه ننموده‌ای؟ در آن نوبت کمال قدرت حضرت عزت و اعجاز حضرت رسالت را مشاهده کردی، باید که از مخالفت ما توبه نموده روی به خراسان آوری و به سلطنت آن مملکت قناعت نمایی.»^۱

خلیفه در این نامه توضیح داده بود: «ما را معلوم گشت که تو مرد ساده‌دلی، و به سخن ساده‌دلان غزه شدی، و عاقبت کار نگاه نکردی. دیدی که ایزد تعالی صنع خویش به تو چگونه نمود؟ و ترا هم به لشکر تو ضایع کرد؟ و خاندان ما نگاه داشت؟ و این سهوی بود که بر تو رفت، اکنون دانیم که بیدار گشتی و بر آن کرده پشیمانی. امارت خراسان و عراق را هیچ کس از تو شایسته‌تر نیست، و بر او مزیدی نخواهیم فرمود. و ترا حق نعمت بسیار است نزدیک ما، این خطای تو را در کار خدمت‌های پسندیده تو کردیم و کرده ترا نادیده انگاشتیم، باید که تو نیز از سر آن حدیث در گذری و هر چه زودتر به خراسان و عراق روی و به مطالبه ولایت مشغول شوی.»^۲

در واقع خلیفه به پاس خدمات گذشته یعقوب، حکم او را دوباره تنفیذ می‌کرد، ولی معلوم است که با این تظمیع‌ها، می‌خواست او را به هر وسیله هست از پشت دروازه‌های بغداد دور کند.

یعقوب چون این سخن از رسول خلیفه شنود، دستور داد تکه نان (=خشک‌کنانی)^۳ و پیازی در کنار شمشیر او - که برابرش بود - نهادند و سپس

۱. احیاء الملوک، ص ۲۷. ۲. سیاستنامه، چاپ اقبال، ص ۱۵.

۳. ابن خلکان در متن عربی. عین ابن ترکیب فارسی را آورده است: «و یعقوب مریض، فجلس له و جعل عنده سیفاً و رغیفاً من خبز الحشکنان، و معه بصل... و فیات الاعیان، ص ۲۸۳.

جواب داد:

«من مردی رویگر زاده‌ام، واز پدر رویگری آموخته‌ام، و خوردن من نان جوین و ماهی و تره و پیاز بوده است، و این پادشاهی و گنج و خواسته از سر عیاری و شیر مردی به دست آورده‌ام، نه از میراث پدر یافته‌ام، و نه از تو دارم^۱، من به دولت و زور باز و کار خود به این درجه رسانیده‌ام، و داعیه چنان دارم که تا خلیفه را مقهور نگردانم از پای ننشینم. اگر مُردم- که خلیفه از آسیب من آسوده شده است، و اگر از بستر بیماری برخاستم، حکم میان من و خلیفه این شمشیر است... اگر مطلوب من تیسیر پذیرفت نبها، و الا نان کشکین و حرفه رویگری برقرار است. یا آنچه گفتم به جای آورم، یا با سر نان جوین و ماهی و پیاز و تره شوم.»^۲

رسولی خلیفه برگشت و پیغام یعقوب را رساند. بیماری یعقوب همچنان امتداد می‌یافت و یاران یعقوب - فاتح بزرگ - پروانه وار برگرد او می‌گشتند، و خصوصاً عمرو - برادری که برادر را در واپسین لحظات عمر رنجانده بود پرستاری برادر را به عهده گرفت و - «او را اندران علت»^۳ به نفس خویش خدمت بسیار کرد^۴.

اما به هر حال، هر چه کردند از علاج و از دوا، نتیجه‌ای حاصل نشد و در آخرین لحظات نیز یعقوب باز از لجاجت و یک دندگی دست برنداشت و هر چه اطبا مبالغه کردند که علاج این مرض منحصر در حُفنه است^۵ نپذیرفت و گفت «مرگ بر من آسانتر از احتقان است»^۶ تا روز

۱. در وایع جواب این جمله خلیفه را داده که خلیفه نوشته بود: ترا حق نعمت بسیار است نزد ما.
 ۲. نقل به توالی از: حبیب‌السیرج ج ۲ ص ۳۴۷، فارسنامه ناصری ص ۱۵، ابن اثیر ذیل وقائع ۲۶۵، و سیاستنامه چاپ اقبال ص ۱۵.
 ۳. علت، مقصود بیماری است.
 ۴. تاریخ سیستان ص ۲۳۳.
 ۵. حبیب‌السیرج، ج ۲، ص ۳۴۷.
 ۶. روضه‌الصفا، چاپ سری، ج ۴، ص ۱۳.

دوشنبه دهم شوال سنهٔ خمس و ستین و مائین (۲۶۵ هجری = ۵ ژوئن ۸۷۹ م - تیرماه) فرمان یافت، و خبر وفات او به سیستان روز یکشنبه دوازده روز مانده از شوال سنهٔ ۲۶۵ هجری رسید.^۱ مسعودی که از هرادران جدی یعقوب بوده، تاریخ فوت را در ورز سه شنبه ۷ روز مانده از شوال دانسته، و گردیزی در ۱۴ شوال بر اثر زحیر (= اسهال خونی) نوشته است.^۲

اما تنها مجمل‌التواریخ و القصاص مرگ او را در اهواز و به سال ۲۶۶ ه / ۸۸۰ م ضبط کرده که ظاهراً اشتباه است.

یعقوب در جندی شاپور بمرد، و همانجا مدفون شد و مرگ او به علت قولنج بود. مدت بیماری قولنج و فوای او ۱۶ روز بود.^۳ عجیب این است که او تا آخرین لحظه از خیال انتقام خلیفه غافل نبود و لشکرگرد می‌کرد و در همان حال بیماری روی سوی بغداد نهاده بود «چون سه منزل برفت قولنجش بگرفت و حالش به جایی رسید که دانست که از آن درد ترهد، برادر خویش عمرو لیث را ولیعهد کرد و گنجنامه‌ها به وی داد و بمرد.»^۴

چون یعقوب را به خاک سپردند بر قبر او این

بیت شعر را نوشتند:

سنگ قبر یعقوب

۱. تاریخ سیستان ص ۲۳۳.
 ۲. اعیان‌الملوک، فوت او را در ۱۴ شوال ۲۶۵ ه / ۹ ژوئن ۸۷۹ م. به مرض قولنج نوشته است. در کتاب تاریخ مختصر ایران - پل هورن، تاریخ ۲۱ شوال ۲۶۵ ه / و برابر ۱۵ ژوئن ۸۷۹ میلادی ثبت شده، و این فصل درست، در گرمای شدید بی‌سابقه لایند ۵۰ درجه بالای صفر خوزستان می‌شود، که طبیعتاً بیماری فی و اسهال و قولنج روده از عوارض عادی آنست.
 ۳. وفيات الاعیان ص ۴۶۳.
 ۴. سیاستنامه ص ۱۶.

ملکت خراسانا و اکناف فارس و ما کنت من ملک العراق بآیس
سلام علی الدنيا و طیب نسیمها اذا لم یک یعقوب فیها بجالس
یعنی خراسان و اکناف فارس را به دست آوردم و از تسخیر سرزمین
عراق هم نومید نبودم، درود بر دنیا و نسیم دلپذیر آن، در آن روزگاران که
دیگر یعقوب در آن نخواهد بود.^۱

ترجمه فارسی این اشعار را هم گویا بر قبر یعقوب نوشته بودند و احتمال
دارد تهیه سنگ قبر به دستور خود او پیش از مرگ بوده و دلیل بر این
است که این مرد بزرگ، با همه سلحشوری و جنگجویی، روحی لطیف و
دلی شاعر پیشه و حساس داشته است. این دو شعر فارسی که ترجمه دو
بیت عربی اصلی است از اشعار قدماست و شاعر مترجم معلوم
نیست.^۲

بگرفتم آن خراسان یا ملک فارس یکسان

ملک عراق از من یکسر نبود رسته

بدرود باد گیتی با بسوی نوبهاران

یعقوب لیث‌گویی در وی نبُد نشسته!^۳

۱. عجیب این است که بناکتی عقیده دارد که این شعر را - با اندک تغییری - خود یعقوب «در
حالت نزاع گفت». همو، وفات یعقوب را روز سه‌شنبه بیست‌وسیم شوال نوشته. روایت بناکتی از
شعر این است:

ملکت خراسان و اکناف فارس و ماانا من ملک العراق بآیس
اذا ما امور الناس ضاعت و اهملت و رثت فصارت کالرسوم الدوارس

روضه‌اولی الاباب (۱۷۵).

۲. یک روایت ضعیف در جانی دیدم که ترجمه شعر یعقوب را به امام محمد غزالی طوسی
نسبت داده بود.

۳. سخنرانی مرحوم نصرالله فلسفی، در پرورش افکار، چند مقاله تاریخی و ادبی، ص ۱۵۳.

مسعودی به صورت دیگری بقیه ابیات عربی را هم نوشته و گوید
یعقوب دستور داده بود آن را برگورش بنویسند:

خراسان احویها و اعمال فارس و ما انسا من ملک العراق بآیس
اذا ما امور الدین ضاعت و اهملت و رثت قسارات کالرسوم الدوارس
خرجت بعون الله یمننا و نصرة و صاحب رایات الهدی فیر حارس
یعنی خراسان و نواحی فارس را گرفتم و از سرزمین عراق نیز نومید
نبودم، وقتی که کار دین تباه و به اهمال برگزار شده و کوشش‌ها در حکم
امور بیفایده و تباه بود، من به یاری خداوند و به امید نصرت بر دشمن
خروج کردم ولی چه کنم که آنکه پرچمدار هدایت است نگاهدار من
نبود.

مسعودی اضافه می‌کند: «در بیت‌المال او پنجاه هزار هزار درهم و
هشتصد هزار هزار دینار باقی مانده بود.»^۱

در معجم البلدان آمده است که قبر یعقوب در جندی‌شاپور است.
صاحب حدودالعالم گوید: «وندشاور شهری است آبادان و با نعمت، و
گور یعقوب لیث آنجاست»^۲ باید دانست که این شهر از بناهای شاپور
ساسانی است و نام اصلی آن «وه انتیوخ شاپور» بوده است - به معنی
«شهر شاپور که از انطاکیه بهتر است» - و شاپور این شهر را برای آن دسته
از مردم انطاکیه - که کوچانیده شده بودند - ساخته بود.

گویا یعقوب لیث در نظر داشته است شهر جندی شاپور را به پای تختی خود انتخاب کند.^۱

در مورد قبر یعقوب، آقای «نیکلاراست» مرحوم، بر مزار یعقوب یادداشتی دارد که عیناً به نقل آن مبادرت می‌کنیم. او گوید: «در تابستان ۱۳۲۶ ش/ ۱۹۴۷ م. در صدد برآمدم که به محل وفات یعقوب لیث رفته و در این باب تحقیقات محلی به جای آورم تا شاید آثاری از مدفن این مرد بزرگ بیابم. از حسن اتفاق با جوان منورالفکری از اهل اهواز- یعنی آقای سیدمحمدعلی مرتضوی، آشنا شدم. ایشان فرمودند که در حدود شانزده هفده سال پیش، بین راه دزفول و شوستر- در چند فرسخی دزفول، چون ماشین ایشان خراب شده بود، ناچار به قریه‌ای در نزدیکی جاده رفتند. در این قریه که اسمش شاه‌آباد است (در جنوب شرقی دزفول) چند ساعتی اجباراً توقف نمودند. و به دیدن قبری - که بنا به عقیده اهل قریه امامزاده‌ای است - توجه کردند.

ایشان می‌گویند که در آن وقت، در آن محل، کتیبه‌ای بر روی دیوار به خط عربی قدیمی وجود داشت و در آن اسم یعقوب لیث را بالصراحة نوشته بود. و عقیده ایشان این است که قبر یعقوب بن لیث

۱. این نظر را بار تولد میدهد (جغرافیای تاریخی، ص ۲۴۳). و اگر چنین باشد، او دنبال همان کاری را گرفته که پیش از ایلامیان و هخامنشیان با انتخاب شوش و سلوکی‌ها با انتخاب سلوکیه، و ساسانیان با انتخاب تیسفون، انجام داده بودند. پای تخت را از سرزمین مادری خود به کنار رودخانه‌های بزرگ و پرجمعیت‌ترین نقطه ایران انتقال داده بودند. یعقوب مترجه شده بود - که نمیشود از سیستان، آدم‌ملک‌الدنیا و جهان‌شاه شود و شرق و غرب را زیر نظر بگیرد.

همانجا بوده است.

در این قریه گنبدی وجود دارد که از دایره‌های کثیرالاضلاع تشکیل شده و مخروطی شکل به نظر می‌آید و به «گنبد دانیال» معروف است. اهالی اطراف، این گنبد را امامزاده «شاه ابوالقاسم» می‌گویند.^۱ به احتمال بسیار قوی این بنا همان مدفن یعقوب لیث است، اما کتیبه‌ای که آقای مرتضوی آن را خوانده بودند امروز از میان رفته است.^۲

اهالی شاه‌آباد می‌گویند چند سال پیش هنگام تعمیر، آن کتیبه را کردند و جایش را سفیدکاری نمودند.^۳

۱. این کلمه شاه در اینجا چه می‌کند: شاه ابوالقاسم؟ بر طبق تحقیقی که من کرده‌ام - بسیاری از بقاع متبرک که عنوان شاه دارند - بقایای مدفن یکی از روحانیون اسمعیلی هستند. عنوان شاه جزء القاب سران اسمعیلیه است: حسنعلی شاه، محمدشاه در کوهستان ما در یک نقطه دور افتاده - گودگنازک محلی مورد احترام است و البته با امامزاده شاه ابوالقاسم فاصله زیاد دارد. به اسم شاه غریب! به گمان من اینها همان اسمعیلیان فراری بوده‌اند که در دهات و نقاط دور دست - پا کشته شده، یا غریب و ناشناس در گذشته‌اند. فراموش نکنیم که بعضی‌ها یعقوب لیث را هم در جزء شیعیان اسمعیلی به حساب آورده بوده‌اند.

۲. گنبد دانیال هموز هم وجود دارد و مورد احترام است. این را هم باید گفت که به یک روایت، دانیال، دانی کوروش کبیر بوده است. (ذوالقرنین یا کوروش کبیر، ص ۳۷). کنت لوفتوس فرانسوی تراشه‌هایی در قبر دانیال زده بوده است. (سقرنامه مادام دیولافوا، ترجمه ایرج فرووشی، ص ۵۰).

۳. مجله یادگار، شماره ۴، ۵، سال ۴، ص ۱۲۸.

فصل بیست و دوم

مردی که از خاک برآمد و بر کاخ نشست

«از حرفه رویگری قصد جای بزرگان عجم کردم و

بدین مرتبه رسیدم»

از سخنان یعقوب به نقل احیاء الملوک

سرگذشت یعقوب به پایان رسید. سرگذشت مرد بزرگ و سرداری که بر بقایای اطلال و خرابیهای عرب در سرزمین تاریخی ایران بنای استقلال نو افکند، و از سواحل هیرمند و سند تا کناره‌های دجله سپاهیانش سیطره و نفوذ یافته بودند. اکنون بد نیست چند سطری در باب زندگانی خصوصی این مرد و خصوصیات روحی او بازگوییم:

نخستین نکته‌ای که باید گفته شود روحیه

خصوصیات اخلاقی سپاهگیری یعقوب است: او به تمام معنی

یک سرباز بود. سربازی پرکار، وقت شناس،

خشن، نافذ و پر هیمنه. راز توفیق یعقوب در اطاعت سپاهیان او بود که

«چنان فرمان او می‌بردند که مزیدی بر آن متصور نبود»^۱ و ما نمونه

اطاعت سپاهیان او در لشکرکشیهای فارس دیدیم.

یعقوب - مثل همه قهرمانان جنگجوی تاریخ
تن آسانی ممنوع هرگز فرصت این را نداد که لشکریانش به
آسایش و تن آسانی پردازند - یا لااقل این
فرصت را هرگز نیافت - و خود او نیز مردی بود از جمله کسانی که
«برخانه زین زاده و در جامه زره پرورده بودند، و فراش شب آنها نمد-
زین بود».

او هرگز در فکر تن آسانی و هوس جویی نیفتاد. گویند. «وقتی اراده
سفری داشت و ایام تابستان بود. رخت و سلاح پوشیده بر بامی در
آفتاب ایستاده بود و انتظار وقتی می کشید که منجمان تعیین کرده بودند،
یکی از ندما معروض داشت که هوا به غایت گرم شده است، اگر پادشاه
در سایه استراحت کند تا وقت مقرر نزدیک شود به صواب نزدیکتر
خواهد بود. یعقوب گفت که هرگاه مرا تاب گرمی آفتاب نباشد و به
استراحت خود را عادت فرمایم، فردا در معرکه جنگ تاب تندی نیزه و
شمشیر و تیر چگونه دارم؟ و به کدام استعداد بر دشمنان حمله آم؟^۱
عجیب این است که بر خلاف بسیاری از قهرمانان تاریخ که
فاتحان روز نبرد ولی مقهور میدان شبهای بزم و مجذوب زنان و غلامان
بودند. او درین راه نیز خود را به ریاضت و اقتناع و تزه عجبی عادت
داده بود، چنانکه «پیش از آنکه پادشاه شود، روزی با جوانان قبیله در
جایی نشسته بود، پبری از افریای وی به آنجا رسید و گفت: ای یعقوب،

جوانی خوبرویی و رشید و رسیده‌ای، دست پیمانی^۱ لایق سامان کن تا
عروسی جمیله از اعیان قبیله برای تو خواستگاری کنم.
یعقوب گفت: ای پدر، آن عروس که من می خواهم - دست پیمان
او مهیا کرده‌ام.

گفت: آن کدام است.

یعقوب، شمشیر از نیام برکشید و گفت من عروس ممالک شرق و
غرب را خواستگاری کرده‌ام و، دست پیمان او این شمشیر آبدار و این
تیغ جوشن گذار است.^۲

باز به همین خاصه او در فرار از زن اشاره کرده و گفته‌اند که:

«وقتی جمعی از جوانان سیستان نشسته بودند و از ظرایف و
لطایف چیزها می گفتند. یعقوب در آنجا بود و هنوز به طلب ملک
نپرداخته. یکی گفت: لطیفترین لباسها اطلس ختایی است. دیگری گفت
لطیفترین تاجها طاقیه رومی است. دیگری ادا نمود که از منازل بوستان
پرگل و ریحان بهتراست، دیگری تقریر نمود که از مشروبات خمر
(= شراب) صافی موافقتر است، دیگری چنین نمود که سایه بید
سازگارتر، و دیگری چنین فرمود از سازها و نغمات، ساز و آواز عود
ملایمتر، دیگری بیان نمود که از برای ندیمی محافل جوانان خوب
صورت نیکو سیرت لایقتر.

چون نوبت به یعقوب رسید، گفتند تو هم چیزی بگویی.

گفت: خوبترین لباسها زره است، و بهترین تاجها خود، و

۱. دست پیمان: اسباب دامادی و جهیزه و مهریه عروسی.

۲. لطایف الطوائف جاب گلچین معانی ص ۷۴

خوشترین منزلها معركة قتال، و زیباترین شراب خون دشمنان، و لطیفترین سایه سایه نیزه، و گرامی ترین مردان، مردان کاری و مبارزان کارزاری.^۱

ظاهر چنان به نظر می‌رسد که یعقوب هرگز
احتراز از زن زن نگرفته است. در تواریخ بدین نکته اشاره
شده و نامی از فرزند یا فرزندان نیز برای او
نیست و با اینکه کلیه تواریخ وقایع سالهای آخر عمر یعقوب را به تفصیل
نوشته‌اند اصلاً اشاره‌ای درین باب نکرده‌اند و چنانکه می‌دانیم بعد از
مرگ یعقوب، برادرش همرو جانشین او شد به تعیین خود یعقوب. هیچ
جا صحبت از فرزندی از او نیست. تنها در یک نسخه تذکره‌ای، پسری به
یعقوب نسبت داده شده است که توجیه تاریخی آن بسیار مشکل به نظر
می‌رسد. در تذکره الشعراء سمرقندی آمده است: «در یک روز عید،
کودک زیبای یعقوب که بسیار طرف توجه پدر بود با کودکان گردو بازی
می‌کرد، یعقوب به سرکوجه رسید و ساعتی به تماشای بازی پرداخت.
کودک چند گردو انداخت و از آنها هفت تا به گود افتاد ولی یکی بیرون
جست، کودک ناامید شد، پس از لحظه‌ای گردویی که بیرون بسته بود
به آهستگی به عقب برگشت. کودک که خوشحال شده بود این مصراع بر
زبانش جاری شد: غلطان غلطان همی رود تالب گو، یعقوب از این نیم
بیت خوشش آمد و به همراهانش که حاضر بودند گفت: این شعر خوب

است و خود از جنس شعر می‌باشد.^۱
اما باید گفت که این داستان تذکره‌نویس به کلی ساختگی است
زیرا این داستان را در «المعجم» به صورت دیگر و اصولاً طرز دیگری
آورده و نوشته و آن را منسوب به رودکی دانسته‌اند و مصراع هم بدین
صورت است: غلطان غلطان همی رود تالین گو^۲ و اگر از تباطی با یعقوب
داشت البته در المعجم می‌آمد. به نظر می‌رسد که صاحب تذکره
خواستنه است موردی برای استناد شعر فارسی به یعقوب لیث پیدا کند
یا بسازد. اینکه کنیه یعقوب را نیز (ابویوسف) نوشته‌اند.^۳ نمی‌تواند
دلیلی بر آن باشد که او فرزندی به نام یوسف داشته بوده است.^۴ زیرا
هستند کنیه‌هایی که بدون فرزند بر اشخاص و افراد نهاده شده است و
این کنیه نهادن در عربی من باب احترام و تبجیل مخاطب بوده است و
گاهی توجیه شغل کسی، و نه استناد به هویت و تسجیل نام فرزند.^۵

۱. از رویگری به سلطنت، ص ۶۰، به نقل از تذکره الشعراء سمرقندی.

۲. المعجم فی معاییر اشعار المعجم، چاپ قزوینی ص ۱۱۳

۳. تاریخ سیستان ص ۲۰۰، و فیات الاعیان، ص ۴۷۳.

۴. کنیه ابویوسف را محمد بن وصیف نیز در شعر خود برای یعقوب آورده. شاید بتوان احتمال داد که عبارات از جهت زیبایی چهره (یا بالعکس جهت کنایه) این کنیه را به یعقوب داده باشند. البته این هم ممکن است که مخالفان این لقب را به او داده باشند. چون یک کنیه دجال که در آخر الزمان ظهور کند ابویوسف است (منتهی الارب) و مردمان را بفریبند. کارهای یعقوب از جهت شیعه و مخالفان اهل سنت شاید چنین تعبیر شده باشد. از طرفی، بسیاری از کسانی که نام یعقوب داشته‌اند. کنیه ابویوسف برای آنان ذکر شده. و چنان مینماید که این از جهت تناسب نام یوسف و یعقوب نبی صورت می‌گرفته. در لغت‌نامه از ۲۵ یعقوب نام برده شده که همه لقب ابویوسف داشته‌اند. در خانواده صفاری نیز یک یعقوب دیگر، با کنیه ابویوسف داریم.

۵. با اینکه در متن طبقات ناصری ابدأ اشاره‌ای به نام فرزندی از یعقوب نشده است، مغلذک معلوم نیست در شجره‌نامه‌ای که توسط آقای عبدالهی حبیبی تنظیم شده از کجا نام «شاه ملک»

دلیل دیگر براینکه یعقوب صاحب فرزند نبوده علاقه و سرگرمی او به کودکان دیگران است: «اغلب اشتغال و سرگرمی یعقوب به کودکان کوچک بود که آنان را انتخاب می‌کرد و تربیت می‌نمود.»^۱ از نظر روانشناسی آنها که فرزند ندارند به فرزند مردم علاقه بیشتر نشان می‌دهند، و خود را بدان سرگرم می‌دارند.

ولی به هر حال مهمترین دلیل بر بی‌فرزندی او همان است که یعقوب جانشینی نداشت و ناچار بدون هیچ پیش‌آمدی برادرش عمرو پس از او به حکومت رسید و حکومت سیستان بعدها در خانواده عمرو باقی ماند.

یعقوب در حفظ ناموس عورات و زنان بسیار تعصب و پاکدامنی سختگیر بود و به وجه ناحفاظی به هیچ کس ننگرید. نه زی‌زن و نه زی‌غلام، یک‌شب به ماهتاب، غلامی را از آن خویش نگاه کرد، شهوت برو غالب شد ... گفتا: چه باشد توبه کنم و غلامان آزاد کنم. باز اندیشه کرد که این همه نعمت ایزد است - نشاید. به آوای بلند بگفت: لا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ - تا همه غلامان بیدار شدند.

او بازگشت. بامدادان همه به سرای غمگین بودند. کس ندانست که چه بود دست. فرمان داد که سبکری را به نخاس (=برده فروش) برید. (و این غلام نامش سُبکری بود و یعقوب او را در جنگ رخد با پسر

→ به عنوان پسر یعقوب آمده و حکومت او را بر هرات در ۳۱۱/۹۲۳م. (نزدیک ۵۰ سال بعد از مرگ یعقوب) نوشته‌اند اولی‌مهدی که از مظفرالدین شاه هم پیرتر بوده است!

رتبیل، به دست آورده بود و ظاهراً بسیار زیبا روی بوده است). خادم، سبکری را گفت: زی نخاس باید رفت به فرمان ملک.

گفت: فرمان او راست، اما جرم من پیدا باید کرد که چه باشد؟ خادم پیش رفت [و مطلب را به یعقوب بازگفت...]

یعقوب گفت: نه بس باشد جرم او که من [اندرو نیارمی دیدن از

خوبی وی ؟]

سبکری گفت: اندرین نه خرد باشد و نه حمیت، که مرا چنان خداوندی به دست کسی فکند که خدای شناسد و بر من ناحفاظی کند...

یعقوب را بگفتند. گفت:

— بگذارید (یعنی او را نبرید) اما طره او باز کنید (= سرش را بتراشید) و مهتر سرای کنید، و نخواهم نیز پیش من آید. و سبکری پیش او نیامد تا آن روز که امیر فارس فرمان یافت. گفت که شاید آن شغل را؟ گفتند: سبکری - که مرد با خرد است. و خلعت دادند.

سبکری گفت که: بنده می‌برود. نداند که حال چون باشد...

عهد نداشتند و خلعت دادند...^۱ و بعد از سالها، آن روز سبکری به

دیدار یعقوب نایل شد.^۲

۱. تاریخ سیستان ص ۲۶۵ و ۲۶۴

۲. سبکری بعدها که به حکومت فارس رسید در برابر جانشینان یعقوب طغیان کرد و در ۲۹۷ هجری = ۹۰۹ م، از فارس به کرمان گریخت و در قلعه بم متحصن شد و محمد بن جعفر العبیرتانی (؟) در بم بسا او جنگید، و سبکری به سیلابان خراسان فرار کرد. (مجموعه فصیحی، ج ۱، ص ۴۰۰)، عبرتاً از آبادیهای حدود نهروان است. معلوم می‌شود دوباره اعراب قدرت بوده‌اند.

سزای ناحفاظان

یعقوب هرگز اجازه نمی داد که سربازانش در شهر پراکنده باشند یا با مردم مناسباتی پیدا نمایند و اصولاً فرصت آسودگی و آسایش و عیش و نوش برای آنان نمی گذاشت و همه سرداران سپاه خود را نیز چنین عادت داده بود که اگر کسی خلاف می کرد، به سختی او را مجازات می داد.

گفته شده است که روزی به حضراء کوشک (محل بلندی در قصر سلطنتی، ظاهراً سبزه میدان کاخ) نشسته بود، مردی بدید به سرکوی «سینک» (محل ای که برابر کاخ یعقوبی قرار داشت) ^۱ نشسته و سر برزانو نهاده. اندیشه کرد که آن مرد را غمی است.

بلافاصله درباری را بفرستاد تا آن مرد را پیش او آورد. حاجب آن مرد را بیاورد.

مرد گفت: ای ملک، حال من صعبت از آن است که بر تو انتم گفت. سرهنگی از آن ملک هر شب یا هر دو شب (یعنی یک شب در میان) بر دختر من فرود آید از بام - بی خواست من - و ناجوانمردی همی کند، و مرا با او طاقت نیست (یعنی نمی توانم با او در اقم).

گفت: لاجول و لا قوة الا بالله، چرا مرا نگفتی؟ برو به خانه شو. او چون بیاید، اینجا آی. سپس اضافه کرد: «در پای کوشک حضراء، در آن لحظه، مردی خواهی دید با سپر و شمشیر، با تو بیاید و همصاف تو

۱. قصر یعقوب بن لیث در میان دروازه «طعام» و دروازه «فارس» قرار داشت و عمرو لیث نیز در همانجا قصری ساخته بود. دارالامارة یعقوب بوده است. (مسالك الممالک، اصطخری، ص ۲۴۱).

بستانند، چندان که خدای فرمودست ناحفاظان را.»

مرد برفت، آن شب نیامد، دیگر شب آمد، مردی با سپر و شمشیر آنجا بود، با او برفت و به سرای او شد. به کوی عبدالله حفص، به در پارس - و آن سرهنگ اندر سرای آن مرد بود، شمشیر بر تارکش بر زد و به دو نیم کرد، و گفت «چراغی بفروز».

چون بفروخت، گفت: آبم ده، آب بخورد، گفت نان آور... نان آورد و بخورد. پدر نگاه کرد. یعقوب بود. خود به نفس خود. پس این مرد را گفت:

- بالله العظیم که تا با من این سخن بگفتی، نان و آب نخوردم و با خدای تعالی نذر کرده بودم که هیچ نخورم تا دل تو ازین شغل فارغ کنم. مرد گفت: اکنون این را چه کنم؟ (اشاره به جسد سرهنگ کرد). گفت: برگیر او را.

مرد برگرفت و بیرون آورد. یعقوب گفت:

بیر تا به لب پارگین (= خندق) بینداز.

بیفکنند. گفت تو کنون بازگرد.

بامداد فرمود که منادی کنید که «هر که بخواهد که سزای ناحفاظان بیند به لب پارگین شود و آن مرد را نگاه کند.»^۱

او در مورد شهوات و هوای نفس سختگیر بود و ظاهراً همین ریاضت و نفس کشی بود که در اخلاق او تأثیر کرده بود تا بدانجا که «کم می خندید، چنان بود که نه کسی که چهل روز با او نشسته بود و نه کسی که چهل سال با او می نشست - هیچ کدام نمی توانستند به کمون

احوال و رفتار او آگاهی حاصل کنند.^۱

در انجام امور لشکری بسیار کوشا بود. خود هرگز از صورت یک سپاهی ساده خارج نمی شد و در جنگها و لشکرکشیها «خود رفتی بیشتر به جاسوسی و به خرس داشتن (کشیک دادن) اندر سفرها»^۲

قناعت و سادگی
برای امور لشکری، دفاتر و دواوین و حساب خاص باز کرده بود و حقوق سربازان را از صندوق خاص می داد. به خود سختگیر بود. او بیشتر بر قطعه حصیری می خفت که حدود هفت و جب طول و دو ذراع (نزدیک یک متر) عرض داشت.^۳ همیشه سپرش در کنارش بود و بر آن تکیه می داد و هر وقت می خواست بخوابد همین سپر را بالش قرار می داد، گاهی از بیرق و علم سپاه برای روپوش استفاده می کرد. بیشتر اوقات خفتان به تن داشت.

این سادگی او آن قدر جلب توجه می کرد که روزی «یکی از ایلچیان به او گفت: تو را داعیه پیشوایی هست، در خیمه تو به غیر از پلاس که بر آن نشسته ای و سلاحی که پوشیده ای هیچ چیز نیست! یعقوب جواب داد: به هر نوع که سردار معاش کند، نوکران نیز بدان نهج زندگی کنند»^۴.

تمام وسایل لشکریان را از لباس و سلاح و خوراک و شراب و خرج دواب و چارپایان - خود از صندوق لشکر می داد و اگر سربازی

خلافی می کرد و رفتاری ناسزا از او صادر می شد مورد خشم قرار می گرفت و همه امتیازات او لغو و حتی از زمره سپاهیان اخراج و طرد می شد.^۱

هر اسب که لشکری داشت ملک او بود و علیق از خاصه خود می داد... بر تخت چوبین و بلندی که بر همه لشکر مشرف بودی نشستی و آنچه از اوضاع لشکر در نظرش ناپسند بودی تغییر فرمودی.

«دو هزار مرد جلد، به هزار تن چماقی زرین و به هزار تن چماقی نقره ای داده بود که هر چماق هزار مثقال (؟) وزن داشت و این چماق نقره ها و چماق مُطلاها، «در ایام عید نوروز و روزهای جشن و طوی و آمدن اعیان، از دو جانب درگاه صف می کشیدند و آن گرزها و چماقها بر دوش داشتند»^۲ این چماقها خاطره گرزداران پیزیسترات حاکم یونان را به یاد می آورد که اتفاقاً از خیلی جهات با یعقوب مشابه بود.^۳

هیچ کس را وقوف بر اسرار او نبود و با کس مشورت نمی کرد. و چون دشمن او به هزیمت می رفت از لشکریان او کس زهره نداشت که دست به غارت برآورد»^۴

این سختگیری و شدت، چنان سپاهیان او را منظم و مرتب کرده بود که حملات برق آسای یعقوب کمتر منجر به شکست می شد. همه سپاهیان، خود را برای جنگ آماده ساخته بودند و آنان از هر آلودگی مبرا بودند.

چادر یعقوب را همیشه در وسط لشکرگاه می زدند و چادر غلامان

۱. وفیات الاعیان، ج ۵ ص ۴۶۴

۲. تاریخ سیستان ص ۲۶۸

۳. ولابد از جگن یا برگهای خرمای سیستان و هامون بافته شده بود.

۴. روضة الصفا، ج ۲ ص ۱۴

۱. مروج الذهب، ج ۲ ص ۳۱۵

۲. لب التواریخ، ص ۸۲ و احیاء الملوك.

۳. اصول حکومت آتن ص ۴۶

۴. روضة الصفا، شرح حال یعقوب، ج ۲

خاص در کنار آن قرار داشت و هر وقت به آنان کاری داشت آنان را صدا می‌کرد، همیشه پانصد غلام در اطراف چادر او بیتوته می‌کردند و همه مورد اطمینان بودند. هر روز بیست گوسفند در مطبخ خاصه او پخت می‌شد و هنگام صرف غذا قبل از هرکس سهم غلامان را می‌داد.

در لشکر او پنجهزار جَمَل بُختی (شتران تُندرو) و خران صفاری چند برابر آن خرو قاطر وجود داشت و خصوصاً خرهای اشهب (دورنگ) در سپاه او از جهت رنگ و راهواری و قدرت حمل، شهرت خاص یافته و در همه جا معروف به «خران صفاری» بودند. ازین چهارپایان به جای قاطر در حمل بار استفاده می‌شد.^۱ و ظاهر این طور به نظر می‌رسید که عنوان «خران صفاری» هم در آن زمان برای خود جایی در تاریخ باز کرده بود (از نمونه عنوانهای خاص «قاووت غزی» یا «پالان قجری» و «تنگ قجری» و «قهوه قجری» که در زمان قاجار شهرت عام یافت).

بزرگترین صدمه‌ای که یعقوب در جنگ خلیفه دید این بود که پنج هزار شتر جنگی او در سیلاب غرق شد یا سوخت و در واقع سپاه او بدون تجهیزات ماند.

از نظر اقتصادی، یعقوب به وضع یار درویش و خصم توانگر عمومی مردم توجه داشت. طبقات ضعیف و پایین را بسیار رعایت

۱. مروج الذهب: (و می‌الحمیر المعروفة بالصفاریة).

می‌کرد، بزرگترین اقدام او در ابتدای کار این بود که طبقات متوسط و زارعین فقیر سیستان را از مالیات معاف کرد و دستور داد «اندر ولایت خویش، هرکه را کم از پانصد درم وسعت بودی، ازو خراج نستدی، و او را صدقه دادی»^۱ و شاید این اولین و حتی آخرین پادشاه ایرانی - قبل از مشروطیت - باشد که از نظر تأمین آتیه مردم فقیر - خصوصاً آنان که از پانصد درم^۲ کمتر درآمد داشته‌اند - اقدامی اساسی کرده باشد، یعنی صدقه‌ای داده باشد که در حکم بیمه اجتماعی و نوعی کمک بازنشستگی است.^۳

البته در مقابل، متمکنین و پولداران هرگز از آسیب مصادره او در امان نبودند. از کلمات قصار برادر او عمرو - یعنی همکار و همگام یعقوب - که او هم هرگز هیچ ضعیف را نیاززدی - این بود که گفته بود: «پیه‌اندر شکم گنجشک نباشد، اندر شکم گاو گرد آید»^۴ یعنی درآمد دیوانی و مالیات را باید از پولداران به دست آورد نه از فقرا، و به قول اقتصادپون امروز: باید مالیات مستقیم گرفت نه غیر مستقیم.

اصولاً روی کار آمدن یعقوب و برادرانش، آغاز یک تحول اجتماعی بزرگ در سیستان و شهرهای بزرگ حوالی و نزدیک آن بود، بدین معنی که طبقات حاکم و پولداران و ثروتمندان یکباره از میان رفتند و اموال آنان مصادره شد و در برابر آن یک طبقه متوسط از مردم ساقل و کسانی

۱. تاریخ سیستان ص ۲۶۳

۲. پانصد سکه نقره - لایذ در سال.

۳. آن بیمه و کمک خرج‌های خانوادگی که بعدها در دربار ملوک سیستان مرسوم بود - (فرمانفرمای عالم، ص ۱۱۳). ظاهراً از همین سابقه سرچشمه می‌گرفته است.

۴. عین عبارت تاریخ سیستان این است: «پیه اندر شکم پنجشک نباشد، اندر شکم گاو گرد آید» (ص ۲۶۸).

که هرگز در دستگاههای اشراف نفوذی نداشتند - پدید آمد.

در واقع «حامد سرنواک»^۱ها و «عزیز بن عبدالله»ها و «ازهرخر»ها آمدند، اشخاصی مثل «پسر فرقد» را نه تنها کنار زدند و از میدان سیاست و قدرت شهر خارج ساختند، بلکه این لاتها و یک لقباهای گنجشک روزی، به قول عمرو، پیه‌ها را از شکم گاوها در آوردند!

این نخستین اثر مهم اجتماعی کار یعقوب بود.

نتیجه دوم آن بود که: تشکیلات منظم و دقیق عیاران، مردم این شهر را به متشکل شدن و همکاریهای اجتماعی برانگیخت و روحیه‌ای در آنان پدید آورد که این مشتم مردم ناتوان و لاغر و رنجور، در زیر لوای یعقوبی، اسبهای خود را در کنار دجله، و در ساحل خزر، و در حاشیه جیحون و کناره سند آب دادند.

این دو عامل بزرگ یک اثر اقتصادی عظیم داشت. یعنی با نرفتن کاروانهای باج و خراج و درهم و دینارهای سیستان به بغداد، و با آمدن اموال بسیار از کرمان و فارس و خراسان و کابل و بلخ به سیستان، یک تحول اقتصادی بزرگ درین شهر پدید آمد و کار به جایی رسید که «در بازار عمرولیث، روزانه هزار درهم غله معامله می‌شده است»^۲. از اثر همین درآمدها بود که یعقوبی که روزگاری ماهی ۱۵ درهم حقوق داشت، در روزگاری دیگر «از باب صدقه هر روز هزار دینار همی داد، و از باب جوانمردی و آزادگی، هرگز عطاکم از هزار دینار و صد دینار نداد، و ده هزار و بیست هزار و پنجاه هزار و صد هزار دینار و درم بسیار داد»^۳ و

۱. این لقب «سرنواک» هم گمانم از لقبهایی بوده است که عیاران به هم می‌دادند.

۲. مسالک الممالک ابن خردادبه ص ۲۴۱ ۳. تاریخ سیستان ص ۲۶۳

ترکه او بیش از هشتصد میلیون دینار بود.^۱

یعقوب در همه حال آدمی منصف بود. انصاف برتر از همه چیز هرگز خشم او را از راه به در نکرد. او هرگز وضع گذشته و فقر خود را از یاد نمی‌برد. از حوادث جالب زندگی او این بود که وقتی «در اثنای سلطنت یکی از اغنیای سجستان را مواخذه کرد و مال او به تمام بگرفت و او را به ته نان محتاج ساخت.

روزی آن مرد پیش او آمد. یعقوب از او پرسید که: امروز حال تو چون است؟

گفت: همچنان که دیروز حال تو بود!

یعقوب پس از کمی تأمل باز پرسید:

- مگر دیروز حال من چون بود؟

گفت: همچنین که امروز حال منست!

یعقوب ابتدا کمی در غضب شد و زمانی سرپیش انداخت و در خود بجوشید، لیکن بر سرانصاف آمد و او را برآن سخن تحسین کرد و مال او به تمامی باز داد.^۲

اما، از مجموع روایات که تاکنون دیده‌ایم، این نکته بیشتر به ما میگوید که انقلاب یعقوبی، یک نوع حرکت ضد سرمایه‌داری، و به عبارتی یک تحول سوسیالیستی بوده، و بیشتر متوجه ثروتمندان ولایت

۱. هر چند ارقام نقل شده گاهی اغراق به نظر می‌رسد.

۲. لطایف الطرایف ص ۱۳۳

و شهرهای مفتوحه شده بوده است.

یعقوب چون از زوایای شهر سیستان اطلاع بر احوال اجتماعی برخاسته و بر جزئیات احوال مردم آگاه بود، به اندک اشاره‌ای، کیفیت کار شهر را در می‌یافت و چنان نبود که بتوان با دروغ او را فریب داد. در سفری که به نیشابور رفت، برای اینکه از اوضاع سیستان بی‌خبر نباشد، دبیری را به سیستان فرستاده بود تا وضع عمومی مردم آنجا را بدو گزارش دهد. این قاصد مدارک فراوان جمع و «نسختها کرده بود» که اوضاع را کما هو حقه به یعقوب گزارش دهد، ظاهراً قاصد می‌خواست است یکی دو ساعت وقت یعقوب را به قرائت گزارش مفصل خود مصروف دارد، اما یعقوب که فرصت حرف زیادی شنیدن نداشت روی به قاصد کرد و با سه سؤال، همه احوال سیستان را دریافت. داستان این بازپرسی خود جالب است:

یعقوب ابتدا به او گفت: «به مظالم بودی؟ (مظالم جایی بوده است که معمولاً در روزهای باران مردم بدانجا آمده و از حاکم و قاضی داد می‌طلبیدند. یعنی شکایت خود را عرضه می‌داشتند).

گفت: بودم.

گفت: هیچ کسی از «امیر آب» گله کرد؟

گفت: نه

گفت: الحمدلله!

باز گفت: - به پای چوب عمار گذشتی؟ (ظاهراً چوبی بوده است که عمار را در آنجا بر دار کرده بودند و بدین نام شهرت یافته بود، و این

چوب در گوشه میدان عمومی بوده است که جوانان اغلب در آنجا به بازی می‌پرداخته‌اند، و ممکن هم هست چوب (جوی؟) عمار بوده باشد).

گفت: گذشتم

گفت: کودکان بودند آنجا؟

گفت: نه

گفت: الحمدلله

پس گفتا: - به پای مناره کهن بودی؟

گفت: بودم

گفت: روستائیان بودند؟

گفت: نه

گفت: الحمدلله!

پس مرد خواست که سخن آغاز کند و نسختها عرضه کند، یعقوب گفت: بدانستم، بیش نباید (یعنی بیش از این لزومی ندارد).

مرد برخاست و پیش «شاهین بتو» شد (شاهین اهل بتو، از قراء سیستان بود) و قصه بازگفت. شاهین گفت: تا بر رسم (یعنی اطلاعی کسب می‌کنم و بعد به تو خواهم گفت، ظاهر این است که مرد دبیر ترسیده بود که مبادا کارهای او مورد توجه نبوده و یا خطایی از او سر زده باشد که یعقوب به گزارش او توجه نکرده). شاهین پیش امیر (یعقوب) شد. گفت: این مرد خبرها آورده است، باید که بگوید.

گفتا: همه بگفت و شنیدم، کار سیستان اندر سه چیز بسته است: عمارت و، الفت و، معاملات ... هر سه بر رسیدم.

عمار - حدیث امیر آب است، پرسیدم که اندر مظالم هیچ کس

از امیر آب گله کرد؟ گفتا نه، دانستم که اندر حدیث عمارت تأخیر نیست، (یعنی معلوم است که آب هیرمند به عدالت تقسیم شده و بدین جهت کسی از میرآب گله نکرده و چون آبادی سیستان در واقع مربوط به نحوه تقسیم آب هیرمند است، معلوم است که مردم راضی خواهند بود).
والقت، ابتداء آن جویکی^۱ باشد و تعصب میان فرقین تا برافناد، و اصل جویکی به پای چوب (یا: چوب) عمار، کودگان کنند. پرسیدم، گفتا: نبود، دانستم که الفت بر جای است و تعصب نیست.

سببگر معاملات عمال و رعیت باشد، چون بر رعیت زیادت و بیدادی باشد تدبیر خویش به پای مناره کهن کنند و آنجا جمع شوند و به مظالم شوند، چون داد نیابند، هم انجا آیند و تدبیر گریختن کنند (یعنی به خیال مهاجرت افتند)، چون نبودند آنجا، دانستم که بر رعیت جور نیست ... بیش از چه پرسم؟^۲

از این سرگذشت، به اصلاحات اجتماعی یعقوب بر سیستان پی می‌بریم و متوجه میشویم که تا چه حد به این مسائل توجه داشته است:
- نخست مسئله تقسیم هیرمند است که در زمان او به حد نهایی تنسیق و نظم رسیده بوده است. کسانی که با کیفیت تقسیم آب در مناطق خشک و نزدیک کویر آشنایی دارند، می‌دانند که بیشتر مشکلات مردم بر اثر بیعدالتی در تقسیم آب قنوات و رودخانه‌ها پیش می‌آید. ظاهراً یعقوب در تقسیم آب و قراردادهای بین مالکین چندان دقت کرده و رعایت انصاف را به خرج داده و سهم هرکسی را به اندازه احتیاج و

۱. شاید هم: جویکی؟ و ظاهراً نوعی بازی دسته جمعی باید باشد که کودگان از هر طبقه و فرقه در آن جمع آیند و دو دستگی بازی کنند، و اصل نقره از اینجا باشد.

مصرف خود تعیین کرده که هیچ کس از این بابت به مظالم و دادگستری شکایت نبرده بوده است. همان کاری که قرن‌ها بعد شیخ بهایی عاملی با احاطه بر علوم ریاضی و هندسه در تقسیم زاینده رود کرد.

- نکته دوم ایجاد وحدت و یگانگی در مردم سیستان بوده است. قبل از یعقوب، در مردم سیستان دو دستگی شدید حکمفرما بود که نمونه آن سمکی‌ها و صدقی‌ها و بگری‌ها و تمیمی‌ها بوده‌اند و هر کدام با بستگی به طایفه‌ای جنگهای «حیدر نعمتی» راه می‌انداخته‌اند، و یعقوب نه تنها این دو دستگی را برانداخت، بلکه حتی دشمنان شخص او یعنی خوارج نیز چنانکه دیدیم از فداییان او شدند و در جنگها با او همکاری کردند. ظاهر امر این است که یعقوب همه جا با تقویت روحیه ملی، مردم سیستان را یک کاسه کرده و باعث شده است که در مورد مسائل زندگی از نقطه بالاتری بنگرند و اختلافات کوچک داخلی را کنار گذارده و چشم به درآمد سرزمینهای دور دست بدوزند.

ازین جمله یک چیز دیگر هم معلوم می‌شود و آن میزان اشتغال بچه‌ها و جوانان است. چه، غیر از آنها که در خدمات نظامی همراه یعقوب بوده‌اند. بقیه در کارگاههای حصیربافی و شغل ماهیگیری و قالیبافی و یا در خدمت راهنمایی کاروانها کار داشته‌اند. و فرصت اینکه توی میدان شهر به بازی سرگرم شوند. نداشته‌اند.

- نکته سوم، عدالت اجتماعی و توجه به اقتصاد جامعه بوده است. او با تنظیم دفاتر مالیاتی و محاسباتی و معافیت فقرا و ضعفای مالیات و حتی کمک کردن به آنان، و اخذ مازاد عایدات ملاکان و پولداران، یک اصلاح اجتماعی عظیم را در جامعه خود پدید آورده بوده است. در مورد رسیدگی به شکایات و دادرسی نیز ظاهراً پایه

مستحکمی ریخته بود، چنانکه حتی در مورد مجازات سرهنگان و صاحب منصبان خود نیز از جهت بیعدالتی و تجاوز به مردم اندک تسامحی نداشته است و نمونه آن را در باره «سرهنگ بی حفاظ» قبلا دیدیم.

با این مراتب باید گفت، یعقوب، بر خلاف بسیاری از فاتحان بزرگ جهان که چون تمام عمر را در لشکرکشی گذرانده‌اند توفیق اصلاحات اجتماعی و عمران و آبادی نیافته‌اند. یعنی جهانگیر بوده‌اند، نه جهاندار^۱. او در این مورد نیز موفق بوده است، و باید احتمال داد که در مورد کارهای داخلی، همکارهای برادرش عمرو، وینی عم او ازهر، و سرداران فداکاری مثل عزیز بن عبدالله و شاهین بتو و غیره برای توفیق او تأثیر داشته است. او با اینکه شب و روز یک لحظه از جنگ آسایش نداشت و تمام مدت عمر را بر پشت اسب گذراند و در واقع موزه از پای بیرون نکرد، اما باز هم توفیق او در «به پا افکندن شارسنستان غزنین»^۲ به کمک برادرش عمرو و تعمیر مسجد جمعه بندر «مهرویان» در خوزستان^۳ و کندن قنات توسط برادرانش در سیرجان^۴ و امثال آنها، بس عجیب و شگفت می‌نماید و علاقه او را به جهانداری به همراه جهانگیری نشان می‌دهد.

۱. این حرفی است که جلال‌الدین خوارزمشاه به زبان آورده بود در جواب شاکیان.

۲. زمین‌الایخار، مرحوم حبیبی عقیده دارد که شاید مقصود خراب کردن آن باشد. و از آنجا به غزنین آمد و زابلستان بگرفت و شارسنستان غزنین را پا افکند. (ص ۱۳۹). ولی هم چنانکه در جمله بعد از آن خواهیم دید، به قول بیهتی، بعد از آنکه قلعه غزنین را سیل برد، «این شارسنستان و قلعت غزنین - عمرو - برادر یعقوب آبادان کرد.» (تاریخ بیهتی ص ۲۶۱).

۳. سفرنامه ناصر خسرو ص ۱۳۵ ۴. آثارالبلاد قزوینی، ذیل سیرجان ص ۲۰۴

در عین حال، یعقوب، هرگز از عبادت خدای عبادت و دینداری غافل نبود: «از باب تعبد، اندر شبانروز، صد و هفتاد رکعت نماز زیادت‌کردی از فرض و سنت»^۱ از این جهت در تعمیر مساجد و بنای بحال خیریه کوشا بوده است و با اینکه مدت حکومت او دیری نیاید. و همین مدت را هم دائم در جنگ و جدال و مسافرت گذراند، از آبادانی و عمران بنای مساجد غافل نبود.

حکیم معروف ایرانی ناصر خسرو که حدود ۱۷۸ سال پس از فوت یعقوب، در بندر مهرویان^۲ از بنادر خوزستان در آن زمان، در ساحل فارس بین هندیجان و دیلم فعلی - از کشتی پیاده شده می‌نویسد: «در مسجد آدینه آنجا، بر منبر نام یعقوب لیث دیدم. پرسیدم از یکی که حال چگونه بوده است؟ گفت که یعقوب لیث تا این شهر را گرفته بود، ولیکن دیگر هیچ امیر خوراسان را آن قوت نبوده است.»^۳

به یک جنبه مردانگی خاص یعقوب در جنگها هم باید اشاره کنیم. او با اینکه تاحدودی تعصب مذهبی داشت، اما یعقوب «هرگز بر هیچ کس از اهل تهلیل^۴ که قصد او نکرد، شمشیر نکشید. و پیش تا حرب آغاز کردی حجت‌های بسیار برگرفتی»^۵ و خدای را، تعالی - گسوا

۱. تاریخ سیستان ص ۲۶۳

۲. مهرویان را ماهی رویان هم نوشته‌اند و بنا بر این ارتباطی با ماهی دارد. در احسن التفسیر صحبت از مناره من یعقوب شده است. (ترجمه علیتی منزوی ص ۴۴۵).

۳. سفرنامه ناصر خسرو ص ۱۳۵ ۴. یعنی آنها که لا اله الا الله می‌گویند.

۵. یعنی دلایل جنگ را توضیح میداد، و اول از حریف می‌خواست که به شرایط او گردن نهد، در غیر این صورت آماده جنگ باشد.

گرفتی، و چون کسی اسلام آوردی مال و فرزند او نگرفتی!»^۱

همین روحیه مذهبی در برادر او عمرو نیز بوده است که مسجد جامع عتیق شیراز را ساخت و مسجد جیرفت را بنا کرد که در جایی خواندم: هر شب هزار شمع در شبستان آن افروخته می شده است.

در عین حال، تضاد روحیات این سردار بزرگ حيله اندیش تاریخ، سخت عجیب و شگفت‌انگیز است. او در عین جلالت و پهلوانی، مردی مکار بود. در جنگهایی که کرد، بیش از هر چیز حيله و مکر به موفقیت او کمک کرد، چنانکه دیدیم.

- به نظر می‌رسد کودتای او برضد دریم بن نصر، در بستر خواب دریم، خود نوعی پیشدستی حيله گرانه بوده است.

- تسلط او بر رتبیل و پسرش نیز با توطئه‌ای مکارانه پیش رفت. - تا آخرین لحظه که به نیشابور رفت، محمد بن طاهر از هدف او آگاهی نداشت. - چنانکه حتی پیشواز او آمد و همه یاران خود را هم از خود دور ساخت، معذک در همان مجلس پذیرایی، یعقوب، به سردار خود عزیز بن عبدالله فرمان داد که «اینها همه را بکشد».

- در جنگ فارس، با پنهان ساختن سپاهیان خود، محمد بن واصل را فریفت و با نامه‌نگاریهای متعدد، پیشنهاد ائتلاف داد و حال آنکه قصدش خدعه بود.

ولی در عین حال که به قول گردیزی، مکر هیچ کس بر او کارگر نبود، مکر و حيله المعتمد خلیفه عباسی بر او کارگر افتاد، این جا بود که دامی که یعقوب پیش پای خلیفه گسترده بود، دست و پا پیچ خودش

شد.

دام هر بار ماهی آوری ماهی این بار رفت و دام ببرد

حالات روحی یعقوب بیشتر به یک دست آتش به یک دست آب اوقات تناقض داشته است، و به همین علت است که در باره اش گفته بودند: اگر کسی چهل سال با او نشیند از بطون او به اندازه کسی که چهل روز با او نشسته است بیشتر آگاه نخواهد شد. یکبار وقتی سفیر خلیفه به نزد او آمد، بر خلاف رسول و عادات قبلی نه به سفیر خلیفه احترام گذاشت و نه نامه خلیفه را بوسید. ولی از طرفی زمانی دیگر، چون سفیر خلیفه آمد. یعقوب از تخت به زیر آمده و جا نماز افکنده و دو رکعت نماز شکر به جای آورده بود.^۱

او در عین حال به خرافات اعتقاد داشت و این شاید مربوط به سادگی دهاتی و روستایی بودن او می شده است، هنگام لشکرکشی بر طبق ساعتی که منجمین و غیبگویان تعیین می کردند، حرکت می کرد.

یک سفیر خلیفه - ابن بلعم - گوید «روزی من نزد یعقوب بودم. او ناگهان رو به من کرد و گفت: هم اکنون مردی با چند تن از امرای غرب به من پناه خواهند آورد. طولی نکشید که حاجب از در آمد و گفت: مردی برابر کاخ ایستاده و چهار تن با او هستند و زهار می طلبند. آنان را پذیرفت و معلوم شد که از فارس آمده و پناه آورده اند.

من تعجب کردم که یعقوب چگونه چنین جریانی را پیش گوئی کرده است؟ یعقوب گفت، من همین لحظه به فکر اوضاع فارس بودم؛

در عین حال متوجه شدم که کلاغی بر درخت برابر کاخ نشسته، است در همین وقت انگلستان پایم نیز زد. یعنی تکان خورد. طبق سنت قدیمی حدس زدم که باید مهمانی از طرف مغرب به خانه ما آید...^۱

قساوت‌های شدید و گاهی ملایمت‌های خارج از حد یعقوب در خور توجه است و همه این مسائل، ما را در برابر مردی قرار می‌دهد که دقیقاً نمی‌توان اختصاصات روحی و اخلاقی و شخصیت او را سنجید و مقایسه و تعیین کرد، با این حساب باید گفت: «یعقوب، جز به خود، به هیچ سردار دیگری شباهت نداشت، او شخصیتی متمایز بود».

ما تعجب می‌کنیم که چطور یعقوب لیث ناگهانی وارد کاخهای شادیاخ نیشابور شد و محمد بن طاهر و ۷۰ تن رجال طاهری را در بند افکند، اما اگر دقت کنیم از قول بیهقی می‌خوانیم که «...اعیان روزگار دولت وی (یعنی محمد بن طاهر) به یعقوب تقرب کردند، و قاصدان مسرع فرستادند با نامه‌ها، که زودتر بیاید شتافت، که ازین خداوند ما (یعنی محمد بن طاهر) هیچ کاری نیاید، جز لُهو».^۲ گوئی نامه نویسی هارپاک - وزیر اژده‌هاک، برای کورش پاریسی، تکرار شده است. برای اینکه نگوییم بیهقی بیراه می‌گوید، از قول یک هم ولایتی دیگر او، نام یکی از ذوقبلیتین‌ها را یاد می‌کنیم. ابن فندق گوید: «ابواسحق ابراهیم بن محمد بیهقی، از دیه مغیثه بیهق بوده است، و این دیه نزدیک باشد به چشم ... و ابن ابراهیم مغیثی، غرس ایادی طاهریان بود (یعنی برکشیده و نانخور آنان بود)، و چون آفتاب دولت ایشان به غروب مبتلی گشت، و

۱. وفیات الاعیان، ج ۵ ص ۴۴۹، ما کرمانیها هم وقتی کلاغی بر درخت برابر خانه‌مان بخواند - می‌گوئیم: خوش خبر باشی! چه مطمئنیم یک خبر تازه خواهد رسید.

۲. تاریخ بیهقی، ص ۲۴۸.

نوبت به آل لیث رسید، ابراهیم مغیثی به دبیری خلف‌اللیث تمسک ساخت...»^۱

بنده نمی‌دانم، آدم خوش مشربی، مثل ابراهیم مغیثی - که آنقدر شوخ و بذله‌گو بوده است چطور حاضر می‌شود از دربار پر خیر و برکت طاهری - که پر بوده است از دختران برده زیباروی - روی برتابد و از کسی مثل محمد بن طاهر که به قول صاحب روضة الانوار «به فضل و ادب موصوف بود» - دل برکند و روی به قبله آدمی مثل یعقوب لیث آورد که فضل و ادب که هیچ، حتی سواد فارسی هم نداشته است و جایزه او «پس گردنی» بوده است. اما برای اینکه از شوخی‌های این روستائی، خصوصاً در مورد بی‌سوادی سیستانی‌هایی که بر بیهق مسلط شده بودند - آگاه شویم، بد نیست بگوئیم که ابن ابراهیم مغیثی که «غرس ایادی طاهریان بود» روزی او را، ابوالحارث سجزی (که حاجب یعقوب بوده است) گوید: نامه‌ای نویس از جهت من به سجستان، تا نیمی از ارتفاع ضیاع من به صدقه درویشان دهند - شکر آن را که مملکت خراسان امیر یعقوب را مسلم شد.

بیهقی نامه‌ای نوشت که: باید که جمله املاک او بفروشند و به صدقه به درویش دهند! و نشان بستند^۲، و نامه کرد و بفروستاد. قاصد برفت، و وکیل، جمله ضیاع او بفروخت و بها بر درویشان نفقه کرد! و چون جواب نامه باز رسید، ابوالحارث جامه چاک کرد و با افغان و شغب پیش یعقوب بن اللیث آمد.

۱. درباره ذوقبلیتین‌ها رجوع شود به حماسه کویر، ص ۸۳۳.

۲. یعنی مَهر او را گرفت و زد پای کاغذ و فروستاد.

و یعقوب مردی ترشروی بودی، چون این حال بشنید، چندان بخندید، و بر تخت از این پهلو به آن پهلو غلطید که خواص او تعجب نمودند.

پس ابوالحارث را گفت: عوَضِ آن املاک از خاص من ترا املاک دهند.^۱

نکته مهمی که در باب یعقوب باید گفت، توجه او به ریشه و اصل خود، و عمچنین زبان فارسی است. آن هم در محیطی که نفوذ عرب تا بدانجا رسیده که همه کسانی که یکی دو پشت آنها به اسمهای فارسی و ایرانی و زرتشتی می‌رسد، لقبها و اسمهای عجیب و غریب دارند که حتی برای خود عربها هم مهجور است. من کافی است اشاره کنم به اسمهایی که در همین کتاب آورده‌ام از نوع: حمدان بن عبدالله مرزبان، و ابوبلال مرداسی خارجی، و طاهر بن حفص باد غسی، و همین ابوالحارث سجزی، و ابومنصور افلح بن محمد، و عثمان بن عفان امام جمعه، و حرث بن سیماء، و رافع بن هرثمه، و داود بن عباس ماهجور^۲، و حفص بن زونک، و ابراهیم بن ابی حفص، و ابو حفص یعمر، و سرحب جمال، و رافع بن اعین، و طوق بن مغلس - حاکم کرمان - و بلال بن ازهر، و محمد بن عون بلخی، و عبدالله بن حفص، و دهها اسم دیگر. حالا آیا این انقلاب نیست که آدمی که اسم او هم یعقوب بن الیث است - به زبان آورد که: چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟! و باز در میان همه این جو عرب زده، بفرستد شاهنامه را از-هند یا حبشه بیاورند؟

۱- تاریخ بیهق، ص ۱۵۲، دنباله کار ابراهیم مغنی را و فرار او را و بالاخره بخشیدن او را با پس گردنی، باید در حماسه کویر خواند. (ص ۷۴۲).

۲- اغلب اینها اسم پدر یا جدشان فارسی خالص است. درین مورد ما همیشه گرفتار افراط و تفریط بوده‌ایم.

دوران قدرت یعقوب، از روزی که بُست به تصرف مدت حکومت صالح بن نصر در آمد (۲۳۸ ق = ۸۵۲ م) تا سال مرگ یعقوب (۲۶۵ ق = ۸۷۸ م) مجموعاً ۲۷ سال بود، و پس از قدرت یافتن و همکاری با دریم بن نصر (۲۴۴ ق = ۸۵۸ م) بیست و یکسال، و بعد از استقلال یافتن و از میان بردن دریم و بیعت کردن مردم سیستان با یعقوب (۲۴۷ ق = ۸۶۱ م) هیجده سال، و پس از خطبه خواندن به نام او در سیستان و به رسمیت پادشاهی کردن (۲۵۴ ق = ۸۶۸ م) یازده سال بود و از این جهت است که بسیاری از مورخین نوشته‌اند «مدت دولت یعقوب یازده سال بود»^۱ اما میزان سن یعقوب را دقیقاً نمی‌توان تعیین کرد، زیرا تاریخ تولد او معلوم نیست.

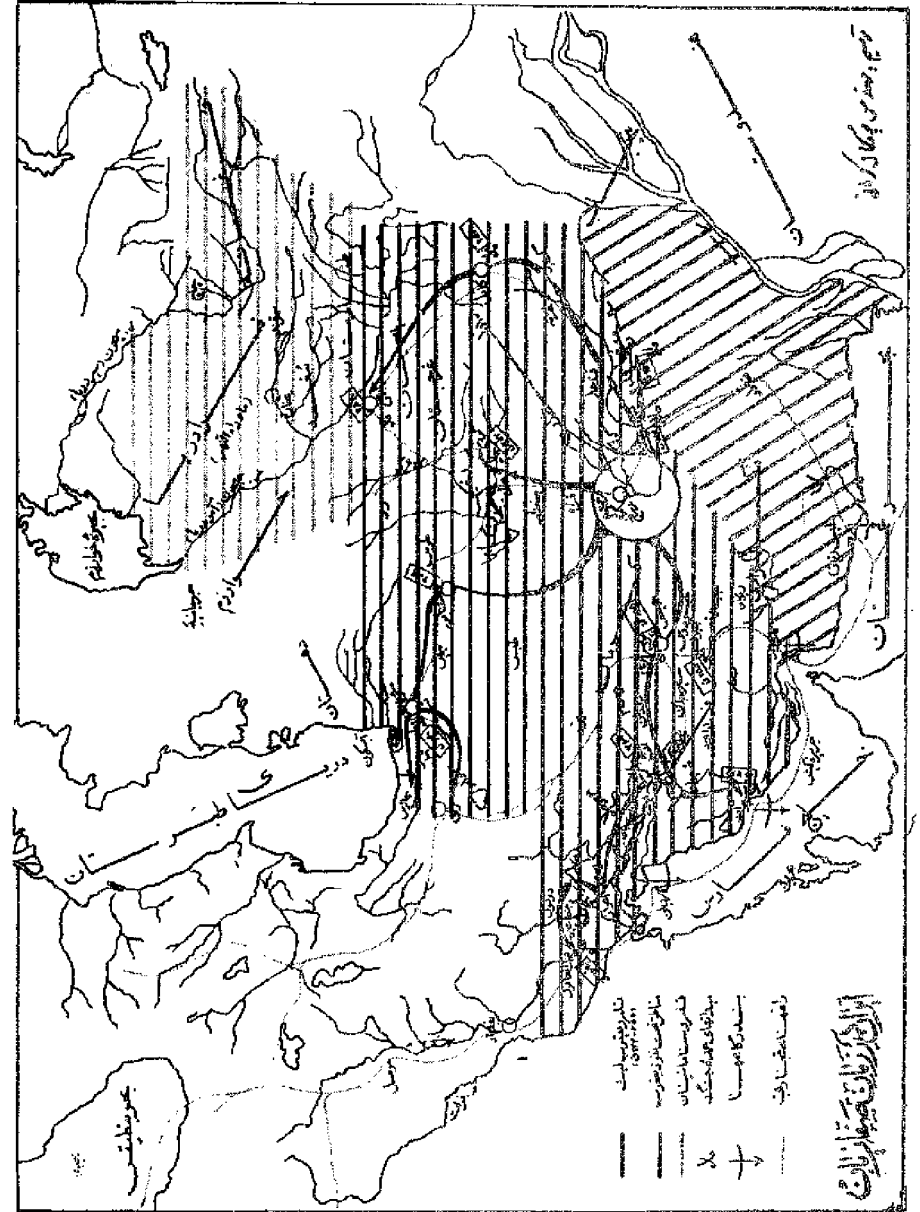
جالب این است که سالها بعد از مرگ یعقوب، یعنی در ۲۹۵ هجری = ۹۰۷ م، به روایت مجمل فصیحی، «مردی در کوه پایه غور، به نام بلال، خروج کرد و مذهب قرامطه آشکار نهاد، (قصر) خویشتر را دارالعداب (?) نام نهاد - و عدد اتباع او از ده هزار زیاد گشت. می‌گویند که این ابوبلال است که ندیمی یعقوب لیث کردی، امیر اسماعیل سامانی به جنگ اورفت و او و همه یارانش را بکشت و یک تن نجات نیافت»^۲ معلوم می‌شود، سالها بعد از یعقوب، بوده‌اند کسانی که نان همراهی و همقدمی با یعقوب را می‌خورده‌اند.

فصل بیست و سوم زوال سلسله صفاری

«پادشاهی با کبوتر بازی دیر نماند... پادشاهی به
هزل نتوان داشت. پادشاه را داد و دین باید و
سیاست و صرط و سیف.»
(تاریخ سیستان)

گرچه بنای این کتاب بر شرح احوال یعقوب بود، اما برای اینکه
بدانیم سرانجام مساعی وی در استقلال سیستان به کجا رسید، بی مورد
نیست که سطرهای چند در باب جانشینان او نیز نوشته شود.
وقتی که یعقوب وفات یافت دو برادرش عمرو و علی بر بالین او
بودند، اما چون عمرو چنانکه گفتیم - چندی قبل از آن تعرض و قهر
کرده و از یعقوب بریده و به سیستان رفته و تازه بازگشته بود، فرمان علی
بر سپاهیان روان تر بود. برادران هر دو ادعا داشتند و دو روز درین باب
گفتگو می کردند تا روز سوم ظاهرآ کار برادران به حکمیت وا گذاشته شد
و حکمها بالاخره انگشتی سلطنت را که در دست علی بود از او
بستندند و به عمرو «یک چشم» دادند.

عمرو از جهت اینکه متوجه پراکندگی سپاه و آشفتگی لشکریان
بعد از شکست شده بود و با توجه به خستگی افراد و دوری آنان از
سیستان و نارضاییهایی که داشتند، و خلاصه با توجه به مقتضیات روز،



صلاح در مصالحه با خلیفه دید. نامه‌ای به معتمد نوشت و اظهار اطاعت کرد. خلیفه نیز فرمان حکومت کرمان و اصفهان و سیستان و طبرستان و هند و سند و ماوراءالنهر را به او داد. به این شرط که هر سال او را بیست هزار هزار (بیست میلیون) درهم خراج فرستند. عمرو از جندی شاپور به فارس و سیستان بازگشت و «از آنجا بسوی هرات بیرون آمد...»^۱

در همین سالها، در بغداد هم تحولاتی پدید آمد و «موفق، برادر خود معتمد را به جنون متهم ساخت و او را زندانی کرد و خود مستقلاً خلیفه شد. عمرو در سیستان به کار پرداخت و «بس هوشیار و گریز و روشن رای بود»^۲ و «ازهر» نیز که جانشین یعقوب در سیستان بود، عمرو را بسیار همراهی و کمک کرد و عمرو نیز هرگز از راهنماییهای او سر نمی‌پیچید. به طور کلی ازهر در همه کارهای عمرو نظارت داشت به طوری که حتی در امور خصوصی او نیز دخالت می‌کرد و این مسئله از یک داستان جالب، خوب استنباط می‌شود: «چنین گویند که عمرو لیث به یک چشم نابینا بود. چون امیر خراسان شد، روزی به میدان رفت که گوی زند، او را اسفهلاری بود «ازهر خر» نام. این ازهر خر بیامد و عنان او را گرفت و گفت: نگذارم که تو گوی زنی و چوگان بازی. عمرو لیث گفت چون است که شما گوی زنی و روا دارید، و چون من چوگان زنی روا ندارم؟»

ازهر گفت - از بهر آنکه: ما را دو چشم است، اگر گوی در چشم ما افتد به یک چشم کور شویم و یک چشم بماند - که بدان جهان روشن بنیم، و تو یک چشم داری ... اگر اتفاق بد را یک گوی بدان چشم افتد،

امیری خراسان را بدرود باید کرد!

عمرو گفت با این همه خری، راست گفتی. پذیرفتم که تا من زنده باشم گوی زنی». ^۱ در باب یک چشم بودن عمرو و روایتی دیگر نیز هست و آن این است که گویند چون معتمد خلیفه در بستر مرگ از زبان افتاد، یکی از خاصگان خود «بدر صافی خرمی» را بخواست و چون نمی‌توانست حرف بزند یک دست بر چشم نهاد و دست دیگر برگردن مالید (و مقصودش این بود که مرد یک چشم را گلو باید برید) چه عمرو لیث یک چشم بود و آن روزها در زندان خلیفه بود. البته برخی نیز گفته‌اند که صافی، عمرو را نکشت ولی بر اثر مرگ معتمد و آشفتگی شهر و اوضاع زندانها، عمرو و بیچاره در زندان از گرسنگی بمرد.^۲

عمرو، برادر خود علی را به زندان فرستاد و چندی بعد آزاد نمود. روزی که احمد بن عبدالله خجستانی در نیشابور طغیان کرده بود عمرو به آن شهر لشکر کشید و چون علی با احمد خجستانی مواضعه و توطئه کرده بود - عمرو شکست خورد (۲۶۶ هجری = ۸۷۹ م). عمرو به هرات آمد و دوباره برادرش علی را زندانی کرد و سپس از آنجا به سیستان رفت و بعد به فارس رفت و در ۲۷۴ هـ (۸۸۷ م) به سیستان بازگشت.

در سال ۲۷۶ هـ / ۸۸۹ م. برادرش علی که در ارگ بم زندانی بود از زندان بگریخت و به خراسان رفت و در آنجا نزد «رافع» بود تا در دهستان (= حوالی گرگان) بمرد. و قبر او آنجا بود.^۳ در همین وقت، موفق نیز در بغداد دستور داد تا نام عمرو را از خطبه‌ها و فرمانها افکنند. موفق

۱. قابوسنامه با اندکی تصرف در عبارت ص ۶۸

۲. ابن اثیر، ج ۷ ص ۱۷۰ ۳. معجم البلدان، ذیل قرنبن

در سال ۲۷۸ هجری = ۸۹۱م، وفات یافت و معتضد به جای او به خلافت نشست.

در سال ۲۸۵ هـ/ ۸۹۸م. عمرو، نامه‌ای به معتضد خلیفه نوشت که حکومت ماوراءالنهر را که در دست اسماعیل بن احمد سامانی بود. به او بدهد تا او با علویان در طبرستان جنگ کند. او در آن نامه نوشت:

«اگر ندهد، ناچار من اسماعیل بن احمد را برکنم!»^۱ خلیفه به عمرو نامه نوشت و تلویحاً «حکومت ماوراءالنهر را به او داد ولی ضمناً نامه‌ای محرمانه^۲ کوتاه به امیر اسماعیل سامانی هم نوشت بدین مضمون:

«ما دست تو کوتاه نکردیم زآن عمل که کرده بودیم، والسلام».^۳ عمرو مردی باهوش بود و از جریان اطلاع داشت، این بود که وقتی «عهد ماوراءالنهر پیش او بنهادند، عمرو گفت: این را چه خواهم کرد؟ که این ولایت از دست اسماعیل بن احمد بیرون نتوان کرد. مگر به صد هزار شمشیر کشیده».^۴

امیر اسماعیل با ده هزار مرد به جانب عمرو آمد^۵ و در بلخ با یکدیگر رویه رو شدند و جنگهای سخت کردند. تا آخرین روز «بادی درآمد چون صاعقه که روز شب گشت، و لشکر عمرو هزیمت کردند، و عمرو همی حرب کرد تا بگرفتندش، روز شنبه یک شب مانده از ربیع الآخر سنه ۲۸۷ هجری»^۶ (= ۳ ماه ۹۰۰م).

۱. تاریخ سیستان ص ۲۵۴. ۲. ملطفه = نامه خرد و کوچک.

۳. تاریخ سیستان ص ۲۵۴. ۴. زین الاخبار ص ۱۴۴.

۵. سیاستنامه ص ۱۷.

۶. تاریخ سیستان ص ۲۵۶، در تاریخ بخارا، جریان این جنگ چنین آمده: عمرولیث، بیرون آمد و

چندی بعد او را به بغداد فرستادند «و عمرو، معتضد را اندر هدیه‌ها، اشری دو کوهان فرستاده بود به اندازه ماده پیلی بزرگ، عمرو را در آن روز بر همان اشر در بغداد بردند،^۱ چون عمرو پیش معتضد آمد، معتضد گفت: الحمدلله که شر تو کفایت شد و دلها از شغل تو فارغ گشت... و بفرمود تا او را به زندان بازداشتند و تا مرگ اندر زندان بود.»^۲

در باب علت شکست عمرو، سخن بسیار گفته **علت شکست** شده است. اما من در اینجا نکته‌ای را دریافته‌ام که شاید بیش از هر چیز مؤثر بوده است. ظاهر امر

چنان به نظر می‌رسد، که مردم سیستان و اطرافیان یعقوب و عمرو، پس از پیروزیها و دست یافتن به غنائم و جواهرات و اسلحه، و البته زنان و غلامان زیبا روی، کم‌کم به همان روزی افتادند که لشکریان آشور در برابر مادها افتادند، و سپاهیان ماد در برابر هخامنشیان، و سپاهیان هخامنشی در برابر اسکندر، و سپاهیان ساسانی در برابر عرب. و در اینجاست که به قول آلبرشان‌دور (در علل شکست ماد) باید گفت: «قومی که افراد آن

→ حرب پیوست، و حرب سخت شد، و لشکری به هزیمت شدند و لشکر در پی ایشان همی تاخت... تا به هشت فرسنگ بلخ رسیدند. عمرولیث را دیدند. با دو چاکر، یکی بگریخت. ازو پرسیدند که چگونه گرفتار شدی؟ گفت: همی تاختم، اسبم فروماند، و من بر اسبی بودم که پنجاه فرسنگ رفتی، و بسیار آزموده بودم. امروز چنان سست همی رفت که خواستم که فرود آیم. پای‌های او به جوئی فرو شد و از اسب فرو افتادم و از خویش نومید شدم. دو غلام قصد من کردند. آن‌کس که با من بود او را گفتم بر اسب من بنشین. وی بر اسب من نشست. نگاه کردم. چون ابر همی رفت. دانستم که آن از بی‌دولتی من بوده است. عیب اسب نیست. (خلاصه تاریخ بخارا، ص ۸۷).

۱. تاریخ سیستان ص ۲۶۳، ۲۷۵.

۲. زین الاخبار ص ۱۲۵.

شلوارهای گلدوزی ظریف دربر می‌کنند، در میدان جنگ قادر به دفاع از افتخارات خود نخواهند بود.^۱

ما خواندیم: روزی که یعقوب لیث بر طوق بن مغلس پیروز شد، نان پاره‌ای از لای موزه یا دستار خود بیرون آورد و گفت: «تنها این، خوراک بیست روزه من بوده است» اما می‌بینیم روزی که مُرد هشتصد میلیون دینار سکه طلا باقی گذاشت - غیر از سایر غنائم، و بنابراین اگر جمعیت سیستان و کرمان آن روز را به تقریب غیرمطمئن، یک میلیون نفر هم حساب کنیم،^۲ به هر نفر هشتصد دینار می‌رسید (هر دینار طلا در آن ایام تقریباً ۴/۰۵ گرم - حدود یک مثقال - وزن داشته).

بدین جهت، روزی که عمرو لیث به جنگ امیر اسماعیل سامانی رفت «هفتاد هزار سوار عرضه کرد، همه برگستوان‌دار با سلاح و عُدتی تمام» و «مطبخ او را چهارصد اشتر می‌کشید»^۳ و حال آنکه در برابر او امیر اسماعیل سامانی، وقتی لشکریان خود را «به سر نازیانه بشمرد، دو هزار سوار برآمد، چنان که بیشتر از لشکر او رکابهای چوبین داشتند! و از هر ده تن یکی سپر داشت!^۴ و از هر بیست مرد، یکی جوشن داشت!؟ و از هر پنجاه مرد، یکی نیزه داشت! و مرد بود که از بی ستوری، جوشن بر فتراک (دیگری؟) بسته بود!»^۵

من در جایی دیگر اثر مخرب غنائم را بر اقتصاد و دولت فاتح

۱. کررش کبیر ص ۱۵

۲. و این تخمین بسیار نادرستی است - زیرا امروز هم جمعیت سیستان و بلوچستان به زحمت به یک میلیون می‌رسد.

۳. سیاستنامه ص ۱۵

۴. و مطمئناً بسیاری از آن سپرها نیز از نی و بادام‌پُش بافته شده بوده است.

۵. سیاستنامه ص ۱۷

نوشته‌ام، و ساده‌ترین توجیه آن این است که چون پول زیاد می‌شود - مردم تنبل می‌شوند، و به کشاورزی و صنعت نمی‌پردازند، و برخاست کم می‌شود، و چون کالا به اندازه پول نیست، تورم پیدا می‌شود - و تورم، عامل ظغیانها و به هر حال سقف شکست دولتهاست.

باری عمرو را به زندان بردند و در زندان بود تا بالاخره این مرد که «هزار رباط (کاروانسرای) کرد، و پانصد مسجد آدینه و مناره کرد، دون پسلها و میلهای بنیابان» - در زندان بغداد از گرسنگی بمرد. (۲۸۸ هجری = ۹۰۱ م).

در محرم سال ۲۸۹ هجری = دسامبر ۹۰۱ م، نام **جانشین عمرو** طاهر بن محمد بن عمرو را به عنوان حاکم سیستان در خطبه آوردند. او پس از جنگهایی، در غرة رجب ۲۹۱/۱۹ م، به سیستان آمد «و هیچ‌کس را بار نداد، و روز و شب به شراب و لهو مشغول شد، نه مشایخ را بار دادی و نه لشکریان را، و استران و کبوتران دوست داشتی، همه روز آن جمع کردی و بدان نگاه کردی ... و تعصب افتاد به سیستان اندرین روزگار میان (مردم)، و بسیار مردم کشته شد»^۱.

جانشینان صفاری - چنانکه گفتیم - چون یعقوب فرزند نداشت - عموماً وابسته به همان محمد بن عمرو بودند که در جوانی - و حتی تازه جوانی در گذشته بود - و یکی از آنها نام یعقوب بن محمد بن

عمرواللیث^۱ دارد که درست در همان ماهی که پدرش در راه خبیص به سیستان درگذشته بود. این بچه نیز از مادر متولد شده بود. شب چهارشنبه دوازده روز گذشته از جمادی‌الاولی سنه اربع و سبعین و مایتی^۲ [۱۲ جمادی‌الاول ۲۷۴هـ/ ۲ اکتبر ۸۸۷م.]

و بانو [بنت] محمدبن عمرو نیز همان زنی است که به محمدبن خلف بن الیث دادند و داستان او بسیار معروف است.

اما این طاهر بن محمدبن عمرو که جانشین عمرو شده، در ۲۸۹هـ/ ۹۰۲م. یک نوجوان ۱۵ ساله بوده است. و بنابراین هیچ عجیب نیست اگر در تاریخ به کبوتر باری او اشاره شده باشد. خانواده صفاری درین روزگار به جان هم افتاده بودند.

طاهر روال کار و برنامه خود را چنین ادامه داد: «از مالها به کار بردن برناچیز، و به بازی و نشاط مشغول بودن، و اهتمام پادشاهی نآوردن نه مشایخ را بار دادی، و نه لشکری را. و استران و کبوتر دوست داشتی، و همه روز آن جمع کردی و بدان نگاه کردی.

و هر چه بخردان سپاه بودند از عاقبت آن کار بسیار ترسان بودند و دانستند که: پادشاهی با کبوتر بازی دیر نماند، و با روز و شب شراب خوردن و از خزینه برداشتن و ننهادن ... و هر کسی سر خویش همی گرفت [تا بالاخره] ایاس بن عبدالله که مردی کاری با خرد و کمال بود و یعقوب و عمرو را خدمت کرده بود... دستوری خواست و پیش پادشاه

۱. و شاعری او را لقب ابا یوسف داده است، و داستان سبکری غلام یعقوب لیث با این یعقوب بن محمد مفصل است. (تاریخ سیستان ص ۲۷۹). این یعقوب با شورش عمومی مواجه شد و از سیستان بیرون رفت و جای خود را به لیث بن علی داد که به شیر لباده معروف است.

۲. تاریخ سیستان ص ۲۴۵ و به همین دلیل من عقیده دارم که عمرولیص دو بار از راه مستقیم بیابان خبیص به سیستان عبور کرده است.

برفت و گفت:

«این پادشاهی ما به شمشیر ستدیم و تو به لهُو همی خواهی که داری؟ پادشاهی به هزل توان داشت، پادشاه را داد و دین باید و سیاست و سخن و سوط و سیف.»

این سخن ننیو شید و او را دستوری داد، سوی کرمان برفت.^۱ اما طولی نکشید که لیث بن علی به سیستان آمد و آن شهر را بگرفت و طاهر مجبور به فرار شد، و این لیث بن علی آن روز لباده سرخ پوشیده بود و به همین سبب او را «شیر لباده» نام کردند (۲۹۶ هجری = ۹۰۸م). چندی نیز محمدبن علی بن لیث حکومت سیستان را داشت و معد بن علی بن لیث نیز چندی حکومت کرد تا بالاخره امیر احمد ابن اسماعیل سامانی همه اینان را توقیف کرد و حکومت سیستان را به ابوصالح منصور بن اسحاق - پسر عم - خود داد و این حاکم در ربیع‌الاول سال ۲۹۹ هجری = اکتبر ۹۱۱م، به سیستان آمد و مدتی حکومت در دست سامانیان بود تا خلف بن احمد که نبیره دختر عمرو بن لیث بود. و او را احمد الاخلاف گفتند. بر سیستان و بم چیره شد و بعد از کزوفر زیاد به دست سلطان محمود غزنوی اسیر و در زندان گرگان محبوس شد، و در جابه‌جاشدن از زندانی به زندان دیگر درگذشت. (رجب ۳۹۹ هجری = مارس ۱۰۰۹م).

از این تاریخ به بعد دیگر نامی از خاندان صفاری در تاریخ سیستان نیست، جز اینکه بعضی امرای سیستان در عصر صفوی نیز خود را

۱. تاریخ سیستان ص ۲۷۹، در واقع او را به کرمان تبعید کرده است. مثل این که همه راههای تبعید به کرمان ختم می‌شود.

منسوب به این خاندان می‌دانسته‌اند.^۱

گمان کنم وقت آن رسیده باشد که چند بیت شعر محمدبن وصیف را نقل کنم که بعد از ثروت یعقوب و عمرو، روزگار آشفته‌گی سیستان را دیده و گفته بود- هر چند شعر ابتدائی است، اما گویای یک واقعیت ساده روستائی است. او گوید:

مملکتی بود شده بی قیاس	عمرو بران ملک شده بود راس
از حد هند تا به حد چین و ترک	از حد زنگ تا به حد روم و گاس
رأس ذنب گشت و پشد مملکت	ز ز زده شد ز نحوست نحاس
دولت یسعقوب درینقا برفت	ماند عقوبت به عقب بر حواس...
هر چه بگردیم بخوایم دید	سود ندارد ز قضا احتراس
ملک ابا هزل نکرد انتساب	نسور ز ظلمت نکند اقتباس
جهد و جد یعقوب باید همی	تا که ز جدّه به درآید ایاس



پایان

۱. رجوع شود به شجره‌نامه آقای عبدالرحی حبیبی در طبقات ناصری، ج ۱، ص ۱۹۱، و معجم الانساب زامباور.



طبع ونگاره: شریف

۳۲۵۰ تومان



نگار